

۱۰۳۹۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان سناغرامی

مؤلف: محمد ابراهیم بن محمد اسماعیل

تأریخ: ۱۰۳۹۴

موضوع: خطب



شماره ثبت کتاب

۸۶۸۳۳

خطی - فهرست شده
۶۱۴۲۶

بازدید شد
۱۳۸۵

بازرسی شد
۸-۵۵

دور رسیده به کتابخانه
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه

۷۷۱



فانزجید

کتب عزالت بسم الله الرحمن الرحیم مستجاب است در آن مکان
 شنید که آید و بنامه اولاد فرزند زین کوهرین انجم سپاس قیامت
 که بر کوزه چشم چنیده و از حق عید کرد و انشیر بهر گوینده دانا
 خبر کرد بهر اندر خایر سر و آفت بصیر که بهر اندر مطهر یک یکین
 حیوان سازنده سوزن ز غار رخاوه پدید آید و شعله زانور از غار
 که ازنده بهر لاله تابان شسته گشت نوازنده بهر از هر رخشان یک
 ندانم چشم و در بند هر آنچه اندر جهان ندانم کوش و بنفشه هر آنچه از نای
 بود بهر از بهر زده چرخ زدم که بویده بود بهر از بهر بنده چرخ سر که بهر بهر
 از و پیدا بهر کشت عید ارم قدسی بهر بنده فرمان دین از بنده نامولا
 سخن کوته که سبزه که از جان بریدن ازین دریا بهر این مظهر از پدید
 بنام میراد آورید این بر جوان فقر که نه اند بهر این تا بهر دنیا بهر بهر
 یکانه نیز از افغان صاحب دیوان که از وحدت زمین کثرت و جوی بهر بهر

فانزجید

فی النفت

خوشید بوشیفته روی محمد شنید بوشیفته لکبیر محمد
 جع است سوز بهر از هر محمد در است معطر بهر از هر محمد
 تا قافله چین بعید مشکینا ای باد بهر نغمه از بوسه محمد
 بهر در دوشنه سوزی شمع جوان جایی که بوی خاک سر کوی محمد
 تا چند بحراب عبادت کز شیخ رو بند دل بهر چشم بوی محمد
 از پای فتد هر چه بوسه دستان خنجه جلوه که آید قد دلبوی محمد
 نه سر دهن چمن قد حورون محمد نه ماه فلک حین رخ نیکی محمد
 جرم صاحب ترین بی گریه آکو یک شمع بیان از صفت خوی محمد

آهست بهر بوی محمد

هر چه بهر بوی محمد

نقش بهر بوی محمد

ساقی ز میم است بهر داند و غر

المبع

دانند که بوی ستم از روی محمد

کلیه طالب حق حلقه کبیری عیلت قبله ای صفا کوشه لروی عیلت
 روز از صحر و شب قدر تحقیق در است یک صفت از رخ و یک شمع لکبیری عیلت
 خوی خمیان و کویان بهر بنایا بکله رتبه خوار هر که کشته از خوی عیلت
 باشم با یزین بهر ده اسن ناصح کتاب صاب بخش از خاک سر کوی عیلت
 انجمن سرخته از آتش عشق دل که از کوی دل بهر سوخته بهر عیلت

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۲۹۱

خطی

۲۶

باران از غنای خواران
 کاین را بهر لعل رقم صابو دهر
 خطای از قسم مردم صابو دهر
 کدای از شش فخر کنم سحر از کدنه
 پادشاهان بهم فخر میگویند عیادت
 کشت تخم از آفاق نیرودی سخن
 فی وصفه
 تا که چشم سخن نیرودی بازوی عیادت
 هر که سر داده از آوازه عیادت
 هر که شریف صفت خاک که از دروازه
 پادشاهان جهان را از شرف بود
 سالک طور طریقت نبرد پادشاه
 هر که را راه بر و راه نایاب بود
 همه که در شرف غافل دگر بود
 هر که را جاک که از دل مردان شد
 از شرف تا به عصر کاهنجاه بود
 هر که را دل بکش تا به نیم دلاور
 و بیان دیده جل تیره دگر تاه بود
 هر که را چشم از دزد طریقی
 حجب راه روان از طرف راه بود
 تر جع بنده باده
 زاده غلام حذر که در بایک سفر
 تقسیم از شرف بود
 عید آمد و کل حبس بیدار است
 شاد شربت و غنچه بر خجالت
 زار شیر آب شد شغ
 در حلقه باغ شرف و دریا است
 کدنه

باران از غنای خواران
 کاین را بهر لعل رقم صابو دهر
 خطای از قسم مردم صابو دهر
 کدای از شش فخر کنم سحر از کدنه
 پادشاهان بهم فخر میگویند عیادت
 کشت تخم از آفاق نیرودی سخن
 فی وصفه
 تا که چشم سخن نیرودی بازوی عیادت

هر که را نام غیر از غنای خواران
 حجب راه روان از طرف راه بود
 تر جع بنده باده
 زاده غلام حذر که در بایک سفر
 تقسیم از شرف بود
 عید آمد و کل حبس بیدار است
 شاد شربت و غنچه بر خجالت
 زار شیر آب شد شغ
 در حلقه باغ شرف و دریا است
 کدنه

از شرف هر چه پادشاهی
 ز می نشست روان پیر و پیران است
 از زکی توای دلم ایرت
 دین دول عالم بیجا است
 مخ از تو برم یکس نجابت
 حاش که خدای را در دانا است
 جاپه نر خود لم میندیش
 کز زلف تو مرغ رشته بر پاست
 تا یک زغم تو گرم ای دوست
 آن ناله که دشمنان نشد راست
 در آرای زمانه صاحب الدمر
 کز وی بر پایی دین و دنیا است
 بخرام که تا زغم شوخستم
 هر سر و کد در جز بود راست
 باز که ترشیخ خواست سرب
 یک دیش می بنفخه راست
 بری کل و بانگ مرغ بر جنت
 هنگام شاد و در صحر است
 بار که سگفته کشته مقرون
 کلزار مبارک است و میمون
 مرغ است چمن چوخته لیلی
 سبزه دمن چو خط مجنون
 ترش بلف نه شاد بود
 طبل ترانه ها یون
 کوهیند که کم شو غم این فصل
 بس از بهر مر شده است افزونه
 یاران بشاط رفته کوه دست
 مرغ پادشاه ماند مجنون

برخیزد بیا که بر نشسته است
 باز آیی که از غم ترفته است
 خلق تو بیا بلند مشتاق
 جگر تو و اله اند مغزون
 گندم دل خود ز جان شیرین
 دل از تو بگو که بر گم چون
 خواهم که منع تو با هم امروز
 کبریم طریق کوه و مامون
 و الکاه منت هر سر آیم
 شعر تو از آن زبان میگون
 کوئی سبغ کسر نداده
 این ذوق سلیم و طبع موزون
 که باده خوریم و گاه کویشیم
 این شعر که چشم به است میبوی
 بر کل و بکنه رخ

ای شعر بنیادهای

این مطلع حسن مطلع ای یار
 باز آفد شمع میکن اظهار
 آمد که آنکه بر سر کلزار
 فتنه کند کلداب عطار
 خواب از سر خفتگان بدر برد
 بیداری میبلان اسرار
 باز آیی که گاه باغ و صحرای
 نیل موسم بر زن است و باز آر
 از لاله باغ باد نور روز
 در سبزه براغ ابر از آر
 مانا همه ریخته است شکر
 کوئی همه بختی است زلفار

باز از غم

باز از غم دل لبر خمار است
 سایه بده ان شراب خلدار
 چنانم از آن دو زلف بآب
 بهارم از آن دو زلف چشم بهار
 زاهد بهار زلفت امروز
 تیغ بدل شدش بز تار
 در صیب هوا دامن خاک
 نافه چین است و مشک تار
 مردم همه با سر و مغز
 ز کشت هر ره که چون بار
 بی کلان

ای رودر تو رنگش طور
 از روی تو باد چشم بد دور
 از روی تو شد بهشت متروک
 وز موسر تو شد عبیر مجور
 نه همچو من ز نازت ناظر
 نه همچو تو بخت مرآت منظور
 کین تو در مهر ماه رویان
 نبش تار است و خوش زنبور
 سر دلت چو قامت اگر سرود
 مدد و بگو نه آنکه مقصور
 دو شیشه خوش آمد که می گفت
 با و اعط شد ز نذر از دور
 ما و سر دیار و کوشه باغ
 زاهد تو و حشدر و جلوه حور
 نوش در روان ز آب کوثر
 فرشت دول از شراب انگور
 ای آنکه چشم تو نمانده است
 بزم خجسته بکوه ام نور
 زلف تو بوی که گشتم
 از نغمه و نسیم قافیت در

سند

جز زلف و خطت در ندیدم یکی می‌قسم مار با مژور
 کل آمده خیز تا سپاریم راه چمن لیدل از تو سرور
 زلف کجف آرد چک چک تا من کویم بت رو طنبور
 بوی

از زلف تو چون نیارم باک کو هست چنانکه مار ضحاک
 زان مار مایل بود زهر ای شکر بیا ز تریاک
 از تنک قبا که چه چند ز دست تو برین کم چاک
 من صید ضعیفم ای تو هست پیوده چه بندیم بقراک
 همچون زمره که گشت و بازم نقش خست از نظر نشد پاک
 از زلف بادیه همسران بریند من مانده و منزل خطر ناک
 پیش قدرت ای نهال چاک پیش خست ای غزل جالاک
 سر دشت ستاده پای و کل ماه است نهاده روی بزناک
 ساقی تو روز روز روز شکر بخور شراب جاشاک
 باید که من و تو به هم لرموز در باغ کشیم لایع ازیراک
 بوی

از زلف

ای زلف تو دام چشم بادام بادام تو برده لذنم لرام
 جز غره چشم تو عالم بادام کسر ندیده بادام
 صید لار چه بکنند لیکن مردم لزدام و تو ببادام
 شکر بود از زلف تو حنظل آیت بود از لب تو دشنام
 کفتم دهن تو غنچه را نشینده کسر ز غنچه پیغام
 ای بر تو مطیع جوق خاص دی بر تو ایر فرقه عام
 لایم کل است دیر شد سیر انعام مل است زموده جام
 فصاحت که از سر و مغز قایت نتوان نشست و لرام
 باز آرد ز شیخ سعدی این شعر بسوز و بسوز باغ بخرام
 بوی

امروز معطی است آفاق زان مریک اوقاد میناق
 نادیده چو تو کسر در لایم نشینده چو تو کسر در آفاق
 کاتول بندر هیچ بیان و آغوش کنز هیچ میناق
 نخ از تو اگر مراست یزین زهر از تو اگر مراست زیناق
 این نطق ز من عجب نه کارد حسن تو مطیع شک انطاق

ای خانه زنده از تو ویران
ای دفتر تقوی از تو لودراق
بشتاب که باغم توام حببت
باز آیی که با رخ توام طاق
باغ است کون بهشت و پادشاه
دو رخ باشد بچشم عشاق
یک شهر مجوی است مقنونی
یک ملک بروی است شتاق
نشته از چه خیز کار روز
کوید یلبشور عشاق

بوی

دگر بخش از صاحب دود
پوشیده قبا که هر آلود
کویند که دود ز آتش آید
این طرفه که آتش آید از دود
مجنون جان از آن بوشاد
کش لیا عید چهره نمود
لیل نشاط یوسف کل
سر کرده باغ لجن دادود
با این همه باز روزگارم
بر بسته در خوش شیم نشود
کوی ز همه فزون مرا داد
ساقی اجل چو باده پیود
تن خست ز جبر واکرم
از سراید دست خصل مدود
چو ترسم وصل تو نکردد
خنم دل من بهیچ پیود
باتو اگر جمیم مقبول
پا تو اگر غمیم مردود

براهه

بر ماه تو که غم تو مارا
یک شب چو ستاره دیده لغزود
تارخ غم کنسیم شاید
بر خیز که دی نسیم برود

بوی

کر ماه ندیده پسندی
بگذار برخ زمر مکندی
پا جرم مرا کش که رسم
از خون منت رسد کزندی
پیش از کشتن وصال کای
بعد از بستن فراغ چندی
پا روی تو دل میان آه است
چو ناله داتر سپندی
آنم که هماره می سرودی
کر بشکر من بر ش قندی
چون شد که کون چنین بستی
این میوه بشاقت بلندی
چون شد که بخشم دشمن آید
دستم بستی ز پا فکدی
بخرام بکشت دشت کارود
بارود سرود بر شندی

بوی

انکس که مرا همیشه میگفت
کافر ز فراق جان دمی گفت
کاش آمد دید حالت رو
در من که نترش گفت
سراف شد از سر شک چشم
سنگ که ز آتش توان گفت

ستر که در آسمان سر آید
 رخسار نرغان ز خلق بهفت
 امروز نیامده است یارم
 بیدار گشته بخت بد بخت
 مژدم خنجر آینه دیر روز
 گرد غم از خنجر یار میرفت
 یکمهر بلای دوستی را
 میگویم دل نمی پذیرفت
 امروز که خواست روی تابد
 باز از روی چو موریا برفت
 یک جان برم که بشکست زلفش
 رخ طاقم دهرست زلف او بخت
 صبح است بهار من بیابین
 در باغ چسبیده غنچه بخت
 بخرام که کل بسرو کوید
 برخیزد چو من پاشش می افتد
 باز آیی که دی بخت تا خوش
 دیدم بکلیه کیم می بخت

بوی

رفت تو دل در اضطراب
 جان ز آتش حیرت ز کباب
 از سیل سرنگ دیدگانم
 بنیاد جنایان بر آب
 پا بر حشمت ای قدرت سرو
 بگذر که غیرت سحاب است
 کشت تو جهانی و ندانم
 از خون که بر کف خضاب است
 بازلف تو چون کنم چه بسو
 بکی که بچکل عقاب است

بیت

به تمام از آنکه طرقات سلو
 در هر شکنی هزار تاب است
 این سوز ز بخت ما
 یار آتش سینه کباب است
 بالعدلب و چشمه خضر
 در دیده تشنگان سراب است
 با شمع رخ تو مهتابان
 شمع است که پیش آفتاب است
 ز درخت بیار و بوم کامروز
 از مردم شهر این خطاب است

بوی

ای ترک تو برده به محابا
 دین و دل عالمی بهیضا
 آسوده با حلی تو و من
 افتاده ز کمر ام بیدریا
 از روی تو دیده بر ندانم
 چنانکه ز آفتاب حسد با
 سوخت بقدرت کرد هر زهر
 چنان خورم از لفت که حلوا
 بشتاب و بر غم دشمن ایوت
 بردار و بیار و باده بیا
 با این همه ترس و تقوی آخر
 از عشق تو ای کفار عریا
 دیدی که ز سجده بر آمد
 بچشم بچشم کان سر کلبا
 زلف تو چو مار بر عریان
 روی تو چو آبی گل زهرا
 و آری نماز صبح اندر
 گزوی بر پا است بین دنیا

بیت
 در این بخت و دنیا
 در این بخت و دنیا
 در این بخت و دنیا

شیل دارا
 در این بخت و دنیا
 در این بخت و دنیا
 در این بخت و دنیا

۲
سخت
و در
عبد
بر

آتش در پیش در چه در پیش میخاند
از صحرای مطرب بخش (دو)
ایضا
بوی
ترکین
هر شب بخیال زلف جانان
چون مار کزیده است پچان
بر زخم نهفته نیست مرهم
بر درد کفنه نیست درمان
کام دل خود گرفت ای کاش
تا بر سر عهد بود بیان
ای آنکه بسیم سینه داری
پنهان دل بخت ترسندان
باروی تو می نتابد
چون چهره زنده تابان
باقدرت سر و کمر زوید
چون سوزی بچشم شرفان
پیشک ز فرشته سرشته
کافیان نبود سرشت انسان
با پسر ما و پایه تو
یک درخت است رسد بدان
خاکم بر باد و نار در آب
خاک قدم است نازم از جان
فرمانده کن که ز جگر پشیم
گر سرگشت ز خط فرمان
دلها بشار چون تو دلم
جانها بقدری چون تو جانان
بر خیز و سزار نافه ایگر
بنشین و هزار گفته بنشان
صورت گران بصورت محو
سفر معانی تو حیران

فرشته
معبود
که

زیرا که لبش تر از آینه
کادر اک تواند معاینه

ای آتش روی دلبر خور
وی آتش عشقم از تو در سوز
که مهر نه و مهر چو آینه
بچون مهر و مهر عالم افزور
ز آن یز و کمان چشم و ابرو
تا کی ز نیم خدنگ دلدوز
ای شمع رخ لغات را چند
از بحر تو سوز می بشت و رزور
با کینه دشمنان سپا نیز
بی مهری و دوستان میاموز
بر خیز و نه در بر افروز
باز آو ز رخ جبهان بر افروز
طرح بشت و دل بر انداز
چهره بنما و جان بر اندوز
باز آو بر غم دشمنان
بنشین و غم دشمنان
خطاب
ای چشم سیاه مست دلدار
وی ز کس باغ چهره یار
ز کس ماینه اگر که ز کس
بر سوری و سرور و دید و نار
یا آنکه چو سوز اندر لطف
صدجای دیده باشد رخسار
زشت تو چنانکه ساغر
در شمر یک نانده شیر

از کمال
که

خون ریزی و دست و تیغ بر دست
 زان دانه و دام خال و کیس طبع
 صید می خود و خاکست کرفار
 سکاری و جان شکار و عیار
 دل می بری از آنکه ز مردم
 ای خرفدای این کلمات
 خطاب ای بنده چون غلام دست
 ای طره تا بار جانان
 دمی آفت دل بلای ایمان
 جمعیت با چرخ ساری
 شفته و درم و پریشان
 یارب بچه ندیهر که نالند
 از کیش تو کافر و سمان
 چون من دو غلام حلقه در گوش
 در پیش تو غنیمت و ریکان
 مارتی و ز لعل یار داری
 همواره بجای مهره مرغان
 دووی و زنیلا بکشد و نرسد
 برقی که بسوزد می نستان
 غیر از تو کس ندیده نشنیده
 عقوبت بدیده بهر نشان
 فغان نه عجب اگر که کس
 این طره که سنبل است فغان
 ای زلف که آن رخ بر شکر
 کاشن از غم و غم میفرود

بجز این

ارشد

خطاب ای تنگه بان یار جالاک
 دی غنچه از شک تو در دهان
 اوراک تو نیست مکن آری
 واجب شود که در آید
 نیشم زده مار زلف دلدار
 نیشم ده از آن لبان نفاک
 دارم بهر وق هر سه از آن مار زلف
 نیشم که بیا بر تریاک
 چون که هزار بیم از دست
 ناورده هیچ به چاکس باک
 باین شکست پستان
 دلبر نهاده در لب پاک
 خطاب ای غنچه بوستان و حد
 شد طی تیر بوستان و حد
 محبوب من ای کفار سرست
 باز ای که رفت غزل دست
 مگذار بدل عدا دام باز
 که زلف تو سه عدا کسبت
 با برست تو نیتیم می
 آن کیست که نیت بر تو با برست
 از من مکمل طناب پیاده
 که خلق برید و با تو پیوست
 پس رشته جان که از تو برید
 پس شیشه دل که از تو شکست
 لیک آنکه تهنید تو فرو ما کند
 چون من ز غم زان دارست

باز بگویم که این کافیه را در هر کجای که بخواهید می توانید استفاده کنید و به هر کس که بخواهید بگویید

ای شاه اسرار حسن رحی
روز که ز تو خس ابروت خست
کز رخس تو پای رفتن خست
نورانی بر قدم کمان شد اینان
بین بریر اگر جوان تو پسران

ای خال تو رهن دل دین
چین سر زلف تو قلعه است
دی زلف تو رنگ نافه چین
بر ابروی کاروان چین چین
نیرین چه کز دسر و دریاغ
قدت سروت و روی نیرین
تو از می و من ز بهر شرب
دل آیدیم بگرد دیده پر دین
فرموی میان تو نیدیم
مویه بکشد دد که سستین
شمر تو به بر دخی از یاد
منشین ترش ای کفار طربین
از نزدن ابرقیب بر خیز
دیش از احبب نشین
بردار ز خاک راه غر
کش خا که تو کشته باین
هم مختصر من تو با هم
لقدار کبوترت و شاهین
بس کن ستم ای کفار و درن
بر هر خشت و عهد و برین
کز جور تو شکوه چاه حجابا
بگرد و بزم به پیش آقا

عز الف
اگر در کافیه باشد کایه بعم بر غرق جود بود

حرف الف

باز بگویم که این کافیه را در هر کجای که بخواهید می توانید استفاده کنید و به هر کس که بخواهید بگویید

ای ترک تو برده سپه مجابا
آه ببا حلی تو و من
دین و دل عالمی بیغما
افتاده زاکر پیام بدریا
از زور تو دیدم بر ندلم
چون که ز آفتاب حسرتا
سر کند بقصدت اردی بی هر
چونان خورم از رفت که حلوا
بشتاب و بر غم دشمن آید
ارغش تو ای کفار زیبا
باین همه زبده و الفتوی آفر
دیدم که ز سجدم بر بردند
رتب بچکان سوسکیلیا
زلف تو چو مار پر عمران
روی تو چو آبی نسل اندرا
دار آبی زمانه حبیب اللمر
کز وی بر پاست دین و دنیا

حرف
در بسته غم نشاط بکشت
الالف
۱ بر آن سرم که زخم بر سه خاک پای را
۲ بر آن دلم که زخم بر سه خاک پای را
کدرت میانه هدیه پادشاهی را
که سلطنت دهد از نیک که اندرا
اگر بدیده بگرداند استیانی را

باز بگویم که این کافیه را در هر کجای که بخواهید می توانید استفاده کنید و به هر کس که بخواهید بگویید

کرگزی از رخ اچ خط دل از آرم مرا بیشتر نشتر زین از غم دل زار مرا
 روی یارم نازک است ای خط سحرش ز چشم تو تابش خار کشت زار مرا
 ترک چشمش از نگاه بند زرد چون شوق تیغ ابرو کند با این ترک خون خوار مرا
 تا به خنجرش از نیم بند نکند از زلف نرم کن یارب دل یارستم کار مرا
 آن بت ویرانشا آشناسند با رقیب سخت از یک کایه اول قدم کار مرا
 حال من از آتش عشق تو خواهد یافتن هر کیند بعد نردن سر کشت زار مرا
 و فم خیز گریه کردن مصنعم جز نماند قتل عشق یاری بسک و کار مرا
 مردمان چشم سپار تو باشد یک کنند پیش حال غراب جسم بیمار مرا
 که جیادان عبادت میکنی زود از آنکه دیر اگر آتی نخواهی دید دیدار مرا

و به جمل انصاف و عدل و کرم
 و به جمل انصاف و عدل و کرم
 و به جمل انصاف و عدل و کرم

این چهری بود مشکلی که غمزه گفت
 از نخستین جام پس پوشیده سرار مرا
 مشک میبزم اگر خویش بپند گذرت چکن بپند اگر غیر رخ چون قمرت را
 من ز آب زه نخل تو بدین پای رسانم از چه دایت بچند کس دیگر عزت را
 روز روشن شودم تره چو لب از غرت ماه در شید بپند اگر با هم دورت را
 بعضا به محبت تو فالیت مرورت که منت زهر خوم و آن دکان پیشکرت را

شرط آن است که گریه خاکم بر آری بسیارم تسلیم و بوسم سپرت را
 لعل از یاد لب از زهره دانی کشتند آن و مرغان که نهان کرده بعد کهرت را
 بار دل در کمر کسرت که آن است بسک کن بیش ازین رنج دهه بیده مری کهرت را
 سیم و زخم خود سر کشت غم و این سیرت
 جان و دل یکیش آدم بدل سیم و زرت را

درد از جگر با آرزو و چشم
 کز درد و سیم و زخم و سیم و زخم

مقیه شد که جال بخنرت مرا بسر اندیشه سیر جانی غبت را
 آنچنان تنگم از غم شیرین و نهان که اگر تلخ سرائی سخنی نیست مرا
 تا جدا گشته ام از بزم پر ریح صفای جز دود دام ببر آهنگ غبت را
 تا ز میخانه شدم دور غم بهم چندان که بجز کوشه مسجد وطنی نیست مرا
 نیز نم در عرض مشک بر تیره عشق تا کنونی که چرا که کفی نیست مرا
 تنگ دستم ز تار کف پایت چو مان که اگر جان لب آید کفی نیست مرا
 رشته زلف من زانکه در آن چاه رفت بجز از نری تو در کف رست نیست مرا
 ملک هند رخ زامت ولیکن حکیم که چو زوطی شکر شکلی نیست مرا

بهر حال و در این سیم و زخم
 کس با کلمه دیگر نگر نیست مرا

سوا طبع جوان است در آن ناز و رخ
 که بخی ناز و دیاد و کفنی نیست مرا

چون برگشت ز طره چشم چشم و مهر را
 سازد سیاه چشمه خورشید و مهر را
 که زهره در جلال ندیدی و مبدل
 بکز زلف و ابرویش آن چشم و مهر را
 ای آنکه غمزه سمت سخت چون دلک
 ز رخسار بر کن زده ام رخ مهر را
 و اما در آل سپید شد آتیم و غفیم
 کار و هماره چو بکر الماس مهر را

تا فرست است ساقی ما غمزه ز دست
 غافل مباش حادثه دوست و سپهر را

ما غمزه چو بکر الماس مهر را

که بزم در کنار غیر یار خویش را
 زانک غیرت یک چشم چون کن خویش را
 موخو خا هم از در آشفته دل که مبراف
 که بدست آرم شبنم زلف که ز خویش را
 در خیال زلف او آویخ که چندان رستم
 ساسیه کردم چو زلفش رو کار خویش را
 ای که کوئی بگذر ز عشق و کین محال شنید
 با وجود که دارد چو سیاه خویش را
 نام یار خویش و یکر نخواهد بود کس
 که غمزه شقی جمع کردیم یار خویش را
 او که طاعت سبک کردند یاران برون
 بایست که یکم از جرمه یار خویش را

لیکس غمزه هر چه خواهی چو بکر الماس مهر را
 بنده کن غمزه عفو که کار خویش را

و غمزه چو بکر الماس مهر را

ای که چشم رفته بر خدایا
 و یکم بزرگ گفته جانبایا

منعم اگر بر پرورد بنده نواز نیست
 بنده نوازی از گشتی پیش کایا
 تا که ز شرم عارضت کل خود بجز
 همچو نسیم صبحدم بر دقابیایا
 ای که خوانده مرا از در مهر یکرمان
 از ره و رسم دوستی بی جزابیایا

غنه اگر طلب کنی دولت وصل جاودان

از سر صدق سوی این بی سر پایا

اگر نرو یار یکم نقاب را
 تا خلق بیکم ندانند نقاب را
 ای که شکام آمدی از در مکر خویش
 فارغ ز آه و ناله کیم شمع و شتاب را
 که شبنم بینی دیگر نه غنیمتیم
 جای در نکست مقام شتاب را
 با غمزه ز دل بچرخ پنجه افکند
 یکم آورد شکست بکر ز عتاب را
 بار خرق بر که دل چسان نهم
 بر حاکم که تاب چو بشد و تاب را
 باروی تو هر که بکمال نذر را
 با مری تو چو بسنگی تر غراب را
 آسودگان در جلد نمانم که از دستم
 بر روی تشنگان زهره بستند آب را
 افروخته است تشنگی آتش خسته نهم
 ساقه رضای خیزد و سبزه شراب را
 یار اخذای را که ازین پس خلا پیش
 لغوت مکتب که آید جواب را
 در دخیلی و غم غمزه صفای چو
 سر زان مقام بیاورم و جوی را

بهر که بر خدو جهان مقرر علی

بانه عرضه دارم حال خواب را

وقت است که سر نهسم بصبح	روزی است که تن کشم بدرا
گاهی سر نهیم باز آرد	گاهی دل تقویم باز آرد
یکدل دارم هزار دلب	یکسر دارم هزار سودا
تاری یار بین که از چشم	پنهان شده است و نیست پیدا
ای سزناست شکر لب	شیرین بودت چهاره حلوا
آن دل که ترا در آن مقام است	نامردم اگر دهم بدینا
باقتد لب حدیث شکر	خساست حفظ است خوشه
سفر بیز استایش آغاز	بر آنکه زامهات و ابا

غمان آرد ز قنصل آدم

خوار آید ز بطن خرا

چنان کن در چمن ای ترکین این حال	که آه دهقان کند ز سر و خالی باغ و چرا
و گر این کوثر لب بیند و آن سر و قد و فلک	کنند و در وقت راتر تنیم و طوبی
ز بهر صبح زوینت تار و ز قیاب آید	بهر رخ عیان کن زار کیشم ای ادا

روایت کرده اند که این شعر را در مجلسی خواندند و بسیار تعجب کردند

چرا که از خط آوردی که رفت از دست دل

خبر پذیرد نشین بعد و شود دلاورین طره	بگردی تازه که مسخره عیسا و مسخره
از آن برین شکر لب شرم از غنای خوشی	ای آن خطا که داری با نمک آلوده فرما
بد و در چنگ و عهد فی یخچ لند از جام می	کفن کرد ز جوش می بدین جیغ و ناله
در آب و گل زن آتش از آن آلوده خاک	که بر باد آرد می شودی غم و نیا و عقدا

ای سق شش شب غمده می خنجر

که تا بر هر زخم کمر خنجر آید و جلفا را

نشسته ام ساقی بیار آن آب شش غام را	تا دهم بر باد خاک صفت ایام را
باده زاکویری که دهقان پرور در خاک	هم به تاجه سنانم باز هیچ غام را
کردش چشم تو که درون را ز گردش باز داشت	تا بفرست دمی که گردش آور غام را
خرد کردن اگر شرمم بکلام آرد چه پاک	نام شیرین توام شکر چشاند کلام را
ترجم چون شب کردان روز روشن از نوا	ای که آردی از رخ کج روی صبح و شام را
کوهر ابرویم که در زمان نکرد از بیم و حال	با عشق از بیمی لرزانم انوار را
بدر ناگه منم سزاید اندر پای عشق	ز آنکه میدارم از آفتد کار اسقام را
چند جویند عشق را از عقل و نام ای سقیم	ره نباشد در جرم تو عشق او نام را

این شعر را در مجلسی خواندند و بسیار تعجب کردند

سازگار صوفی حضرت کرد باز اجماع باک

نکش آمد دوستی مردم بدنام را

اصحاب را بر سر دیوار نهادند
ز کوه قزوین در راه پادشاه

دیگر بجای می بری این سرودان را و اندر پی خوار این چشم گران را
ای تازه جوان پر شوئی خوش من تنه در آتش حسرت نشان پرود جوان را
چون چشم سیاهت پی خون ریزی مردم ز شکی که فکرت است بکف تو کمان را
تو که مژده لزان و رومیکه ترا آب از چه مکرا ده این بخت نشان را
تو میردی و میروم خون دل از چشم جی کن این دیده خوانم نشان را
یک لحظه چو دل باشی پهلوی من بکان کز تن توان دید بر دهن آینه جان را
دل من شش شده بی خوشه زلفت دامن تن آبی بدن سایش از را
کوه غم از بهر منبر بر کمر حلقه کمان خسته نیار و کشد این بار کمان را
دور از بر سر در میانی نسو تا عشق تو پیدا نکند راز نهان را

اچون دلم آید بکن لا شوق باک

با عطف غنان کن ز سر سبب چنان را

مهر و محبت و وفا
در این جبهه و این کوه

بند بر روی ز سر زلف جبهه را که تا به صبح به پندش میاید را
عجب کرمی تو این صفت بخت بهر سیاهت چنین این دل تو اندا

غزل است

ضرورت است که تا قدرش نشکر خند شکر فروش خچندم بساط طرار را
بیا که موسم گل گشت باغ و بستان بیای خوش سپارم به لعل و صحرار
کز که خایه ز فردین بصفه خایه بهم بکشد تصادیر کلک مانا را
یکی بکشد قفس زنجای خیز ز نشان شکر سوری و سر بلند بالا را
بجست مری سر زلفت آن دامن تو بخوره بران تو سر دانا را
حبارت عجبی کرده است زلف تو باز که سر سبز نهان تو برده عدل را
بر دهن شود ز دهن تنک یار ابرو کمن در از زلف کلیم خود به را
اگر که دامن این صفت زلف تو دید هزار خنده گفت عشق عذر را
و که که مجنون این روی بستان تو هزار عیب فزون بخت بخت را
کز که خسر و ثانی است شمع عطا در بزم کز فشان و تو از توده شخص گوید را

بلن ابروی ساغوان غول بزوان

چنانکه زنده کنر از طرب نکسا را

خواهی آشفته اگر سده امکان بنده در زیا طره سر گردان را
آدمی نیست با قدر و زلف تو باز بچرخ در کمر و سحر و کل در بستان را
با چنین صورت و معر کندی که بخت بهر بر دل زلف حور و کشر غنان را

کوه و دیو و پری
از این کوه و پری

بهر درت یک ای کل سوی ستان بگرام
خامه کن که کل دلاله و درستان را
تا بهشت خست از لطف تو که نصیب
تفت قصه آه نزن شیطان را
ز کم کف محوت دل کنم از که ولی
چکنده دل بخت تر از شدان سل
زین چپا دل که کند شکفت قنای کاش کسی
خبر اصل رعیت نده سلطان را
نیک باک از کمان فکرم بار دیز
خسته عشق چه اندیشه کند پیکان را
هر که در راه طلب بر تهنه در ده
حیرانیت که بد نام کند انسان را
بنده آن است که سر از خط فکانش
تو خداوندی و من بنده بده فرمان را
خوش بود که سر غلطی از پی کوی
خند آن بدید که مقبول فتد حیاء را

کینه ای سر نبولای چو کانی که نریت
زانکه بر سر نرنگی ماین چو کانی را

یک نفس نبین بخت از دل این بخت را
یا نهان کن در نقاب این روی افروز را
باز آید خود بامت بند گذارم بیای
بند نکند از مردم مرغ دست آموز را
روز از شب می نیارم با فراقت که فرق
فرق نارد کرد عاشق آری از تر بود را
دوست دارم ناله جانسوز مرغ شبی
عاشق آری دوست دارم ناله جانسوز را
خلق از نور و شادی صافی غم آرد و من
با غم رویت نخواهم دیدی نوروز را

در این کمال
جایست که هیچ
جایست که هیچ

مهر و ناز و دانه کدوق
مهر و ناز و دانه کدوق

ناله

دع با بد گفتن عرصه صبر فزیرا
تا فلک کج در از این چرخا نم نکرده
آن کمان ابرو که من دیدم اگر تریم زند
جای جان بر تن سپارم تا و دل نوزا

هش که میرد بر سلطان پیام ما
تا پسند او که چون کند اند غلام ما
مار برز کار تو که روز و شب مباد
آن روی صبح ما بودان موشی ما
ای طوطی شکر گل آخر حکایت تر
شیرین کن از صد بیت شکر طعمام ما
ساقی جواب مفرود و غلط چه پیچیم
چون با خبر شود ز شرب بیام ما
کوین خلق مستی و دیوانه کن
غافل که هست لب لبه بدین دودام ما
اسرار عشق در بردونان مگو حکیم
کین قدم را خبر نمول از مقام ما
انجا که سلطنت بگردانان دهر فزونی
شامان ستاده اند بیا در سلطه ما
بر فرح کانیات بگو فقر فخر اگر
کوشت با و بر ورق فقر نام ما
تا بکس سار طعمه یار شنشیم
از سپهر دانه خور و خود ز دام ما

از لطف عزیزین تو سر غم کرم گفت

کاشب معطرات دما دما

فلت زیبا میان خلعت دیا نیست بمعنی چنانکه صحبت دانا

غزل است
سر غم که صبح درون
کاشب دینم سر است معطر مقام
مع

خوشتر ازین هر دو گیت انگه چو دلت
دل تنه بر بهشت و دینی و غلبا
طالب دنیا شط عشق نداند
با خبر است انگه نیت طالب بهنجایا
بر کله ترک سپهر پای نهادیم
تات بدامن زویم دست تو گد
بیشکارند اهران تتری
دل نه ز من کرده اند صید بختها
کاش سلطان خبر دهند که توان
باز روان گشته اند از بیایغ
کوی تو خوشتر بود ز دولت خرد
روی تو بهتر بود ز ملک و دارا
چهر تو تابان چنانکه طلعت یوسف
زلف تو بچان چنانکه از در مرآت
یا زلفم به بند ~~شکر~~ خند
یا که پریشان لباط و که حلوا
دید از آن روی خوشیم زمره
ز آنکه نزاریم حسنه تو هیچ متنا
سعد ازین پس سزد که با ده نبرد

نیت عجیب
بایر برده است

من جمال ترا چه حاجت صهبا
بکجا میری این آتش افروخته را
فراق از پیشانی من آسوده را
بنشین ای گل زخم به زخم ساز
خاموش از شود و نوا مرغ ز آموخته را
با تو پرداخته ام خاطر و پردوخته ام
بند باز از چه نهر طایر پردوخته را
فاک تن رفت بباد آتش جان بخیزد آب
تا چاه رفت بین حاصل اندوخته را

ان الله

آتش افروخته افروخته چهر در بر
دشمن ای مرده این آتش افروخته را
بدو عالم لغوشم غم جان سحر
بعوض تا چه خرم یوسف لغوخته را

دو عد ساخته جان من دل باختر را
روی افروخته را قامت افروخته را
انچه اندوخته انداخته بودم همه غر
دل بره بختش اندوخته و انداخته را
سایه از ختم دست ختم فرشتی و بخود
چاره کس آتش این روخته و ساخته را
خبر از حال من نیست خبر
شمع را روشنش پر دانه پرده بخت را
خانه دل همه از غیر تو پر دختام
تا مرقف کنی این خانه پر داخته را
مکمل دل را سپه غزه است از کینه تبا
و کذا را این ده ویران شده تاختر را
پرخون بختیم ابروی خون ریخته است
چو گشتی بهیده این تیغ بر آخته را

سازگار آمد بجز بشت و دلا بشتناس
بند که چند گشتی خوابش شناخته را
سکرا جوانی رمی بکن خند ارا
ای ترک پاری کوی پران پاسارا
داروی درد و هجران چیر و حال جان
شاید درین ناری برود و ما دورا
لذت غم بختیم بختی تقدیر کن
لذت و نشاطی زندان باوه خارا

افتاده ایم و مانان در مانده ایم چو ران
 ای زلف یار کوتاه دست تقاول آفر
 زاندازه از کلیت کردی دراز پار
 احوال خبر پیچید از غیر دوست گری
 که شناسا بریندا احوال شناسا را
 ای پادشاه نفست بر مقتضای
 برک و نوا ایله آفر دروش پانوارا
 دلچیز از که ایاں میکن که مع باشد
 بنور زار تو انگر از مردمی که ارا

ش ۲ هر که در کمال است
 مردی نماند در شکر کام کس بر آرد
 باید پرسد غدرگاه مر قضا را ۲
 چون بکشد بر بخت

هر که خواهد پرسد از سر و پنداره
 کو بیابن کربلا اسیر دین بکناه
 خدایان فضل آفر داد دل ایمان زدست
 باز بر کردان بره بار بیل کلاه را
 دین بازی برد از دستم کنون از تو
 توبه کن یا بگذر که ایمان بازی دخواه
 پرده بردار و بریشان راستین زلف چه
 در دهنم ز آه دل این خیمه و خوراکه
 ترسم آفرقت نه ترکان کن کار بی خلق
 که است اخبار از حال عیبت شاه را
 بر تو نویسم خزون در کوهی خلق
 تنگش می بین که مردم کوه بیگانه را
 بر اوس مردم که در کوه خطه است
 ششصدی بین و خفی عظم پاره را
 لیکه فرخ می ستارم از خطه تا زنده
 شاد از خواهی طلب که بکشد دل آفر

زنگ خطه بر آینه رویت زاده غزلت

راستی خواهی بود این رسوایی را

جز غم دل نبود از کل حاصل ما
 آه از حاصل ما وی کمال دل ما
 و درو این کل ما وی بر آن تشنه لب
 که خورند آب پس از ما زبری کل ما
 مشکل ما تشنه لبان در صوفی نرسد
 مکرسان شکر از پیر معان کف کل ما
 تشنه کم مرحله دور است و جانی نیک
 هم که هست مردان بشود شامل ما
 تن بشد پیرو دل با جیمات باقی آ
 کلاط کو که بره آور دین شامل ما
 جابل ما بود غیر تن اندر ره عشق
 ره روی کو که کند مرتفع این کل ما
 ما که غیر از سر جان هیچ نداریم برست
 یک قبول آیدش این به به تا قابل ما
 در نهانه درین شهر از غوغای آ
 نه خود این شهرش و غوغا است بر نزل ما
 مرغ بسمل بود از آلوده تو از طره شول
 باز دام آری و دانه بدل بسمل ما
 حاصل جان بس زلف تو سودا زده
 تا چه عاید بعضی آید زین حاصل ما
 سحر از جود قشیش زبنا لیم سحر
 جای دگر و اگر از رشک شغافل ما

دوست از دل ما و جانی نیک
 و دشمن که چاره است مشده نیک
 که چاره است در لیم بود در ما

آدم صاحب دیونخ بر این نطق براد در این خدیو فکر و کوکبیلار

چشم چون بهم زندان مرده سیاه
پادشهرست کماورد در حرکت سپاه
بندگست و باز برست از شرط و ات دلم
هر چه نگاه داشتیم از تک و پو نگاه را
آب حیات میجو زدار بشکرت نبات خط
دو در دل است و آه غمی آن خسته خط که
نسبت آن کرم نیست آن کرم بکوه
کرم نیست آن در میان رخ و زلف خط
منصب مال و جاه من دولت وصل نیست
کرم تو بر اینم ز دریا که بخوانیم بر
حسن بر کجا زندگیکه تحت سلطنت
روی نیاز برای ز آوری بیکلکت
چون دوئی از میان رسونده و پاشا
سغزل و بیش کس داد مبر که ملک

برده ز من همس زلف تو دانی را
کجا باز بر من سر سودائی را
بین خسته دلان بهیده و لکون و جفا
و نهان خون کفی آن کلبه سی و خالی
عشقه چشم و شالو نیز زلف تو کشند
ز کس شتی و سینه صحرای را

سخاوت و سخاوت
از که از بوی
از که از بوی

مذہب

هجر می سپید چشم مرا اگر دهم
 ده لزان خاک قدم سرمه بنمایند
 شد و ناپشت کویان چون کز رفت
 دست تا کرد دقت خلوت کیانی
 نمود سیر مرادیده ز دیدار لب
 عادت لغت بی مردم حلوانی
 صبا چند گنجان لب آبد ز غرق
 چه قدر ز لب مکر است شکوایی
 سغر از خصل صبی ز شب مجرور
 حرف که ز لبست نهانست شرفانی
 الباء

تا نشوید صبح زان چشم زاهد نگار
بر بناید دشت زخام و لبان یار لب
از هزاران عمر خوشتر آدم اندم که است
ای صورت در ترنم اهل معر و طرب
رفته رخ آسمند بر دل و جسم و جان
عشق آن ملکوتی خط میم و سبک
که چو شمع از شوق دیدار ویم در شمع و آ
که چو شمع از شوق دیدار ویم در شمع و آ
ماید است سلامت از کمر و زبان ترا
فصله از آن کافه ملک و کمر و زبان ترا

شوق معشوقان چه باشد گردن جو دریا
ذوق مشتاقان چه باشد بدن برنج و بقیع
فی کفایت احشام او خون هر مردم برخت
ترک نامرست نتواند گذر ترک غضب
بر علاج دل مرضیاء جز لبش حرمی مجرب
که شرم و بدو ام و خود ازین شیرین طلب
با ادب ای دل برزم میوه شان یابی نه
تا به چینی سفر از تاجی از ادب

فرید الدین عطار

فخراں انجمن
کرم و شریف
عبدالمجید

اندره دول آفتاب دراز
بفرزنده دلدار

ویند
پایان آفرین
پایان آفرین

بنیادی و فنی

سقا خیزد بده جام شراب
تا سر بازند که آکو محاسب
شدی آید جای غم لزمی بے
غم بدل کرده دیشادی از شراب
که سلطان با غراب از باده ایم
تا نخا اید باج دیگر از غراب
از دین صحابجز موج سراب
لن دین صحابجز موج سراب
مروغ دل چون سید زلفش که گفت
چون کند کجشک که بپایند خراب
می نتایم که سر گوی تو ز روی
بی سبب اید دست از من روستا
تا خجیب دامن ابو هوا
نافه چین ریزد در خوشب
کوبطرب تازس غم سر کند
این دو مصرع باقی دیگر در باب

ساقیا خیر و بدہ جام شراب

۳۔ اسرارِ نبوی کے دل اور دماغ

نوش آب و نوش کن ساقی شراب
ساقی مشرب باز از جامی شراب
خانه ات آباد باد ای چشم سهراب
یاد نام مشرب از بهر آن بیله
تر کن این چشم ساقی از حرکت
تر کن این چشم ساقی از حرکت

34

سرو قدایکدم از چشم مرد
عقل باشد غالباً مغلوب عشق
کن در ملک آفرینش آفتاب
لعل آری است مغلوب عقاب
گر کشتی غریبه آید از آنکه
تشنه کشتن نیست و اگر عقاب ۳

ز جای خیزد و بیارای غلام جام شراب
 عنان طاقم ز دست شد خوشکامی
 بر آتش غم دل آب شد و اینی نغمه
 زان خسرید بگریم آب که ز خنده
 رواند که چو دریا ز دیده ریزد اشک
 کیسکه آتش عشقی در او گرفت خست
 بیایا که بر آن زلف تا بدار قسم
 چنین که سنگدلیه و لطیف طبع و غیر
 کند زلف توام هم مگر بگیرد دست
 فلک شکسته بریم یا مقترب لالاحوال
 زکین و هزاران که طلب کنی ایدل
 که صاحب دیوانه غزل در دست

المجلد الثاني

۲ امریکہ باشند

بزرگواران و اشراف و اعیان و ارباب

زخم جبین خرابه طرب غر

که از راب کشیده نشسته بر آب

چون موم در آتش در چون مگر آب چاروی قورتابم و پدموی قلیه تاب
 در تاب و لب از دانه آتش خست انگس که ندیده است چمن فرقت احباب
 ای زلف پرین بهل این کسری دوست باشد که شود جبین بر حلقه احباب
 از کوه زلف تمام شب هم سیدار بر دیده عقرب زده یک راه بر خواب
 نزدیک صباغ است و بود در صحرای تان کشته می این تازه مرغین را در آب
 زاده دل در آب نمره بر باد شده خاک بنگر که چه میکند آن آتش و این آب

ساخته غم به باب جوان که غم خوش باش

مان تا کنز نیکه بر این هبده اسباب

که از آرموی یار من آری شایسته که تازی و در تازی بر زودی ناکان
 که زلف یار من آری که می آری در از آستان بجز دست تقاول بر زبان
 که زلفی بطره یار من از جلد و دستان چو اداری پیش خاطر یار و جوان ای
 سز که چو یار و جگر که زلفی که در فسان شد با عرشه هم از تو خالی
 خواجخانه کردی خانه آبادان که کردی غلط کفتم شوی یارب چرخ به خانه آتش

زاده

که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب

زاده کشیده منحنی چون آسمان سرزد

که از راب کشیده نشسته بر آب

که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب

بقد و خط و حال در لعل چشم حبيب

تا که از راب کشیده نشسته بر آب

باده ماند اگر که را چنین تر نین

پایه دیر ای خسته و شکری کن

رضی بجز ناز و صبر و صفا

ما مقدر از آن غمی نیست و قور

کسی عادت عاشقی نیست و کرد

بر آن سرم که هم سحر از به زتار

وطن زلف که دیم در همه عالم

هوای روضه رضوان عجب نه که کنند

که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب

که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب
 که از راب کشیده نشسته بر آب

نصیب یار توان گفت وصف آنست

هزار دگر که اگر کنی ترتیب

بمن است نیاید صفت شام غریب	خنده که هر باغ لرم لرام غریب
خط محو لدم لند ورق شادی خلق	کر کسبم کی از صد غم لایم غریب
جای می ساقی دورش اگر شد بد	تلخی می نشود منقطع از کام غریب
کردد از بجز برون آتش غم دور و دور	کریه را که ز دل کس نام غریب
هم که یاد نماید بر بیا ورنه	که رود سوری وطن از پی پیام غریب
من در آغاز غم بجز شرمم آسان	نبدم واقف دشواری انجام غریب
بس در از است بجز شکستنی نیست	که بیا صبح قیامت بودی شام غریب
از غم ابرو در میان کفارش بمش	خاره و خار بود روی بر اندام غریب
بی سر انجام شبست لعل و آتش	آید بر چو دیوانه

روز از شب طبعی پیونده همگی ساغر تا چند

همچو با شام تفاوت نکند با غریب

که گندم بر این زمین در پای اشکم می درآید	تا قیامت کس نخواهد کرد پیدایی در آب
رفته رفته آب چشم تن خواب آرد بخت	سست بنیادی تواند برست کردن کی در آب

خواجه

غیر آه من که سر زدن در آب دیدگان	تا که کن بر کنده بستم که سر زدن در آب
در بر این جامه یکس آتشین خست	انجمن اند که بر ز دس غری ازنی در آب
در میان آب چشم زلفت از ترک یک باو	انجمن از د که ز کنی بجز اندر دمی آب
آب جو آرد به پاسک است کوئی از نسیم	اندرین حسنه افتاده است روی در آب
غیبتم سمندر و ماهی بس آید چشم دول	تا که در د جان جسمم که در آتش طی در آب

کروانی سوغاه و شک را که کن از آنکه

زیستن ممکن نباشد در آتش فی در آب

در زلف است خاطر و باشد چمن غریب	یارب کسی بسا و چمن در دهن غریب
تالم بر کوی یار غریبانه روز و شب	مانند میله که بود در چمن غریب
تا چند سر نه بر بیابان غم فکار	تا چند رو کنم بیار محن غریب
یوم در که که و جویم ز یک پناه	باشد حقیر در نظر مرد و زن غریب

سفر غیب ز کز توفانی من سرود

ناید بی ز کثرت انده من غریب

ای شرم ماه رویت آفتاب اندر حجاب	افتد افتد افتد افتد افتد افتد افتد
صبح شود شام تو بن کین تا بکند	هر روز شش بار شش حقی زارت تا بجا

در این جامه یکس آتشین خست

تا که کن بر کنده بستم که سر زدن در آب

این خط که تو آری بیدن بخت
تا که در آید سستی و غیبت
با خیال زلفت خبر از تو نیست
زمن از بوی خون ریز توام غمت
خط مشکین تو یا سبز کشت
زلف چمن تو یا نافه دشت حق است
این تنک تو یا حقه در تو گهر است
خنده لکون تو خجسته ده باغ لعل است
این چمن بود که خور و زلف ساقی ساغر
ز آن خط ای دل که ترا در خوش اند نظر است
باد امر و سر اسر هر شک افشان
باغبان گل و دامن من مجنون است
کوچه یاد و کان دلم از بند که باز
خدا این دشت زبا که بدل آید عجیب
اندر شالی ما چمن چمنی پری پرست

بیشتر هر که کمر باشد
بسر زلف سیاه تو که از چرخ است
چرخ دهنش کسی پر تو عشق نکند
نشود ترک سیرت تو خوشد که او
عجب آن نیست که جان بسر کوییم
دل بیا من آسوده شد لعل لب
عود باید شد زنت تا که مجیر سوزی
ساده است که مرا پریشان کنی
ای بار ز که پیدایش تو زخم می
ساخت از صیبت که امروزی پری گویی
زیر این که خورده است لیس
که خورده و ناصیه دین عیبت
خنده سخی که هر آنکس بسیرت
لری کوی بطور سر کیش زن برده
چرخ زلف توام تره بود روز و شب
تره روز و شب بی هر که در از تو است

بیشتر هر که کمر باشد
بسر زلف سیاه تو که از چرخ است
چرخ دهنش کسی پر تو عشق نکند
نشود ترک سیرت تو خوشد که او
عجب آن نیست که جان بسر کوییم
دل بیا من آسوده شد لعل لب
عود باید شد زنت تا که مجیر سوزی
ساده است که مرا پریشان کنی
ای بار ز که پیدایش تو زخم می
ساخت از صیبت که امروزی پری گویی
زیر این که خورده است لیس
که خورده و ناصیه دین عیبت
خنده سخی که هر آنکس بسیرت
لری کوی بطور سر کیش زن برده
چرخ زلف توام تره بود روز و شب
تره روز و شب بی هر که در از تو است

این خط
که خورده و ناصیه دین عیبت
خنده سخی که هر آنکس بسیرت
لری کوی بطور سر کیش زن برده
چرخ زلف توام تره بود روز و شب
تره روز و شب بی هر که در از تو است

این خط که تو آری بیدن بخت
تا که در آید سستی و غیبت
با خیال زلفت خبر از تو نیست
زمن از بوی خون ریز توام غمت
خط مشکین تو یا سبز کشت
زلف چمن تو یا نافه دشت حق است
این تنک تو یا حقه در تو گهر است
خنده لکون تو خجسته ده باغ لعل است
این چمن بود که خور و زلف ساقی ساغر
ز آن خط ای دل که ترا در خوش اند نظر است
باد امر و سر اسر هر شک افشان
باغبان گل و دامن من مجنون است
کوچه یاد و کان دلم از بند که باز
خدا این دشت زبا که بدل آید عجیب
اندر شالی ما چمن چمنی پری پرست

کسی می شناسد که کل این بخت
چه قبا که ز دست ستم برین است
آری آشفته کجا با خبر از تو نیست
بس دل آور که شمشیر و خون کوی است
زلف چمن تو یا نافه دشت حق است
این تنک تو یا حقه در تو گهر است
خنده لکون تو خجسته ده باغ لعل است
این چمن بود که خور و زلف ساقی ساغر
ز آن خط ای دل که ترا در خوش اند نظر است
باد امر و سر اسر هر شک افشان
باغبان گل و دامن من مجنون است
کوچه یاد و کان دلم از بند که باز
خدا این دشت زبا که بدل آید عجیب
اندر شالی ما چمن چمنی پری پرست

این خط
که خورده و ناصیه دین عیبت
خنده سخی که هر آنکس بسیرت
لری کوی بطور سر کیش زن برده
چرخ زلف توام تره بود روز و شب
تره روز و شب بی هر که در از تو است

موجباتی که از کرم است
نفع اینست که اهلین از دودین است

بج اگر خاطر نرسد بود از رنگ مشک خروید را چه غم دل که بنگر است
دل از هر خون گشت شد از دیده باز آمد و حال نذر او نظر است
ز آهوی چشم تو کس که کفر برگیرد آدمی کرد بصورت بود او جان تو را
کجای ترکین ترک ستم خانه کن که دل ستم بخت خنک است
جای پای تو چو سبزه کدو است که با خاک قهقهه تو کحل البصر است
که از دیده و لعل از رخ تو سافرا که از لاله تو لاله جان
هر که در آینه زلف تو سرگردان است باز داند که دوست چه مراد است
با خنک ز حال دل شتاق جوان که سر آید چو من سوزن بجران است
تا قلم هیچ نرود جرتو به بنیاد است قدیم هیچ نرود قلم تو به پیمان است
دل پریشان شده در صفا زلف آری چون شود جیب گرفتار که در زلف است
اگر در ملکوت مهر تو بود درویش است و اگر در دولت وصل تو بود سلطان است
بدو بخت که جویم همه بر کار با تا محو همه شب به توقع عشق است
چه عجب چشم تو دم اگر ازده برد ناکر ز آدمی از دود کس شیطان است
لعل جان بدست چاره و کف نیست ایدل از جان بگذرد در تو به روان است

با و صبح که ز سر سیم که خازنه است
ازین وقت که صبح بنگر است
ای صبح تو شمشیر
اگر از یک دانه صبح تو
کس که در زلف تو خنک است
فانیت در این عالم
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است

لعل جان

شعری کند در تخت ملی چون کند خانه عدد گویان هر بی بنیان است
جان تن بر لبم آید هم دم از سر شرق کسب شتاق برید از رخ جانان است
آتش ناله سفول تو نرم نکرد با ناله صوفی تو نرم نکرد
حاشا که بدین غمی اگر سندان است و اگر خاوه دل که تواند است
ای که از لطف تو برای دم سلسله است خلق را به خیر زلف است و لوله است
که از دوست ز نیکی است همی در مرا همه دانست که از لطف تو بجهت است
چون شکستی پروایم مشک غمخت که خولین خود صفا از چنین جود است
حاندم خواست شراب از تو دل آید آن بنا که تو چه شیش ازین زلف است
کاروانا که ز ناکه داری ما پیدا که درین باده بر سر طرانه است
پیدا لیل این ره پر خوف و خطای است این طریقی است که در قدش بر طاعت است
رفت صد قافله زین وادی غافل است که یک مانده بر لب این قافله است
چهره است این که ز رفت قدش از آن پای طفت را از رفتن آن ابله است
گفت سفاخر بر ز صدیک احوال خواب

تا بدانی که مراد او چه غایب است
خلق ابروی تو حاجت کان خم شده روزگار چه خط زلف تو درم شده است

هر که از لطف تو بجهت است
هر که از لطف تو بجهت است
هر که از لطف تو بجهت است

موجباتی که از کرم است
نفع اینست که اهلین از دودین است
با و صبح که ز سر سیم که خازنه است
ازین وقت که صبح بنگر است
ای صبح تو شمشیر
اگر از یک دانه صبح تو
کس که در زلف تو خنک است
فانیت در این عالم
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است

با و صبح که ز سر سیم که خازنه است
ازین وقت که صبح بنگر است
ای صبح تو شمشیر
اگر از یک دانه صبح تو
کس که در زلف تو خنک است
فانیت در این عالم
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است
دیده که از دودین است

ناله که بر ناله
خیزد بیک که درین آه فدا بر آید

عاجت از آنکه
معدرت بیک که درین آه فدا بر آید

ساز اول فیت
که شامه چشمه سیمین

غفلت چنانکه
که از دیده اش در سوز

رسم آزرده شود قامت لیرودن
کت لیبی بار دل لیکر افشاده است
کشته لیکر کشتن رخسار تو کوئی به پیش
که خود کتب ز تو مرغ سحر افشاده است
پروا بشکن بند پایش گذار
که مرا مرغ دل از تر نفسه افشاده است
حجت تیغ نباشد ز پی قتل لیکر
روزگاری است که از خیمه پر افشاده است
وطنم با تو برشته است و یا با تو مجسم
زان بسبب بار خیمه بسفر افشاده است
و آبی بر خود املاک کناره دل من
باز بر غم من افکند شر افشاده است

کلب غرور و جان تو که کشته زنت
کتاب فیت ز رخ لعل و کله افشاده است

رفت جانم ز بر لب و از تر جانم
رفت جسم من ز تن جسم ز بر جانم
بج کافر بمان نکند غلم چنین
که برین خست تن از غایه بجرانم
باراکر و خندلا تو فراموش کن
این مستها که درین شب بجز از جویانم
رخ را رفت یکی صدمه ز طوفانم
یکه از آب نرزه صدمه ز طوفانم
چه سعادتی است خوان دیده که بر دامانم
همه زنان خون جگر در عوض بارانم
استین بود که در چشم من اید و جانم
خن شد از مهر و زنده نرزه بر دامانم
نه همین چون دل با غرور من فرست
دل دین و در روحان و طلع جانم فرست

از کینه بود و در آید ز کینه
ز کینه بود و در آید ز کینه

جمع است از کینه و از کینه
سوز خیمه کینه کینه

بجز از کینه
بجز از کینه کینه کینه

از کینه و از کینه
جوانم کینه کینه

بجز از کینه
بجز از کینه کینه کینه

از کینه و از کینه
از کینه و از کینه کینه کینه

ز قید هر غم دل از زمان است
دل که دیدم زاهدی چون مرغ فرست
در شیشه لیکر آید جهان سو
که زاهدی به بر لبش است
نثار پای آن ساقی سرم باد
که دار و جام مایه بر سر است
بود پیش خست ماه فلک نشت
بود پیش قدت سر و چمن است
و چون برخواستی لیس فتنه بر جوت
چو بشتی هزاران و یک نشت
در کینه از چه بخوابی خست
نشت خست لیس لیس لیس لیس

صانع دل کین شهادت

کوانتو بشتی که بر لب از سیم است
بچرخ است که سرش هم در سیم است
من واقعه سرا به در آتش عشق
بمش واقعه آذر و ابراسیم است
آتش عشق اگر از دست که بر جانم است
کافرم گویم اگر آتش حشرم است
نمیدارم یکم بر کفم بلفند
سکه با آب نرزه روز و شبم زقیم است
چون تو نشینی است هر دو سیم است
چون تو بگری سروت هر دو کیم است
طوبی از چشمه شیش بر آید کفست
در شکفته که بر سر و ترا سیم است
بیکریم و الف زلف قدرت کفست
الف بیکریم از ناله غمت چون سیم است

ناله از کینه و از کینه
ناله از کینه و از کینه کینه کینه

دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم

پیش نصیحت زبانی که مرا با تو مستقیم است
زان در جهان عرض بر سر جان من
که بجز چهره و اسکن نه ز رو به سیم است
لا بد سر و گردن ز لب بزه و جوت
دل من شیشه شکست ز ادل پس ازین
دوستی من و تو دانه شکسته و بون
سرو زیبا است و لکن نه جودت زیباست
بی اندیشه آن سوی که شکرت دقیق
بمثل است چو کوی که فردا بسته بموت
هر کمان راست کی تیر و ترا از رخکان
کافری است چو شب تیره و درم چو لطف
پیش از اشراف غمت تا دم صبح
با خط نشت و در بزه کفر از ارم
خاطر من و تو در قفس بودیم
سفر انجست چو بنوا بر آید بچه کار

دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم

دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم

دو روزی که در قفس بودم

دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم

آنچه ز آفتاب زبیداد تمام هر سست
کاش باز آمدی آن شمع که ز قفس کلفت
که در دلم کشیدم و بر روی آن لب و شکر
زان در من جوف بر من می تراود و دره
ده چرخش تیر و کلان لرزه و بارود است
بر اندیشه که ز یاد شست که من
ما ز عالم که در چمن بر ادم زود
جان لب لب آدم از فرقت جانان و هنوز
زلف صفایان مردم بس غم بدل آمد سوغ

زین پس باز و دیار همدانم هر سست
مرا که جای بر امان کوه او نکست
و کربات بشیرینی و خوشی و خوشه
غضب مهر بریند از تو خلق و مرا
ز بهر باری بار بچمن نهاد مول
زین کناره مکن ای پسر که با تو است

دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم
دو روزی که در قفس بودم

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

بنام موی زلف تو خفته
بنا بر موی زلف تو خفته

بدر که موی زلف تو خفته
بدر که موی زلف تو خفته

بدر که موی زلف تو خفته
بدر که موی زلف تو خفته

بدر که موی زلف تو خفته
بدر که موی زلف تو خفته

بدر که موی زلف تو خفته
بدر که موی زلف تو خفته

بدر که موی زلف تو خفته
بدر که موی زلف تو خفته

من عجب ز کونند یاد اصفهان
الکون که سحرش بهش نشین است

ای پیش تو بخت در پست
کبریت کند زنده بر زید
بر تر کران کمان ابووی
آویز کونک د کس نایب
آن به که بهای جگر برم
منم اگر از رخسار عجب نیست
سفر ز تو رخ چگونگی نماید
کز که برید و با تو میرست

دفع از کوی تو با حیرت و تیار اید
با بختی هم قدر از تو شدم پس ای تو
اقد در کف پای تو سر دم کاخ
در شد تو دیانا که دواغ آغازیم
اگر از کوی تو امشب زدمش تو بشین
که بفراردم از کوی تو چار اید

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

دل پر مسر را قدر زانتر حریف
نقص جملین همه بجز حد مروت صنف
بنده را که بسیم ز رخسار اول نخرند
مگر رقم بصله میزد نیست نین پس
تو سر چرخ شد دل چهرای یار
آب شد تراش که دل س غرق کند

دل ز نصیبت کبروی کند کار اید
که هر افاق از خصوصت زیبا صفت
با تو بودن بشک ما به شد خوشی است
تا چو دل دور زده می بین کل اید

کو به با رخ تو چو بر که کبر است
است صفت زانکه زده کیده می است
ما زلف از لب صفا کین دور از کده
روی رخ تو غزلان ضیا از نجر است

ساقیا نیز که تا سبب میخانه رویم
کودین خاک که مایه نهایی که است
بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته

بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته

بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته
بهر بختی که در رخسار تو خفته

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

عجب از رخسار تو خفته
که عجب نایب از حسن چهره عجب

از در بر یغان را هر دایمی کش
 زانکه دوزی هر کسند که اندر دم است
 خانه غیر بر یاک دم لذت ده
 که همه نوح اگر است بیگنیم دم است
 شکوه است زیاران نه ز کوه است
 چرخ با محبت اندر سر جود شدم است

نکته هر آنچه ترا در لبان شیرین است
 مرا ز غم بدل و اندر غمین است
 بزم رسید شرب بود و دری است
 که بخورد کسم لب زبک شیرین است
 اگر که چمن سر زلف شفا می شد
 عجب دار که بخواه شکر و عین است
 شکافال و کربل و دل شدم در عجب
 خوانم کس را زور زار است
 بیا که بکلی نبوت مرا جلا که نشان
 کنار دهره ز غم تاب دیده رنگین است
 ز جاده خست نیاورد بیکان مهرش
 یکسان بکنارم ز انگ پودین است
 بیا راده کفار که ماه تشرین است
 و کم یوی بر سپانه که بازم چشم
 از ترس بر سر پیمان و عهد ویرین است
 دل لطیف را بس گفت میارم
 که با جیوه لاف چوخت رویین است
 عجب ترانه و کرنام ماند از اسلام
 نگر نلف توان رختما که درین است
 طاعت از می و مشهوره کن زاهد
 تو کش خورشید اندر حال من این است

خلع

و این کعبه است که در میان
 و این کعبه است که در میان
 و این کعبه است که در میان

و این کعبه است که در میان
 و این کعبه است که در میان
 و این کعبه است که در میان

چال شمرش غرور کلمع کشید
 که باز در هوس وصل بار حقین است
 ابرو یاده است و دم رعد غم باران است
 روز می خوردن وقت طرب باران است
 شمعیت سحاب اینده باران ز کجاست
 کویا اسلحه خالقه برین باران است
 پل بود دل زده زلف بر بیت آری
 شب روی عادت این دست طراوت است
 اگر که کار بخت نه در زلف و عینیت
 پس بهشت ابدی حق که کاران است
 رفقا خاسد همه که کیند خند تران
 پس در چشم تو صحت ده بیار ان است
 غنچه و عود و عید از خط و خال و کیمیری
 رویت آلوده مگر طهر عطران است
 قلعه چون خواب آلوده شود و بار
 چشم خواهره ترفته بیدار ان است
 تران رفت و کوی تو بر لب آب
 ز شک خفین نه راه گرفتار ان است

خیزد سر که کونن روزی و سیکه است
 دیرینه این عهد که از پیروزان است
 نتوان بود بجزرت که کل و باران است
 قلعه عدل پندار من چو باران است
 خوار که بخت و آرد و پل دوست
 هزار مرتبه و دفعه مرا به از میوه است
 و که بختیم اندر عمر میوی دوست
 که باز چشم امیدم بر روز کار دوست
 بیای بکش زب خون فشانده ام غمش
 نمانده است بجزیم ز انچه بود دوست

کز کیش آوردن نسیم بایم که کلام هر چون مری دوت غایب است
 و اگر چه کسم دیده باز دل کند بغیر دوت که منظر هر عالم است
 زبانی خیزد به پای بر چشم که سر کج را بر بسته جایی بل جوت
 ترا داق چو دوت است و دوت خیزد ترا فغان چو که است جسم نه خیزد
 بیای کوی تو که جان رفوت بایم که آب زندگیم خاک راه کیم سر کویست
 ز تن دل سغری آب این دودی بر کمر خیزد و جان سغری
 دل تو سخت مگر بیشتر ز این در دوت که عدل در چشم نه چشم نه چشم
 مرا زان دوت این سر و قامت ز خاطر لبه ما جرای قیامت
 کستان بوی این که چشم نه عارض قیامت بوی این که دارد نه قامت
 هلاک نه از خواهی این جان و نیز بکش تیغ و میکش تو بادی سگت
 او خون خلق بر سر بریزی بخیز و پاکس بر آس غرات
 اگر صدر هم سوزی و زنده سازی نکویم کفایت نیاید نه امت
 ز جانان چنان مکنده نامح آفر نشد بزرگف داد جان از مکنده
 بخوان این نزل سغری که کیم
 نه شکر است از محبت و کرامت

کل بود در میان بر هفت یا کجای یافت پرورش بدست
 با چنین روی که سبغ آلی خجل آیند سوری و سمست
 انکه گوید باغ سرو خوش است کاش چند سبب انجمنست
 تران حرفی از دانات گفت که نیاید گفت که دهنت
 جان فراید بن هماره مکر معجز عیسوی است در سخت
 ترسم آخر زین روش که شربت مکن ازند دیگران بخت
 بادم خود دوت جمدی یک شکسته است زلف پر کشت
 کبرم از زلف تو مانم جان چه توان کرد با چه زلفت
 سغری چشم شمت و خواب نوبت از دوازده و ده
 نوبت هر دم زباده کهنست باده از دوازده و ده
 پایم از قار مانده چشم از دیدار دستم از زبان برید و طبع از گفتار
 بعد ازین چون دل نمی آرم دی کجای که کمان پهلوی چون تر اندلدار رفت
 پس سبب یارب نهانم که ز کج از دوت از کج از چشم چشم دریا بار رفت
 همچو کیمو پیش چشم روز روشن شد سیاه نه چشم کمان با کیموان از رفت
 قسم کرد اینم از دوت چشم کشته بود در نه این کردن بر کرد اینم بسخت

هر که بینم دست مرا بیدار گویستان / نادر است اگر کسی بر میانم دستیار
 مجزه جان بین از یک لطف منی تیرد / بر سر از آمد و مهر انگار رفت
 دوش تا چشم بر بچان بسبب لطف که باز / پاکت بر پرده سپهر نرکان غار رفت
 دین و جان دل و جان تبار دوش و دوش / درخت از بار سوزش همت کبار رفت
 هر چه با یک گفت سر غرض جان غرض کن / کز تقاضی مهر اندر پس دیوار رفت
 شده شیرین پس باز بر افاده است / که نهانش آتش شکر افاده
 پشورین و کوشش توانم گفت / که چهار بر از آن کوه و کرافاده است
 یارب ابد است بر آن روی کسی می بینم / یا بد است که بروی قرافاده است
 اگر داری سرخیز ز این خنده روان / فرصت باو که از دست پرافاده است
 دل نیکین تو ز بر یحییین لطیف / انجان است که در رسم حجر افاده است
 کس بوی تو نیار و گذر از هیچ طرف / از تو کشته بر با کدر افاده است
 دوش نه چشم نه از لطف تو به خوشی / غافل از آنکه هر روز بر افاده است
 باغ فردوس به لطف در آید بخیر / که زانکه که مرا بر تو نظر افاده است
 جبه جشان من از سر طبل لب تو / روزگار است که در فعل و کرافاده است

بندم تا چه در سال و در حاصل عمر / که بدین گشته بر لذار شر افاده است
 سفر از شهری لعل لبش باز بیدار / راز پوشیده ام از پرده بدر افاده است
 زنج و بخت ندانم که کدام کفایت / کزین و است ماحد از آن کوه کفایت
 اگر بجز ماحد از آن خصم در آید / نخر دم یک از بخت بر بیای کفایت
 هر که مراست از لعلات روان / سپهر تبارد اگر کند روایت
 هر بدایتی آخر نهایی است کفایت / خدای که غم دل نمیرسد نهایی است
 فغان که با هر دم کس شوکت بر دامن / امان که با هر محرم یکا کند رعایت
 خلک رفیقان و ناتوان بگو که خواهی / کمش که جای خود اینهم عطف است رعایت
 مرا بجزین جان باز از هر مرتبه آتش / سرانه غم جان بدل مراست کفایت
 رواندار روانم ز تنه کنار روان / توای سحاب کرامت یکا میا رعایت
 نیاز تو از مغرب و ربه ماند آتش / مگر صلیب کند عدل با شاه ولایت
 بنامه سحر که جان خداست که مهر مهر / ز نور و ریش خود یک عدل است رعایت
 جهان بنا از جو بخت و کینه / کجا برم بجز از آستانه تو رعایت

کیسکه سوخته باشد ز جهان رخ قامت
چویم باشدش از سودا آثار قیامت
کیسکه باغی معشوق روکار کز لعل
مسلم است که عمر آرد و بسر بند است
بزم حدیث قیامت کوی پسر و غلام
که صد هزار قیامت مرآت زین رخ و قامت
کنند خلق عداوت مرا عشق و داند
که عاقلان غشا اند عاقلان بکارت
مرا حیات ابد چو بس جان بر آه و دامن
براه حیات هلاکت باز هزار سنگ است
اگر ترا به خرم به تو در زمانه زمانه
هزار سال و دهر نهم آنگاه نغمه است
بر غزال پیر این غزل ندیم رخ و غ
که بجای خویش اینهم محبت است و کار

و اگر صریح کنی
بکرم ز شاعر
که بکرم ز شاعر

بنا بهاروی و دیار و سایه بید است
ستاده زنجیرین که در وقت نشسته است
دعایش با خبر نیست از غافله در فصل
فرش لب جوی دیار و بید و نید است
کوت نریختن کج بود مصلحت دل
بست باغی که او را خواست بر طبع است
یک نشی بهر عمر و وفار غافل
بعیش کوشی کون از سر که وقت بعد است
مداریم گن با وجود رحمت یزدان
که در گرمیه لافش و هزار نود است
کیسکه باغ و زلف تو در وفار کز لعل
نشر بهر قدرت و در کبر و جبر است
عجب که شد و لم تخم که در رخ و دلتا
که از فرموده ام او بخت بر لبی زنده است

فغان و بخت که کرده اند خست من باری
که بر جیب ز فریاد صبحگاه بر بید است
بروز طرند و ساو این طریق پر آفتاب
شاید خبر که گفت قریب راه بعید است

مراسد و در روشن تره باز نام که میرست
الاهی صبیح شفقان بر این برقع از رویست
یک با آرد بگو ارم قدم بر رویان کاشب
مواظق لطایق آمد بطایق جفت اورد است
فرمان آتش که اندر خم جان داشتیم و شین
ز هر خوشه زلف تو بود سبیل و سبیل است
ایر چشم جادو تر شد هر کس در عالم
نه شهابی هر کس که ایر چشم جادو است
مرا به سر کرده و لاله لعل لب
عده برای طبع و کج با بخش و کج است
بدست آهویت که خود همه شربت مید آید
نه که از سر زند که کج شربت همچون ملک کوریت

من چنانچه ام بر سنگ ساغر از سر ستر
که هر کوی نکر دیار آبر و قهر از جویست
از شکسته است چون گنم بهر دشت
که نیار و بدوش آرد کس سینه و دشت
عقل از پنجه نموده و شکنه طرزی عشق
جمل بندیدم با کس آرد و کشت
زنده گانی چه بود که نرسد در دره عشق
فانده شکست کس که درین راه چو من نکشت
ترسم از زنده تو ساقی درین و کوشش
لیک دل یارین زلف کینه است بهشت
بجای کشت که باده باده و نور میانش

که هر چه جادو
بهر لاله کردان
بهر لاله کردان

شیخ اسلام به پند از این آن هر
 کافر را که از عین حق دور است
 نم دنیا توان خورد و این عین حق را که کافر است
 در تنگ در صدام سناغ و این لغو و زشت

آدم شش افرین است از عقل حیات است
 نین و در مکان خیز که نگاه حیات است
 نین که کلدیگر دلد که کز است
 نین خور و صحرای تنه وقت نبات است
 فوی سحر حقیقا با شکی و دنیا
 اتحاد و نجات است و الوه و طرات است
 کیهان به پیرو و به بجم حیات است
 یکبر چهار که که حیات حرات است
 فنی همه بار که دو مشوری همه به
 این زشت ترش روی که برین حرات است
 باین همه در آن مطلب خسته ز فرشت
 کافرون نروان و حقان قبیح و کائنات است
 یخ تازی طامات که نامات کند
 شاه اجل از پهل اجل که سر مات است
 ثومات از آن پیش که مات آید وفات است
 جاد و حیات از طبع همه مات است
 در خاک که کافر شیشش بوجود است
 چون باد خا میر زوشی آب حیات است
 جزایک و ان برینا نمان بر جان
 یک با بر سنا که ایمان حسات است
 یک نکته نقطه چشمش بر شش غفشتند
 چون تا نظره بر موقوفه کف است
 زان نقطه خط و حریف و آن دو کلمه حق
 کران کلمه سطح زمین را کلمات است

ناتوان از او

زاد و شایه بر شش خود رفت دنیا
 کول که کجاست در لکان ذات و صفات
 حق و ضاعتش بهر عقل تنگ است
 با این که بهین شعور بر تو ذات است
 حقش خورش اندر و آن طره بیره
 خضر است که در شش بهر شش و طرات است
 سحر و بی خط و زکلفت و زنده است
 بر کوی که سخن قند و نبات است
 خوک نام که از زرد و امامت سر و دست
 کش یکب لذات بنین است نبات است
 شتر زاده از آرد و کله از جوشش
 از دل در راه سخت جزوات است

بذاد و شایه بر شش ز فرشتگان
 با پاک پدر کوی که یک ز نور نبات است

کله و حی دی و بار و بار و افروشت
 کله و حی دی و بار و بار و افروشت
 مده و زیب بخور و حضور ای نابد
 بنقد می نروان لذت این بهر نبات است
 خود ناز و تنهای حود که ز خوشد
 من و نیاز و تولدی یار و جام و کشت
 خطیب کل میر شش خطبه میخواند
 بیای که باز به بینم کل چه نام و کشت
 یکبر رشتنه مهرای جوان که پر شوی
 که رشتنه به لایزین پر و زال جری و کشت
 شراب که کف عباد الله جمع و کشت
 جوارین بر جان بود و خوب و کشت
 نری برین فواید کل است و خود و کشت
 خلعت کبد آب و کل و کشت و کشت
 نهادن ز نور و کشت آب و کشت

این کلام از کلام حق است
 که از زبان کلام حق است
 که از زبان کلام حق است

کلام حق است
 که از زبان کلام حق است
 که از زبان کلام حق است

بیکرخت یکدروز غرازم و کس بر روی خیم که ناک بکشت
 بخوشه برین دوزخ منان ^{لایق} که بکشت
 که بکشت تمام دانه بکشت ^{لایق} که بکشت
 ماه تمام است بیکه روی سعادت مشک ناز است بیکه مری سعادت
 که بزند باد آتش آب خضر را کاب حیات است ناک کوی سعادت
 آتش حشر بجان لاله در اقاد رنگ جو بکشت آب روی سعادت
 سود ملک را سعادت و کرامت تا برف روی کرد روی سعادت
 نیست عیب که بکشت که بکشد بکشت بکشد بکشت سعادت
 اعدا که ای ستاره خشار کشته شده باز رفت مشکبوی سعادت
 همتی ای بخت نام عدد درون بیکه بکشت زار روی سعادت
 طرفه که با من هلاک است و باز در همه شد است جوی سعادت

جان ده ز رنگ هر که چون من بکشت
 بیکه بکشد بکشت سعادت

تا بکشتان تو را روزی بکشت هر دم از تو باد تو آسب است
 نایغ از شک خفا و حق و نام نام تا بکشت زلفین تو این طبع است

فان خط و لایق عشق و لایق عشق و لایق عشق
 چشم بدور ازین صورت بکشت ^{لایق} که بکشت
 استین بر چشم من ای دوست کرد ایند لعل و کدر و بعل و صیب است
 پالک لب دلم بر کن بکشت ^{لایق} که بکشت
 جان ملک بکشت از بهر ناز است ^{لایق} که بکشت
 کاه نصیق تو زانم بدانت قسم تا قصه کنند کس بر بکشت
 پر و دور ملک که بکشد بکشد ^{لایق} که بکشد
 ناکه خیز از چشم تو بکشد ^{لایق} که بکشد
 تا پس از تو که بکشد بکشد ^{لایق} که بکشد
 بکشد و بکشد و بکشد و بکشد
 بلا دور و لایق و بکشد و بکشد

بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد

ساز از تو هر چه بکشد بکشد
 که بکشد بکشد بکشد بکشد

در آرزو دارم که در این دنیا
بسیار از نعمت تو استفاده کنم

ای دل از درد درون را با دوا نمانی
چاره اش در از مقدم اسمعیل است
که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

شادی هر جهان سفاک و سخی
شادی هر جهان در غم اسمعیل

آسان بای از حضرت فضل اله است
اکنون عذر از نعمت فضل اله است
روی فردوس برین با نفس جریل است
و روح از به صاحب فضل اله است
با و جان هر که زود و صحت بدست
لذات با به دولت فضل اله است
با دستم در ضار و نماند حل کسی
کو آنکس که در اطاعت فضل اله است
طهر بر شری آمد زدن از غایت فضل
اگر ببرد در تزلزل فضل اله است

چنین که می کشد از تن ابرو و نشت
چون که گوشت از تن می پاشد
نیز آه

که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

چنین که می کشد از تن ابرو و نشت
چون که گوشت از تن می پاشد
نیز آه

بجز عزت تو در این دنیا و آخرت
که نام تو را بگویم بدین وجه است

در آرزو دارم که در این دنیا
بسیار از نعمت تو استفاده کنم

ای دل از درد درون را با دوا نمانی
چاره اش در از مقدم اسمعیل است
که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

تا که نام تو را بگویم بدین وجه است

هر چه پیدا و نهان و صحت فضل اله است

در کف از سر زلفین تو تا آری است
پادشاه که مرا جبین و تازی است
تا که زینت خست از خط سگین آری
روشن است اینک بر روزگار است
چشم جوان زینت دخت با دوش خطی
ترک کز آتش بد که دروغی است
با دشت خلد تو که می تواند فردوس
هر که با خرقی از گوشه کلاری است
پیشام عذر زدن باد بر چون فراد
که بجز عشق تو برین بر کاری است
غیر از آنکه کس چشم تو در شربت
چهره نیست در آنگاه که با بر است
کافه که ز با صفت تسبیح افتم
تا مرا از رخ و دلفیت تو آفر است

که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

که بهشت ابدی میطلبی ز اهر شه
که بهشت ابدی عالم اسمعیل است
دل از بهشتش دانش لغات آن خست
خدا نکست که می دهد اسمعیل است
هر که را آری زمین باشد و احکام تو
اگر از آری خوش محکم اسمعیل است
هر که خوش ملامت کشد چه بزمین
چرخ یک سیه از پرچم اسمعیل است
دزد دل خواهد اگر محبتش بر تو
دزد دل طره هم در غم اسمعیل است
با و دلت دلم از بهشت فراتر در رفت
ما جری ماند کش نام اسمعیل است
بس و این همه لایست سعادت با تو
مستتر راز اگر خاتم اسمعیل است

تا که نام تو را بگویم بدین وجه است

دلم از سر و دل دلدل این باغ گرفت / کونیا هم پیش رخ افکاری است
 از پرت نیل دل جیب کجا خواهد گشت / هر که را دل بر طره طرازی است
 به کج رخسار ایدل بعیث رخ بر / که به کج هر رخ سیه باری است
 بگذر غارتان چشم و چو مردم بگزار / که نه جوئی جهان کیره کداری است
 خست بر بند و این ناخبر بر خیزد برو / کافران قافله را قافله سلاهی است

گیت القافله سلاهی که فراد
 نتوان گفت درین دایره دقاری است

باز در شش ز آه هم شری افاده / که به سلسله زان شود و شاد افاده است
~~چنگ بست که در صحبت بود ای و شوق~~ / ~~لازم و شوق هم خطری افاده است~~
 کو نظر در جهان از د جهان برد لگو / هر که را بر رخ جانان نظری افاده است
 در راهی ترش را مهر بغیرت / که قصایم بغیرت سفری افاده است
 از دلش کن حذر ایدل هر که استدل / که ز شیشه قیق حجر افاده است
 بجز آقا دگر کوه سریش ز کمر / کوه نشینده کسی که کمری افاده است
 ای پری زاده ناز قمر استی یا خور / یا صفات مکی در بشری افاده است
 رازی قمر خانی این ابروی است / یا لاله است بروی قمر افاده است

توف

حیف از آن آینه روی تو ای غایب روی / و بدست چرم به بصری افاده است
 دلم پیونده چه کز شوق است کمان / کت به مرعک پال و پری افاده است
 نیست در عالم بگذر قدس سر کز / انچه در عالم مرغ محری افاده است
 بای نتوان ز سر کوی تو عیار کشید / که به هر جسد به پا و سری افاده است
 رونم از ریزه چوب شد به چوب که بر کار / بر طره زینا بصری افاده است

ساقی از رخسار است و فرای است مگر
 بجز ایات مغشاش کزری افاده است

بر آفتاب تو از آن که نیت روی لراوت / مقام پیش از شری با عبادت
 بکاک پای عزیزت قسم که بر سر آیم / که بر کسی نهیم جز تو باز دست لراوت
 خدایت نباشد انکس بحقیقت / که با وجود تو دیگران کند عبادت
 اگر بای بخیزی که خون عقی بریزی / کسی بای بخیزد مگر برای شهادت
 چنان زخیم تو دور از تو ای طیبی صمیم / که جان بدو نرم که نیایم عبادت
 اگر چه هیچ بناری تو یاد صحبت یاران / مباد اگر بعالم دمی روند زیادت
 بگر خورده بنیابش رخ حریف ازین شبی / که موجب مرضی آنم خلاف کرده عادت
 حد بر کسی که شاک که در شوق / غیر از این بیز نقد جنس حسادت

و فتنه است که ایامه دیویم که کیم
 ز آن فتنه زان سر افاده است

اگر زکریه که آید غم ز طواید ز بعد اینده که غم جرات نداشت
 شکایت از کمر سناغز استاره و کوهن
 که با نقار قد فرام بختن است جلد است
 خوار که در تو با بد که در حساب است آنگاه که بخت بد و شمع است و شربت
 پا چهره و ریت چشم و نغمه داد و جایی که فروغ می و آنکه بایست
 قانع نمی که در دهنه حورم نمانده و شوم بکتابی و کتاب است
 آغوش که مرا آتش دل سوخت سر آبی بایست که سر آبی می از از آنکه در کتاب است
 و بر یک اخبار هزار آه چه سازم یک کج درین خانه و یکسر خراب است
 با محبت اختیار و غم فرقت و دلداری با در توان کرد گزین بیش غذا است
 مردم بهر عشق تو بهر آه و بهر شب چون بخت سیاه من چشم تو بخواه است
 چون لاله اگر باغ کنر غم غیب است زانکه که حق من است آنکه غیب است
 جز عشق تو را چه حیات هم چه حیات جز ذکر تو را چه سوال و چه جواب است
 کفتم قد تو نکل و بهر است و سیکن سخاست که باریش بهر لونی خواه است
 زین حلقه ای بهر طبع شیطان صدور اقصا شورت بهر تن سوخت که خنک غم است
 شاه به کلاه ساغر مکت که بیان بر شتاب است لکام بهر کلاه است

انکه که شاهر

اگر که شاه بهی به شهادت میسر است عیش و عالمش یک که در میر است
 با آب باده آتش اندر باد آن خالکی که در طلب آب کوثر است
 خوار است نخل موسی و نار است آب خضر نماند بهم بزم و شراب بهر است
 خامه که در ناله شایع بر آورده بر کعبه ختم کیم باده و شایع بهر است
 جز در روز که هر صبح از بختی بر دستیک بر دلش انگشت بر است
 که نیند خلق حور و پری مانده بدو شیطان و شوم ابر و کیم بهر است
 هر چه بخت مرز تمهای دل تا اخیال زلف توام بری بهر است
 حبس است اگر سبب جستی چراغ قد تو در غم دل چون صنوبر است
 تا در دود خط آتش رویت زبان کیند آه و لم بسینه چو آتش بخت است
 بنده ترا چنانکه تو به چشم ما و یل جنت که در دل است نه چشم که بر سر است
 چشم تو که بزم گشود بهر دهر دارای اینده کل و بادام و شکر است
 و این لطیف است که بر زنی بکام می
 اول مرا که در خور این باده سناغز است
 خانی از بغیر ترکان که در این گشت شاه مارا که در و در ترکان شکر است
 کشور ما اندر که در شربت شکر بهر بکوهیت جان برد که کشید اینده و آن شکر است

ای کلان ابرو دل تا چند حرم مرید
این دل است آفر خدا را بد کند
دی کسی میرا نسبت قدیمانی را
نخل صدم دار کوی که این صومعه بود
سرور ای این لطافت هست و کفایت
بیا لاله چهره چنانکه تابان اختر است
یا که بار آفر چقدرت سرو ماه و آفتاب
کافایت نیست این لذت در بر کمر است
رویش را خواهی دید با آفت زلفش مبار
ناگزرا چاک باشد کج رنج از دست
گفتم از اینک آتش بجان مکرسم خوش
آبم از زلفش و بانه جان میان از دست
معجزه معجزه یک ایما بسیار
تا صدق بر ستایدرت که این پیوست
با وجود خاک کویت چشم در کشت عمر
با و اکر دل در برای کسب حبه کز است
سازگار از کون رخت کربار بر امیر
کاشان چو غدا که مقرر اندر دست

در این کتب
مربوط به این کتب

آفرین فرموده است و بهر شک
کافورین زمان استند و کسور است
کرم که شیه بر ابروین ایامه رو است
که بر شجره جوی ابروین کسور است
اگر از هم محبت کنی عاشق غریب
خون من بریز که شمع غم این ز رو است
زخم دور تو مرا برین جهان خوش
که مرا زخم تو هر چه بود در ده است
هر چه بخت کند عین مرا بهت مکیم
خورد بر شاک کوفت همه دانند خطا

لعل

کرده نیم ترک و نه کز آنکس مجاز
که چون چوین دل عشق پر از شور و نشاط
مضطرب از ترک مجازی غریب و اندک
حال بر از نه دایره دلش کن پر کس
خیزد از سر و بهر همه کام بخام
تا بداند که بالای نور کس طوب است
معینی نیست که در صورت زیبای تو نیست
و نه مکر صورت تو اینده صفت

با چنین حسن و لطافت که تو داری غو
هر چه در وصف کمال است تو کمال است

ای شری بشم بر زنجیر و شست
وی ساری بر بند در چشم بخت
کود بهشت بکندی ابرو خوش خرام
طوبایب که ز جلی آید ز رقت
در برین تن تو دروغ آیم از آنکه
ترسم ز برین رسد بیک برقت
مردم نکنند مانند براه تو چشم خیز
تا بجای خاک دیده کنند ی شغف
خواهم شکر است تو در پیش رخ
دستی زلف آیم و دستی بگردنت
یک خط با کس رسم من فدای را
استم و خیل است من و عطف دانست
من خود کما عشق تو ام سنگدل بکن
آیا فن را شکم از باد بیزنت
چرا دود بر تو مشی تا کون زفت
باشد کسی که یاد مرا آید از منت
ای کجین امیدم که کردت اگر
س غریب بچین از من کشت

باید شعر بیا از شعرت را
زانکه در سخن باز تا به شعرت
اوست و سخن از تازه که غمگین
کز فیدش ز منم تا که زانو در پات
مضطرب ای کاش که در بر من خاند
ر ز شاد و در طوط و صفت

باز که
باز که

از صد گزین

بر زمین دخی بسین روع الدنیا
یکتا به قاهره از آن مازنین آوده است

بزرگ آوده است یک یار نامه یار دیش
بر پیر معصیت از عرض برین آوده است

بسیار که بر رنج و غم شکست و شکست
یا صبا از رنج و غم و زنجیر آوده است

که در ره از ناکش و در آمد یک یک
و مستحضر پس یکا و دشمن آوده است

جان فدای آن که این ملک و بنان را
سر پای آنکه از خط و کین آوده است

با و بخت قرین آن که بر و این رسم
که از آن یا یکجا بخت قرین آوده است

بخط از آردش کرد و صانع خواب جهان
که با دفع کر قمار ضعیف آوده است

در که تحریر در کبر و حور که منک
با یاد از آن زلف و عین آوده است

نصف آوده است که در یک کس غمت
که است این کس که در این آوده است

کونکه بار بر حق و بهایم لبر ز است
عجب به یک کس که از آن آوده است

و در خیال نهال قدش ز سرش آن
بدست بن که بهار و بد جز است

غده صلفه کوش در که یک باش
که بهار و جهان کس که در است

با که خیمه بگذارد که در رستم
کونکه با و بهار و بدست کل است

چنان چنان که در ای بر و بر و بر
که با و غلبه شش و دایر در است

در کافه

در که بهار و غم در ششم بجا است
کس با و راجع و بخش و بخش

که قبیله یک کوی مجنون است
که خاک با و بهار و غم و غم

و با بدین فراد میرد شیرین
که بهار و بهار و بهار و بهار

کس مرا که لایزال کرد محمود است
در رنج مقام که شیرین و بهار

کس که است چشم زنده از بهار
که از و بهار و بهار و بهار

که در حب و وطن و سحر آتی است صحیح
و با ز بهار و بهار و بهار

با ز بهار و بهار و بهار و بهار
کس زلف و وقت و بهار و بهار

پیش برای قدرت و بهار و بهار
پیش برای قدرت و بهار و بهار

رک خشت و آب جوی و بهار و بهار
وی زلف و بهار و بهار و بهار

نصف جوش و بهار و بهار و بهار
کس قدرت و بهار و بهار و بهار

هر که گفت و بهار و بهار و بهار
بهر که گفت و بهار و بهار و بهار

شع و کاف و بهار و بهار و بهار
بهر که گفت و بهار و بهار و بهار

ما که بهار و بهار و بهار و بهار
کس ازین و بهار و بهار و بهار

سفر از و بهار و بهار و بهار
بهر که گفت و بهار و بهار و بهار

باز بهار و بهار و بهار و بهار
کس ازین و بهار و بهار و بهار
بهر که گفت و بهار و بهار و بهار
بهر که گفت و بهار و بهار و بهار

ان که بر ماه شبی شد و جام است ^{ملم} در جشن همه روزه و در عیش مداست
 بر ماه کنی ناقص و گاهی بکمال است جز ماه رخ دوست که همواره تمام است
 یکروز نه عید صیام است بر سال ابدی تو پیوسته مر عید صیام است
 چنان شده ام از سر زلف تو پرت که نیست عیان صبح هر دو شام کدام است
 ابد و ابد و آنکه رخسار تو فرات است از آن و ابد و آنکه زلف تو غلام است
 یک مرغ دل از ناله زلف تو جان آری بر جهان اگر این دانه دانه است

از صاحب جوان
 انکه که در کمال
 که در نبرد کمال

ساقی بخت خیر اندم که همه وقت

مکن نمکس و خوش و گداز است

ز کجاست تا قرار آتی که از دست فتنه و جنگ از بین مردمان برداشته است
 زشت باشد مردیکو را جفا و دشمنی را بر ما صفا و دوستی بگذرانده است
 که ز نور دل بجای غلظت و کفر و صفت آنکه در انبار سینه کینه برانداخته است
 ترکم ترک جفا و ز صفت خوش خلق آنکه نیت جستم را بهشت الهی ساخته است
 ای خوش آن از کرده مرد تو کجاست خفا طعنه را ز سر صبح و خیال جاشته است
 تا یکروز روز در جهان آموخته است آنکه ز دل روز و دل بر موی پخته است
 ساقی بخت بخت اندر زبانه عقل بوی کین و غل مار عیش خود خاشاکه است

م. ا. م.

چه کرده ام که مراد بر تو گاهی نیست کجا روم که بجز کوی تو پناهی نیست
 مرازم از خود پاسب که غیر وفا مرا بشع شایرش ازین کنایه نیست
 که چه کرده باید برای حل فراق اگر چه پیش تر این قصه بر گاهی نیست
 که بگذرد دل من رسد گریه و آه که همه هم بجز از گریه و آه نیست
 نشان امیر تو باشد تا بمن چه رسد بدین تسلط و حیدر بادشاهی نیست
 تو خود بداد در این بخواه داد بنده بخواه که جز تو هیچ دین ندارد خواهی نیست
 و ترک مست تو که بجز خفا و کفر برتر خدا کرامت که بر هیچ کس کرامت نیست
 رضا خیزد مکن از نظام غمزه جهان که بجز باد شهر و چنین ساه نیست
 بجز چنین شکر که با خمار غمزه بدست و کشتن بهان آید و کجا نیست
 کلاه فقر بگرد ز ساج پاش که با جین مندر چشم در کلاه نیست

که میسر بود و دل از نامم که سحر

مرا که تو شمع شبان هوا باد صبحگاه نیست

لا اله الا الله
 و ما له الا الله
 و ما له الا الله

با درویشم تن زخمی افاده است کس شر از دم حب نفسی افاده است
 تن در آب مرگام بمثل پنداری بر موی بزرگ منجی خشی افاده است
 یارب از باره بر یون بسدات بر برش هر که چنین حرف با یک حرف افاده است

بسکه رکن اخضر بیان مراد که زبا بر سر ره باز پس افشاده است
 استین زبید اگر بر کله حبیب زخم که برمان توام دست رس افشاده است
 کله ام بیشتر از طره طار تو است که سر و کارم با برادر سر افشاده است
 کله کوتاه کن از زلف درازش ایدل که درین سلسله همچون زبسی افشاده است
 منع دل می توان کرد و طوای شیش که درین خند کمر کسی افشاده است
 دل کو قمار عمل کشته باشد لذتیم چه دودی که بدست عسی افشاده است
 در فزای جبین به تو مرابان درین چه غر غرست که اندر نفسی افشاده است
 زاهد از حورین گوید و عارف از کثرت هر کسی را سر و کاری بکسر افشاده است
 کله ام بیشتر از طره طار درست که سر و کارم با برادر سر افشاده است
 کله کوتاه کن از زلف درازش صغر صا درین با اینهمه نیکو غیر
 که درین سلسله همچون زبسی افشاده است در کارش که بود و بفرست
 در دزدان را بجز از دمل جاره نیست فایغ کسیکه در دل او این شرافت نیست
 بگویم طیب در دلد را غیر از لب چو لعل دل را که چاره نیست
 ای خدا بسند کثرت با زبان کین برین تفرقی است که چو چشم کینه نیست
 برون تریا طلب رشتی زان که در هفت آسمان چو چشم یک ستاره نیست

دم از دلش جوی که بر حکم تجربت یک سیم بر نه کش دل چون نخت غمایت
 چنان ز آفتاب خش که خیره عقل کورا هیچ دیده مجار نظر نیست
 بدست و دل زان در دست نخت تر از آنکه به تو بر این صبر پاره نیست
 ماز برده و به قد و خور تو دلی بر سر و آفتاب دیده گوشواره نیست
 باشد پیاده که چو سپید است لب و باد
 از پیل پیل که چو سپید غر غر است
 روز و شب کلام بنا فرماید و عصیان که کفد الوه از انصاف می توان گذشت
 کین بجز بسند که کفر کثرت آید و نای دره کین می توان از نو در مسکن گذشت
 در صبح در درج در مان چه صبحی طیب دردم از پس شد فزوان کارم از درون گذشت
 کور خور و کور از جوی دشمنان آنکه نتواند براه و دستا از جانی گذشت
 راستی را از برای شوره زار و جود فی نشاید از بهشت و جوری و غمان گذشت
 خود به انصاف ایدل از خیال طره نمکجا باید ز کفر از دین دار ایمان گذشت
 این نشیند تم که آدم را یکا ویرانه بود بنده آنم که از آید و از ویران گذشت
 تا مرابان در بدن پیمان می می هم دست
 تا نگویم که غر از سر پیمان گذشت

این شعر از
 ابی طالب
 است

انکه از سوز محبت سوخته است
 مهر لعل در زهره افروخته است
 کینت قهر شد کل ختم رسل
 کافورش کار از دانه افروخته است
 حالت سوزنندگان عشق و
 دانه انگش از محبت سوخته است
 غنث شود اندل که غیر از مهر است
 چیز دیگر در درون انداخته است
 سوزناش در نظر مرغان حور
 انکه بر چشم تو چشم افروخته است

سفر اجانب بجان سودا مکن

بچاکر جان بجان نفروخته است

که ایم روز و شب از آن و لب خندان
 که بر او را خود ز لب و دندان
 که فکرم از کاهر بالعل و حقیق
 تا مرا دیده بر آن جریع و بران مرغان
 استن کوشتن بر خود و کن بهر دراز
 هر که را دست طیب کوه از آن دامان
 بهر کار بر آنکه بود افراق
 هر که در آید خط تو سر روان است
 هر که را بد که لایق تو سمان و سر است
 که چشمه بود بر سر و پستان است
 لطیف از رخ سپاه خدای بر خضر
 بنم سوخته در دست که بد و مان است
 در غمر که تواند کشی پایانه است
 بجز از غصه مهر تو که بی پایان است
 سفر از فقر و نایبی و برینم بخور
 که اگر باده که لایق بخور و سلطان است

بدرین کسر

اندون شهر یک شمع از پر رویش است
 که در کوزه نقش بدلمه شیش است
 بهر اگر آورم از او در نقش شکفت
 غنچه بهر بار بهر که بود شوش است
 صبح از پر که زلف سبزه شرم است
 دلم از زین خط مهر که به شرم است
 سیل با صبر را صفت باز و تیر است
 عشق با عقل را صحبت که در تیر است
 ناصح آغاز سخن پهنه ز بام کن
 که نه عاشق بود کن که مال اندیش است
 بهر اوست که بنده و گرد آید است
 خسته اوست که نشاء و گرد و رویش است
 روی بنای که غنچه بر جان بسیارند
 با وجود تو که در سبزه و جو خوش است

منم ازت بدوی مطرب و کافی بخند

که چو غنچه در دهنه که اینج کیم است

قمر رشک بهشت جادوان است
 تا آن بت خلقی در آن است
 آن مری نه نافه متار است
 و آن روی نه ماه آسمان است
 آن چشم بود که دل و آن شمع
 یافته آخر الزمان است
 جسم و دانش فرا خشن
 خوشبخت برقی و دشمنان است
 نطفه و نقش عذری خلق اند
 کین و زول آن بدای جان است
 کین نبرد ز دست او جان
 تا اینش که آنش را لیسان است

گفتم که جو میانت ماند گفتانه که موی در میان است
 گفتم که سخن بگفته کوی که گفت که ترس که روان است
 گفتم که زبور تو سر بخشش که کوی تو این بخشش روان است
 گفتا غم که خواهم
 بجزم نشسته بر کمان است

مار سبب باغ و بنانش به برآید یک
 پایال حسن که اینچنین مردان مکن
 خیر خراش حمان سرش جسم و جان
 قطع آتش ملک است بر لب تار و ز
 در شرف که کند رودم جسم سپید
 به رخ و نقش چنان استقام که ز خودی
 آفت خطی است نقش بر عذار و لب
 روزگار شد که بر لب جگر دارم گنار
 از غم زایم خرو و فنا آگاه نیست
 از نیست و طوطی که در خون و اغدا ویدش
 هر که با آن ناستان است در غایت
 زبید انیس را سیمای که باوش مرگ است
 آنکه دور از طره و هر دو تاب و تبت
 یک روزم بگویت با یکدیگر است
 این شام شد نایک هم در مکتب است
 فرق ترانیم که روشن بود یازده است
 هر که بخت و شکر ریخت مار و عقرب است
 سکه در داغ و پاه ماه رویت که گز است
 لکن از دین حقی بر بند جان و منصب است
 تا که سحر و خیال آن رخ و زلف و لب است

با خیال و صفتش امشب عیشدارم مگر
 آن شب قدری کنایه و عده میرود نیست

وصل کرد دست و دهن ملک جهان اینست
 یار اگر جان طلبد داف جان اینست
 با وجود کل خنجره و سر و قد دوست
 جلوه طایه و خطر از جهان اینست
 با هر یک شوقی جز فعل لب یار
 حاصل معدن و پرورده کان اینست
 با فکرت غم و تیر و فراق تو مرا
 بدل و جان الم تیغ و سنان اینست
 اگر انصاف و هر آنچه بدل به تو است
 کوه را بر بکر بار کران اینست
 عیبت برین بار غم و اجوش بهر
 نیک و اینم و تاب و توان اینست
 بیش از دور و کج و راستی مرگ است
 در ترسش تیر و کمان اینست
 حرکتی که تراست بیالهی لطیف
 همه دهنه که بر سر روان اینست
 نیست سودای زلفت لغو و زریان
 که بسودا جهان سود و زیان اینست
 ساقی در زمان میکند و با به یار
 وقت بشمار غنیمت که زمان اینست
 واضح و دست فقر از کف است مگذار
 که هر سلطنت کون و مکان اینست
 جهت بر میان هم مگر آنکه کاری مدد در
 در به سحر از راه و فغان اینست

انکس که دایم از پادشاه و در هم است کارش خیر و نیکویش بد است
 ز آیه خط و نشانی هر یک و هیچ رومی زیرا که کج و مار و کل و غار با هم است
 ساقی بیاراده که در آب چشم نمیشوین غرق چنانکه بحر چشم کم از هم است
 با آن همه عارض صورت که ماه رات نسبت که بر روی تو به بد کسی کم است
 از آنکه نیست نه که سر از قدرت پس از چه سود همیشه سر از از دست است
 گفتیم که بایم سپارم برست باد خاف که باد هم بگریخت نه محرم است
 ای شمس و چرخ که بر باد پای تو سرمای سرد دران جهان خاک مقدم است
 بند تمام رفایه و ریخ و زحمت است درد تمام سلامت و زخم و مرهم است
 زلف تراغیر است کش از مهر و مهر است هر دو خسرو است کش از زند و پرچم است
 هم بجز یکیم زلف تراغیر است هم آب و مسیح طبع تو مدغم است

روح جسم است که با جسم
 با فک و با سر و پا و دران
 با فک و با سر و پا و دران

سحر کشف حق توان ناک کند زلف
 دیوانه میار که زلف و هم است
 شمع نهاده قند و شکر است چکمه و دامن و نعل و کلاه است
 غم فراوان کشت و شاد و کی زنده است می بسایج که می در تار و کلاه است
 تا بفرست با بنشین بگویند بختند دم غنیمت دان که عمر با دران یکدم است

ای بشار

هر بهار را خزان است و عالم و دلی گشت تاریستی همواره بنزد قوم است
 ترک از بار و درویشان ناکند ترکان بی شکفت از رفته آفران و عالم است
 با چنین حسن و لطافت بافرشته با پرست زانکه فرزند می چون تو به از سگدانه آدم است
 ما به خط و نزع سر و کمان کرد و خلق که غرضی کن تو سر و دایم است
 با وجودت خبر و دایم بچشم به بینند آری آن تانید سیدان که با دایم است
 با دایم لب و در خلو و فرست و بس همچنان که اکثر و در خلو و فرست است
 با دایم که منت پاک بخدا را بخت خرام و در خلو و فرست است
 فتح تو فرزند و لغت و لغت با امیر اعظم است

لیکر انکه در انت یکدام است بدیه جامی که هکدام است
 نماند شکر آن یا دایم است نماند معجز است این یا کلام است
 گرفتن کلین و سورت مقدم کجا بر سر و بر کلین خرام است
 ندارم دست بر آن سر کور ز بس بر پای شد فاس و دام است
 مرا آردش کوش از لب نشن از آن چشم در راه پیام است
 کمر شمع شمار رسم این است که خون خوردن صلح و مرعوم است
 چنان متمکن از ساق که این بار نماند خون کلام و می کلام است

خیال خام بچتن کار نیست کاین ناچخته یک باشیخ خام است
 خمیده لبروانت رست کوی مرناقص ابر ماه تمام است
 قدرت سر و لب آب حیات است برت سیم دولت سنگ زحام است
 مراد است چون شبیره نازلف صبیح عافیت مانند شام است
 سلاست جز سر کوبت نجسیم بیادگاه تو دارا سلام است
 ز هر کس در جهان ماند صیشر ^{ای اهل طهر و انوار} که در کاین عالم است
 رخ غنود او چو شمع است که در کاین عالم است
 در خواب تو و عاشق در بماند از که بر سر که در این عالم است
 من در اندیشه امروز هر که تو هر که در این عالم است
 سکه از نام می کشی به سرم بر می بر پیش نه ام به پیش است به برت
 سینه نیست که از نش این روی خوش باز و نیست از روی این برت
 بر بازوی تو سر بچم هر جا هست برین بادی تواند لب هر جا هست
 بچ از آن قد و خط و خال و لب زلف در تمام قدرت به این نفس است
 دور بر لب و دور بدو بدو روی بشود و مرا رسته اند که هست
 اگر اندر سر و آگهی تو سر داد نیرست و اگر به سده زلف تو پیرت برت

ساغر هفت جز دو مست نه شده ایم

هر که را می مکرم از رخ سایه خنده مست

ای زبان سنگدم که چه لزان دهی لب فزاید که در کوش نهایی سخن است
 گوش خرم خشم نیست مکن قصه دراز تا در لای طلب که لزان انجم است
 که غریبان و لاله لزان طره روت چکنه رخنه آتش حب وطن است
 دل درین شهر زهران قوای برکت بهر بغیر حزن ساکن مین سخن است
 ای دل از بیم فتن را کبیش مست شوی تا در آن جا به معنی سر نفس رسن است
 غیر در پهلوی یار است و ندانند که ز رنک چن کمان تبر که روز به پهلوی برت است
 چشم از نفس خیال قد و زلف رخ دوست هست بغیر که بر آتشین سر و کلاه است
 تو سیمای دوزخ برست که چه ترا خطا لب سر و دنا تم کف ابرو است
 تا بنات خلقت از لب زده سر رخ دلم شکرستان ترا طوطی شکو سخن است
 مکتبی بود هر فرخه یافت کون که بگذارد خست میل شیرین سخن است
 کلش تارخ تو حشرت باغ ابرم است طوطی قامت تو غیرت سر و جبهه است

حزن شوار لب خویان شود لوزن سخن
 خاصه زین شوق که با صورت و صورت سخن

و نه که از زلف تو بدیدم
 و نه که از خست بیدیدم سخن

که بر حسن چو کارم که اندر گاه است
از غم طعنه زلفش که زده در زره است
در دل و دیده من قوت و بیاض نیست
وقت آری سبب غم دل و مایه است
آتش آه من آتش که گشته است بلند
ز غم من که بر از باره این لکزه است
دل ز نشان برد زلف و طعنه نیست
صید زبان کند چشم ز آه و بره است
چو بر کار ز کسبوی تو سرگردان است
آن بر آنکه که او آره از آن دایره است
غرق در بحر غم و غم و رنج است
اگر مستغرق در باری ز نامه است
فکر کنم همه زندان بود و بند بر
تا بدان زلف و ذوق الفتنم بگردد است
شیخ اسلمم سز و سحر ز قمار و بد
تا به برون دین طره این کافره است
کوثر حسن مهر ناده در همه شهر
س غرضش سخن نیز چو تو ناده است
برو ابر اعطافش نه توانم زهر است

که خازن دست خواهی می مشورت بهشت
از به تقوی خزان من خاطر خوش
مردم صومعه و مدرسه را نیست خبر
اگرچه دیده ام از راه کلبه کشت
با چنین صورت و منتهی جوهری
می ندانم که ملک در کل آدم چه مرث
که ز کبریا و حسن تو بر خط و سبب
اگر وقت کند خمار زلفی خوب از مرث

الکلف



الکلف سر زلفین تو پس حیرانم
تا آدمی تا بکون رشته از مرث
خشت بود از غم سینه و سر برآورد
مهر صابون زلفم که دست به
تا بر شکم نه غم کون از مرث
که قطره دم به صفت باغ بهشت

چرخ ز بحر کفار بر دل مباد غمت
که بادش و دم از نظارش قلعت
هزار بار به طمک دمی از فضل
مگر کتاب خدا بود آیت رفعت
قبول بندگی کن بحکم الهی فدای
نموده است مرد و هر را کین خدمت
ز احدا جان است خون ما چون بر
حرام نیست ملک قتل آه و مرث
بیا بیای و به با چنین ز کس است
که مرد و رسن و کل سر نهند در خدمت
بیا که در عوض سیم و زر بهشت نیاز
هزار بار با جان و سر خدا گفت
بخوان بخوان که فرموده ام ز تائیدت
مران پریش که اسرار به پیش و مکت
دلچه در صند دیده و بر سر است
که در نظر شده مطبوع صورت صفت

بگفته اند که اگر از مرث
که در خانه او به صفت و صفت

لحاف خانه چوین است و فقرت به غ
سزد که من گفت نند بر صفت
ای که عشق تو سر آید مرث و مرث
بجا دوم که سر کون نه بهشت و مرث
نمی توانم از این خانه رو بکایه کرد
که فای در کت آب رخ مرث و مرث



بجز نشتن شرح فراق کار نیست بیابین که عشقت چه نشت است
 شبنم که سرگرم اندر فراها می غمت سپهر و مهر بجای حیرت نشت است
 ره بیکه صوفی شود مجید شیخ هرگز شکر که این هرگز نشت است
 چو شکر ناست سزا آب دیده ساغر اگر نه جود از نشت است
 کز نوجو فی این سبک نشت است کز نشت نماند و نشت است
 ازین طرف که منم هیچ خواستنی نیست دنان طرف که نشت غیر نشت است
 ازین جهت همه مردود است صفا دنان جهت بجز از جود و نشت است
 بجز دشمنم از هستان مران نیست که این طرف خوش در رسم نشت است
 نشان تاج خوش و صوفیان بپاره شد که ملک فقر که از ملک پادشاه نشت است
 مقام سلطنت از هر عقل پرسیدم جواب گفت که اینهم که از کمال نشت است
 حدیث دوزخ ازین بدتر کو واعظ که بنده سرفتن از بشو خدا نشت است
 مجلسی که در آن پاریت نشت است مقام توبه و پرستش نشت است
 بقصه مجلس نال مطرب نزم که وقت کمال غم به برک و نشت است
 بر بند خاسر نمان که با سعدی
 مقام مطلوبه و نشت نشت است

که این نشت نماند و نشت
 که این نشت نماند و نشت

چای به لزد و بار سرگرمی یار نیست آنجا که یار نیست هانا و یار نیست
 با آن همه خوشی که سر آید از بهشت با آن خوشتر از سرگرمی یار نیست
 خوش فاداست دنیا لیکن چه شود از آنکه همچون بنای عهد بنان استوار نیست
 بر هر که بگرم همه مجبور طاعتند آفرینش شایسته نیست
 بر بنده رحمت که خدا را بشکر آنکه در دوزخ کار خدایند کار نیست
 گویند که کار ندارد چه اقرار البته به نشت نماند و نشت است
 دارم کمال بجز که در کمال نشت است دارم کمال بجز که در کمال نشت است
 فیض از سر بار حسن و ذوق ساز باغ غم کار در چنین نشت چه نشت است
 در چشم من در آبی که سر و قد ترا در بوستان و هر چنین جو یار نیست
 سر و رو یک سر و باین اعتدال نه ماهی و لکته باین اقدار نیست
 ساغر حکیم چشم دل نشت باده خوار
 که در کمال نشت نماند و نشت است
 کمال کار دارم به نشت و نشت است در دوزخ نشت نماند و نشت است
 تا جلد کشتم از عتوب زلفت هم نشت هر سر روی به پوی سیه مار نشت است
 از نشت نماند و نشت نشت نشت نشت که این نشت نماند و نشت نشت است

که این نشت نماند و نشت
 که این نشت نماند و نشت

از گرفتاری تو صبر بدل نیست مرا / کج در دانه دل تو نیز گرفتار نیست
 بر چه دریا زمین ز کجای خیزم / و آنجا آتش فکک و دود دل زار نیست
 چون زخم نامه نگارم بسوی یار و یار / دامن از خون مرده صفح کفر از نیست
 افتاد پاکش لب جلوه نماید بر زمین / بگو آنکه روی جنت حیات نیست
 هیچ کس نیست که حلای محبت بپسند / آنکه در حق لب از لب انکار نیست
 بغیر دهن ای بار کفر نام نگار / که آنان روشنی دیده خوشتر نیست
 بوی بغیر از آن که در کف دست / موی بغیر از آن طره که طراوت نیست
 سوز از آن عشق تو سوز آید بر دست / که بر صندل و صندل بر دست
 شاد سوز این نامه و شعر نیست / که بر صندل و صندل بر دست
 و شمع مرغی نوشته باشم به پیغام دوست / خوش آنکه کله و دگر چون نوشته باشم دوست
 یاد لایم و عاشق میزد آتش جو شمع / چون شب جوان در بارب مبارک دوست
 کوی کز آن نایب و نایب از روی دهان / کوی آن کسیم در بون پیغام دوست
 میل میان چون بکلام دشمنان شست / ما کام خود کنیم از بار کام دوست
 که بکشم شعله سحر دشمنان از دست / که بکشم شعله سحر دشمنان از دست
 با چنان آه که داکو ماه در دست / کشت خرابی دیدگان و دگر کام دوست

برخیزد

برخیزد تا آب صیدی کش از او برفت / چون کنم در کزل افکند ام مرداوست
 پنهان از نخل عمرش باد اندر روزگار / جز من از چشید در کس سیه و باداوست
 از شکر حدیث عاشق رایت به ترغیب / و زو عاصد کوه مشق رایت به ترغیب
 مایه آرامش دانه جو سحر کرد اینم / لاجرم کرون هر کرد و پادشاه دوست

جای هر مسجد و صحنه سازد شمع / صحنه ای از این حیرت و کجاست
 بجز غم که نباشد در جوار پیغام دوست / سرفراز از این حیرت و کجاست
 بوی زهره س میزد هر دست / نشاء روح میکند سخت
 از دمانت کسریاقتش / آب حیوان مکر بود دست
 برت از بریان لطیف تر است / آفرین باد برتن و بدست
 خواب بر کل کمن سحر در بیاض / که مبارک الم رسد به منت
 جسم هر که بدین لطافت نیست / روح باشد درون برینست
 دگر کرد و جو مز زیار و دیار / آنکه کرد این چنین مبارک منت
 زهر سحر است و خط حکم / مظلوم و مظلوم
 که بفرمان درند مرد در دست / در بیدار از این حیرت و کجاست
 ساند جان تو یک شعله دماند نکند / عشق بپا شد و از عقل نیک نکند

باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

باز منم که در این دشت
باز منم که در این دشت

لایق کبر سکنی فرزندون خصلتی
رستم نال نه جان من این دشت است
هم عجب جان بره دوش فغانم رخ
شکسته ستان لادریست بغیر از فغانیست

پشته لعل است کو بر نیاب نه است
سبب سیمین زلفت مرده دایره است
هر چشمان توام دیده فردیست ز خواب
کو بیا به چشمان سیه خواب نه است
صحت مورد لکن صبر من در هر رشت
قصه کوه دامن عشق تو بای نه است
فارس از تو خوشتر و هم که در روز
کوفه زلف تو صبح و شب مهتاب نه است
آب من از زیر زبان تو از آب حیات
مهر وصال تو به نان تو چون آب نه است
کنده می داد و بچام ترا باب را
این تقاضا هم از نام تو باب نه است
یا و یا که بهان بستر و بادام گفت
کو در دل تو شربت عتاب نه است
با خود دوس بر من میگذرد از چه نه است
یا که خوش کلمه است احباب نه است

صاحب دلی که
جفاکاری تو شد که ز زبانت او
گفت از فغانم خبر که جفا نه است

آن صبی که در کفایت این لغت نه است
کم زند که جان مهر زنده که او است
و آن کسیت که کرده است در لعل و آب نه است
کس که بوسه ای همه آشفته کسیت نه است

این ماه کشتی است ویا حور بختی است
و آن ز کس شربت کشتی است که کشتی نه است
یا ماه کشتی را این دهر رفته است
یا ماه کشتی را این دهر رفته است
سر دشت قدش بیکین بر سر اگر چه
ماه است خورش آما بر ماه اگر نه است
ماه است و یا ماه کشتی در کف نه است
سر دشت و یا سر دشتی کشتی نه است
در سر دشت جوی قدش کویم چای است
یک سر دشت جوی چنین کشتی نه است
کو بای نه تر کشتی رسیان
در شرف نه تر کشتی رسیان نه است
آن سیمین ترین که بر آن شایع نه است
و آن شیل ترین که بر آن شایع نه است
شاید که از سر دشت نه تر نه است
هند و کچک آن اگر این قاست و این نه است
کو در نه اسلام بسوزد و عجب نیست
این آتش نه دشت که در کشت نه است
کو بای نه دشت که جان نه این صیبت
کو بای نه دشت که جان نه این صیبت نه است
رفتم هر چه مال غراب است نه است
نآن طره بهر کس که جان نه این نه است
کشته نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه است
این کسیت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه است
خیطه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه است
کشت نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه است

مردم محترم الفقه

من و عجب هستم که اگر خودم رستم چون است که افتاده آن سحر و جادو است
 ای کج که ترک نشکر در سحر کت کیه را عفتای سپیده و بیکوت
 به اصل است بار در دل خفقان جز تو که گذر چاره که در پیش تو داروت
 مانند که آن خبر رگمان بدلم باز آن چهل شب سباز که در سینه تیروت
 ابروی تو در رختن خون چه دیر است ترکان ترا سپهر غره بهیوت
 رسم که بشیر خداوند شو عرض هر قننه که زبر سر آفریم نه ابروت
 شمس الله راشه عطایه سادات و اما هر چه در پیش است
 کز کفایت و تیر فزون دارم و است
 اول ثوال و آخر رمضان است شکر که خستیم هر کس دل رم از آن
 باده به سبب خیا که گردش حران باد قرآن است و عمر بک زمان است
 پر نور ایوان بیاری از آنکه می طرب ایکن طبع پر جوآن است
 نبرد کان بر مدار و رحمت از آنکه قائم از بار فرقت تو کان است
 باده بیاد که باده آفت رنج است بوسه که کن که بوسه رحمت جان است
 روح روان است چنانچه کایه هستی خاصه دوستی که به زرع روان است
 این همه زلف دل از بهر بر آری شمع سبک با جوی بار کزان است

این شعر در وصف حال و احوال و معانی است
 و در بیان عشق و محبت و تیر فزون
 و در بیان حال و احوال و معانی است
 و در بیان عشق و محبت و تیر فزون

صبر کن ای کاروان کز آه و سحر برق بیان در ره است و میل دمان است
 غارت غزلت اند و عسبر باز مکر در مدح صد حسان است
 شاه عطا اند که سپاه نهایش زیر و زبر ملک بحر کشتی کمان است
 چه قدر خاک سر کوی تو دلم گیر است همتی کن که این خاک دل مایست
 وقت آن است که بنیم ازین کور خست در اجازت و هر کس در نفس تقصیر است
 انکس با حسن تو سینه زده است و انکه با بی عشق تو بر آید شیر است
 بغم اگر گفتنت آن شده که در زبورت فحش از رفتنت آن زد که در کیم است
 گفت دل در ره تقدیر کنم تدبیر غافل از این که قضا خاره و تیر است
 حال من در طلب طریقه بیافشان دانند انکس که چه مجنون پی این کیم است
 یاد ابروی تو در زلف تو هر کیم است تا دم صبح تن مار و بلی شیر است
 در زلف تو این چه سرو پای خسته آنچه در این غزل چه سرو پای شیر است
 هر که که چشم بکنند لطف عطای هم که که چشم بکنند لطف عطای
 در نه این قننه که به زرع عالم است در نه این قننه که به زرع عالم است
 چه بماند کشته باد بر او ز عجب است چه بماند آده اندر بر او ز عجب است

شکر
 این شعر در وصف حال و احوال و معانی است
 و در بیان عشق و محبت و تیر فزون
 و در بیان حال و احوال و معانی است
 و در بیان عشق و محبت و تیر فزون

چرخ پرست و بنده و کشته قهای
بر گرفته است مکر از سر و از دی عجب است
باوه چایز هر دم بحر فغان کوید
زین پس جگر کم کند از دی عجب است
از کز دل رود خون همه چشم منور
و اگر دم از فغان نشود از دی عجب است
فان رفت یار آتش جان اندر آب
باز فغان کند باور و از دی عجب است
چون کند ز آب خف خاک شدم
در جهان باز نشد بهر و از دی عجب است

صاحب دیوانه که داد کرد
شد بخیر من که دیوانه بود

لعل یز آب می داند و باین حد است
تشنه مانده است چنین ساغر از دی عجب است

از آن که تیر می کشد بد و جام است
کردش بهر لند رو و آتش نهاد است
از کز روح و اندیشه حدش
کز نخت کندی می معشوقه مدام است
الته لیه که در خانه مراست
نخچه که بخت و قدش بر و سلام است
چشم در نصف زده مرغان بچه ماند
آن روز سر زنگ که نکیش نظام است
ای ترک سیاهات بترت هم روز
کبرشت هر روزه و کبر عید صیام است
رفت آنکه سرودی نه صدل است قیاب
داکنون نه اگر کس بخوبی با ده حرام است
دل زلف تو در شب طلوع بشیر از روز
جان خواستن مرغ بی در که شام است
مردان خط سرنو و بارت چو سیمان
در زیر کعبه کیره دیو و دو دام است

لذتی

بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان

از آن عشق تو شدم بخت از ایراک
تا فانی گویند که این عاشق فام است

ساغر همه مشک و مشک آمیز در زری

بیت مکر از لعل رحمت بام است

هر که از تو دانا نیست
بد و دام می کشد است که این فام از تو

۴۰ آنکه با طره تو عهد بسته است
مرا که مکر و طعنه و شکران فام از تو

۴۱ هر که از تیغ اردت نشو کنه عشق
مرد به بند هم که زنده که عالم از تو

۴۲ خورشید تو زنده بود که شکفته از تو
بیش بهر جود از تو که فام از تو

۴۳ آنکه کشت بود مکر آدم از تو
کامچه معصود و عالم ز کمال آدم از تو

۴۴ پیش محرم و محرم از کف یک ناست
که تحقیق خود محرم و نام محرم از تو

۴۵ خرم از سر خط و کل و دیش منم
این بهر است که هر کس بجان خرم از تو

۴۶ مژده از زنده که از تو عیسیر
مخبر است که انفس سیاهی از تو

۴۷ عشق از در و در و کل خیزد بریز
تا بگویند که بر لاله و کل شبنم از تو

۴۸ کلمه از زلف تو دارم که شربت
خطه جگر بجان نه در درم از تو

۴۹ آنکه از لعل از زلف که زنجیر بد است
با خبر باش که این زلف خرم اندر فام از تو

۵۰ ساغر ازیش و کم با خورده کبر
کامکه ساق است درین سیکه شین که از تو

بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان
بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان
بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان

دایره کمر
بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان
بیتور اجابت در دل جانان
سز و سوز و فغان کان کان

امروز حالت دگر شود و دیگر است ^{دل} بیرون لاجی بزم همانا که اندر است
 دل باز در کند و زلف شکو است ^{چهارم} سلی که اسیر کافراست
 نداین نگاه کردن از دست شد دلم ^{خو} حبیب این نگاه که اینک در دلم است
 افتاد و دام ز پا و نگاه هم بر است ^{در} دیش را نگاه بی بر تو انراست
 مرگم چو مرگم از غضب چشم تو ^{کرا} بود و مرده بکش بر تو خیر است
 بیانی که خیر خیر با هویت صید ^{یک} خوش هست ز پا صید لغات
 باز ای حبیب که مشتاق وصل ^{یکدم} نمان هر طبع بر برابر است
 بوی مکر ز نور تو را تو نسیم ^{کز} کشش جو زلف تو کز مصلحت است
^{سایه ز جانی غیر تو نسیم چو غیر تو}
^{بیاده و صفت در آن بیاد}
^{کان با ده پیش و خور و عادت}
 از آن که جان و دل بکف از تنی است ^{رو} نشی بجز تر جمیع در روزگار است
 فرزند وقت انکه در با تو سر کند ^{نور} روز روزانده شبی در کار است
 ز پا و شمع و مرگان چشم است ^{انگاه} کان از اسباب و تو انراست
 انگاه که آهوی تو کند نازی نگاه ^{بشر} بهریت عجب که شکار است
 کرم و کوه شهیدان للکبک ^{اقل} شهید بخور و خون لغات است

باز از نیم بر چشم هر دو گمان چشم ^{مردم} کشی مگر سب اعتبار است
 ز نهار ز آتش دل و کج حذر از انکه ^{دیر} است کین ستم زده در زینهار است
 خوشی بر در باز تو ای سرو و غافل ^{که} جبار دیده هر یکبار است
 نوبت عجب که مهر پرستیم و سر و دست ^{که} خبر و قامت این دو بهین یادگار است
 کفم بطره ات که قرار تو حبیب گفت ^{ما} را تو از صید دل به قرار است
 کفم ز آتش کین از دیده منع اشک ^{غافل} که پیش از هم به لفتیارت
 کفم که ناگزیر ز کوی صفت کفم ^{هر} جا که میروم بیدار است
 ساغر جگر و از نیمه عزیز جهان شود ^{به} حاصل است عت که کفم غارت
^{در شمع تو اگر چه ز راه روشن است}
^{لیک آب رحمت که غریب داری است}

سوغه تر حبیب دینم بود بر من
 زلم پیشتر که دانه چای به غارت

بجز در نه که آینه اسکندر است ^{بس} چو پیداد دل از آن است سینه و بر است
 کردن از خاک کربان سینه اش از این ^{انچنان} نابد که کو کای آب و اخراست
 زنده بنشیند و چون آن فراخیز در حق ^{خاصه} از رحمت کس اند کفم چهل لغات
 فلق و یوسف و دایمی دم عیب کبک ^{یک} تنه تا دلالت اعجاز سر به غیر است
 بر بنا کوش بر آن چینه و غریب لغات ^{است} در بر بفرموده سرانج عریان است

لعل جان پرور چو کبشاید برای کشتن
جای دندان در می گوید بیک شکر است
مرد چو پیراد خواب از شرخ غراب
تا کوید مردم این تاثیر باده فکرات
در برتر چشیش فوج آن شرکابین
تا بدیده مردم پنداری نظام باد است
سازگار زلف و لب جان مکر و صبر است

یا چنین مشک و زوریا کاروان کوهر است

هر که رافیه بهت از کل خسران است
فان ز حرمت و اندیشه کفر است
سنگ نیش همه خربت و غیبت است
هر که در تکیه عشق طبعها کس است
احتمال ضرر و نفع هر می اندیشد
اگر در رسته عشاق غریب کس است
زال کردن کف آرد و کلاف از مرنه
یوسف آمده یا گرمی باز کس است
بایر باین آتش طهر است چو دانه
یا حیان در نظم آتش خرب کس است
چشم این ترک کشیده است سپهر از ره باز
هیچ نگذیرد که باز پیکار کس است
بدر آید طیبیان پذیرد درمان
در مندی که جو خسته و بیمار کس است
حال حسیه بر بخت عشق است عظیم
پای کانی که درین شرک کفر کس است
چرخه نایک کند از آردل خوشه کسان
خامه آن سوخته کس کاره با کار کس است
بکافات عمل بار خدایا بر آتش
به جهت آنکه هر از به از کس است
خبر از معدت صاحب دیوان نیست

سازگار از آید که آنراست سلم بجهان

که گرفتار خم طره طرا کس است

منم که در که پیرمغان پناه من است
کدای مملکت عشق پادشاه من است
هم از کران بکران جاده واقعه کس است
هم از نازل بیدوست و دستکاه من است
بهر سلطنت فقر و غنیمت دست
جهان و هر چه در گدازد من است
در آن دیار که باد است منقطع رفتار
هر که بجلوه گرمی خورشید راه من است
مراجه با کین سپهر و خفته هر سه
کراه و ناله از آنجیم خون سپاه من است
چو کعبه و کعبه کعبه و کعبه کعبه
هر که با که بود دست فدا من است
بزند و سرخ جهان کشیده توان گشت
تقابل ارشده از بخت و سیاه من است
مرا ز نور نازل و نور تقضا این جو
کمان بر که خوان کرد اکنه من است
جهانم از همه بر خصم اتفاق کنند
زهرت روی نتابم خدا کواه من است
نگاه چشم تو چون مردم گشت و یل
کنه از دل و قفیر از کفاه من است
سیرت کجروی ای آسمان نمیدانید
مگر که معدت شده را دخواه من است
خدیو در رضا آسمان صدق و صفا
که آستان عطای از امید کاه من است
عجب من غر از کسند آسمان و زمین
چنین که شعور و از غم سینه آه من است

یا چه درین عالم است

باروشی دوست روشنی آفتاب صیبت بالعلی قیمت در خوش صیبت
 بنش و سیاه چشم مست یار رطل و خم و صراحی و جام شراب صیبت
 بافت آه سینه و سید لب دیده ام صحرای شکم و در بای آب صیبت
 آنجا که سیل آنکه بایم بیاید دوست سید لب کاس و سرشک صیبت
 بالعلی ابرش و باز لب و آبر چشم خوس و چو در ترغاب صیبت
 حاجی خناب و باز نباشد خندان ای شمس و از اینده ناز و خفا صیبت
 پا تو شبی نه زدم در دیده خواب کدی چشم مردم و جور خراب صیبت
 افتاد نام شرح فراق است تا بخت ای نازنین با کوه خواب صیبت
 ای مرغ نام بر ز این نام بر دوست و کوه و کوه و کوه و کوه صیبت
 ساغر فراق یار مرا با تنم لبخبت
 زین بیشتر روزی است غدا صیبت
 با همی آن لب پر خشم ز ما بخیب دست دید که با چشم مار و ما خندید دست
 با که یارب می توان گفت که آن اشق لب حلقه جمعیت مار و پرنده وید دست
 تا چه بد که که کوه غایب از آن زنده دست با چه بد که که چشم اینسان ز ما بخیب دست
 سالها چه بد که کوه دل باطلی بر مراد تا که نشو و روز و ران نجار چه بد دست

بزرگش

بزرگش

التم

دست غم چه طو مار طر شادیم تا چه زلف که شهر و از چنان چه بد دست
 چغ با آن که چه سر و سر بر از زشت رشته این که آن تا بیده و چه بد دست
 با و مار زلف چون صفا کوه غن بخت و زلف لعل شکر چون شر بر شید دست
 نه هر شانه تر سیدم لکان ترو کمان هر که دید آن ابر و لکان و چه بد دست
 محمد لیا شربان بر جل کوه بدست کوه چش بر عاق و خون و چه بد دست
 ساغر از این دید چه بد دست و چه بد دست و چه بد دست و چه بد دست
 عشق راحت است باز و هر چه بد دست
 رستم و ستان بیای از زمین و چه بد دست
 شیشه ویدی بوی پرند است دلم که بستان بر آن میان بند است
 از زمانت بر سر شادم تنگ روز و چه بد دست
 و چه بد دست و بار فراق نسبت کاه و کوه و کوه است
 نه عجب که بدین لطافت حسن همه کس بر تو آرزو مند است
 در همه شهر از کوه و بایات کس ندیدم که بر تو مانند است
 دل جو فال تو از فراق خست با تش غصه و چه بد دست
 هر چه خواب و باری بید است پدر را که چون تو زنده است

بزرگش

البصیر که بصیرت را
که هنوزم و غلیظ و زبید

جان ساغر بگرد و بر بخشش / رخ یکدوسه تا مگر چند است
 دور همان طرح دیگر بخت اینهم طریک است
 فتنه ناز و بیا آلتیخت اینهم طریک است
 دور از نایب و دیارم که دوازده ویرانش / خاک خفت در سر آیم بخت اینهم طریک است
 بر تنم که خوش حشر تا بخت اینهم با بخت است / برسم و خاک محبت بخت اینهم طریک است
 یار اگر گردن طایف باز دای زلف / هر ضحاک از تنم آید بخت اینهم طریک است
 و نه عشقش بکمر که بزم بر کمر / رسته تاب و توان کسینت اینهم طریک است
 غیر بخش تا کنن نشینه دازم کسی / که غصه ترک دو تنی بخت اینهم طریک است
 کلک ساغر خند امشب جفا آن دمان / انکین با نایب بکرم بخت اینهم طریک است
 خایه همه سر از وفاداران است / جز غم که اگر هست وفاداران است
 از رخ نکلند در صحن غم دل / چون دور کمر با طبعه عطاران است
 کوبند خمر غصه مهر چون نخود / انکس که جدا هم چون از یاران است
 جزم کمره از هر رومی سونم / آتش اگر از نرسه کمره کاران است
 من خون دل از دیده بدایم دارم / و نه در طریقه عشرت میخاران است

کو چشم من سوخته فرخ جوید / آن تشنه لبی که از لب باران است
 من بیل وقت خویشم تا بکتم / من بیل وقت خویشم تا بکتم
 ساغر که نه جبار در سمن داران است
 در آتش شب هجران و طول روز قیامت / نموده است لکان و لغز طریقه و قیامت
 زبان طعن و مدست که ده زبانه صبح / ابر عشق چه در بند طبعه است و مدست
 بیز بارند است چمن روم فرخ جز / که جعفر سر نکند اتصال بارند است
 بیا و جان مرا از ملک غم کن آزاد / که با چکس نزد جان ز دست غم بکند است
 مده ز دست که راه در رسم بنده داور / که خوش بود که او نه لعل و رسم کمر است
 و اگر بچشم محبت بکشد خلق پسندی / بیا که جان کف استاده اند با غرات
 معاد غزاین با ده مشکل است بخت
 کمی نیارم که بخت از حد تقیامت
 تا مرا ایدل غنچه به بکشد شب طاعت / بغضان داد مرا خواه که خوش احول است
 شب هجران سزاوار روز قیامت خواند / انکه هر عشق از دور در راه سلیات
 پل زلف تو از مویه تو انجم سوزیات / چه مده روی تو از ناله روانم سلیات
 هست در چشم تو ز چشم فراتر چشم / با و آید به چشم تو ز غنچه ضلیات

خون که در چشم است
باز چشم که در چشم است

مکتبہ اسلامیہ
کراچی

پنج ترکیب جو جسم تو خجند آفریت
 ز آتش آهنت دل نمود زخم چنان
 بر دو صحن تو کز جرب و در نجات
 سوختم ز آتش مجربان و ترا پروانه
 دل یکدشدر کفر آتش کشته کجاست
 روح در تن دمد و عیسی قرق دم

حرف و غزمتی مارطل و خم و ساغ غنیت الش

نور

خزان غم بدل آید جو بهار شاد و سر که را غم نازان و دور فو بهار است

کہ بیشتر لوگوں نے ان کا یہ حدیث

کلمه در این است که در اصل هر دو کلمه

منه بروی چنین زلف مشکبار عیث
که بچاکس تند دارد را بنار عیث
زهره جمیع کن آشفته زلف را مساز
هریش باز مرا قلب سیر عیث
بدور چنین سر زلف تو خطا باشد
که کسی جز زلف مشکبار عیث

مرست فعل در آتش جدا خط خورشید
 بیامداد بسوزم زانظر عیب
 چنین که به تو بگویم عجیب باشد اگر
 که سیل خیزد ازین چشم آب عیب
 سپاه غزه مکش از به خواجها
 مناز ملک باین ترک طیسوار عیب
 بیا که دامنم از خون دیده کلزار است
 چه می رود بسوی پایگاه لاله زار عیب
 رفت در دل رفت نیز از پایانی
 جدا ازین جوهر مانم دیرین عیب
 دلاست بخت نفس می کشی تا چند
 که عقل را توان رخت زین شر عیب
 خیال لعل لبش با وجود زلف کین
 بری مژده مرد در دمان عیب

بیش ساغر ازین پس مگر که آفرگار
 حرف نیکند سر زوریده در خمار عیب

ای گرفته ز کویان جهان باج و خراج
 خاکبایست بسپار پشیمان آفرین باج
 سپهره ات آبادی ما ویران کرد
 افک از ملک در خواست آفرین باج
 سزاد و عور بنمیر آید هم چشم
 هر که را به شعی کعبه گویت معراج
 برین رفتار تو پست است از نهال
 پس خیار تو تار است فروزنده معراج
 قد برافرازد و با فروز رخ اندر شبان
 تا زهر و قدرت آید بخل سرور معراج
 غرق سینه سمین تو از تابش مر
 بمثل کوه غلطان بود و خسته معراج

مهر بین

بیش ساغر ازین پس مگر که آفرگار
 حرف نیکند سر زوریده در خمار عیب

در کلگون تو فروز و فروز روز
 مریکین تو تریکین شب عیب
 تا شدم چه کنش جام محبت سفا
 دلم از کوه معتر شده بحر معراج
 معراج کوه بر جلال
 با چنین لشکر انزله فصاحت چه عجب
 پادشاهان سخن کر چه کردند باج

انکه کرد ز خسروان همه باج
 دوشم آمد گرفته از سر تلج
 موش لب که یک بخت عبیر
 رویش لب که یک سپهر سرع
 طره چنانکه چنگل ش بهین
 چره چنانکه سینه درع
 کرده چنانکه نای تو بسین
 داندان کوئی از ذوق چون معراج
 اسیریدار تو همه مشتاق
 دی بدر بار تو همه محتاج
 دلت از ناله ام شوخت با
 سخت بند لطیف دل مزاج
 صبر تا چند خواهی لذت
 شاه کی خواهد از خراب خراج
 قامت مانده کلج و با
 کوه در آفتاب از بر کاج
 تیرا که از کمان ابروی منت
 چشم کوه مردمان کنند آماج
 مطرب شب چه نغمه سر کرده است
 که ز بازار زهره برده رواج
 سحر این می بود بکام بود
 با سراج است در میان زجاج

بیش ساغر ازین پس مگر که آفرگار
 حرف نیکند سر زوریده در خمار عیب

بوی سبزه ما غیر دوستی زهر است
 چو می گفتی در بر میشت این لاله
 سطر است شام ز بوی افکشت
 چو از نسیم بر آیدین که مرده بید
 سیاحت هر لافق در زیارت است
 عیبت و نود در امصار مردم سیت
 کلام است بشو ری طبع تر نیک
 جمال است بخوبی صبیح تر صبیح
 دلم زلف تو پدید است از دفع خست
 چنانکه در شب مناسبت صورت است
 بکام تجربت و قوی فرد ساع
 اگر بخوابی رحمت بخورد باید طبع
 مقام حکمت و دانش تمام صدق و کفایت

عیج حریفی است
 که بیشتر از تو بجهان
 عیج حریفی است
 که بیشتر از تو بجهان

در جوانی بسکرم کوئی که از غیبت نفع
 ایوان رحمت بران کن که رفتند در غیبت
 راجع روح افزا خطا کن من بعد از محال
 زان که با بند زین کلید از جیب استی افزون
 بیکر نند و کم آید شکم از نوزادان حکم
 بر خیزد دلهم قرق و در جوق و در جوق
 خوش بود در بهاران خامه اندر ستون
 خامه ز دست سحرانده خامه در وقت صبح
 توبه ز می کرده ام استغفر الله العظیم
 بار الها توبه کردم زین که توبه استغفر
 خوامم از خطی غبارت سر از استغفر
 رخت خطا مرا نباشد این دفعه
 لیدل از دستت بجز غریب که باز
 انجمن که که از خامه خط و نشان نفع

نایب غریب
 که بیشتر از تو بجهان

حرف
 بر زبان جنتیم پاشت اگر بالین و کاف
 جنتیم پاشت جنتیم پرنایم سنگدخ

خدارا کلین نه اند که بیایم آید بسیر
 اکم چون من کلینی افزا خد آکو کجای
 کماست سر و بشتی کفتم و درم خلد
 کسب کماست لب فراموشی و در نشانی
 دل زینک خج خط تو دارم بهیو ریش
 جان زمین خد تو دارم بهیو ریش
 تا جدا از شکری من لعل تو افشاید
 تنگ تر از چشم موزن باشد این حرف
 هر که عذر انخواهد کرد دیگر باریه یاد
 بر کوبت اگر دامن شبی جوید منافع

آفرینش بر سبب غریب
 آفرینش بر سبب غریب
 نشود کوشی کوشی کوشی کوشی

سینه از تر کفایت شده مدیا سینه
 مردم از نرم قوار ترک سنگ منافع
 مشرک را بهیو که در دوران جود نفع
 کافم روید اگر در رضوان چو نفع
 چه چو لکند ما تنگ بود و دست دهر
 ای خوش کن کن که تنگ بدل از نفع
 دست که کن از آن طرف دوا زایل انکم
 خواب در نیک کشنده چو بند کشتاف
 زقت از بود در شان تو بشاید نصیب
 هر که گوید بهم خبر و شمشیر تو آف
 زین کاف بود که هر کس و نفع لیک
 با وجود تو نوبت ضرورت از نفع

بجز آن که در این
 بجز آن که در این

بیت از صفت زور و ستم زانکه
 این قدر درین کتب و کتب
 ۲

ای غم کن در ترا زین عجبست
 کین شک آرد اندر دل سندان کز غم
 به بهشت رخت افتاده ام اندر دوزخ
 ز آب بریز برین آتش افروخته رخ

ای سلطان حاکم خط و زلف سپین
 غم زبردست ریخته چون مورخ
 به بهشت حاکم عالم می آید
 به کینه کشت کفایت همه مردم رخ
 به بهشت به کونایه عیب ماه بخت
 با قدرت به که زوید بخت شایع
 جز نین ز کینه است بموی کمر
 بیکس تا کین که بهشت است رخ
 آن که کینه کوی نم جوکان تو نیست
 کوانا که چون تو چنین زلف و رخ

سافر از صحبت جنس چو می بریزی
 لکونی از آن فرق بر تری
 نشوی آدمی اگر طی کنی این بر رخ
 که از جامه تنم بوی پاک بر رخ

بیاور می ترک و صفا من به باغ
 استم مریز از بهر بزم من به باغ
 حاکم بزم و سرور من به باغ
 از نکت غم کن به باغ
 استن بزم و صفا من به باغ
 به قدر بزم دست به باغ
 به کشتن رخت کرده اندر رخ
 سر به را در خویش کلشن من به باغ
 ز کز از به چنان قدر جو بود
 بچرخ چرخ من به باغ

انکه

در کماله ناکه
 در کماله ناکه
 در کماله ناکه

از نکت ز بهشت بجهان طرب
 تنم آورده سراپا همه رونق من به باغ
 به صولایم خسته لغام انداز
 تا بهین زده است کده به باغ من به باغ
 خون و صفای و طرب هر دو در دست
 نه هر خون من است کین من به باغ
 دست به که کماله ناکه
 از نظر سغری ازین پیش من به باغ

تو پند که سبب زده ویرانم کرد
 باد لاله که درین غم جانم کرد
 سلطنت استم و جو تو در و شمشیر
 مکتب استم و وصل و سلطنت کرد
 برین زلف توام در چرخ زانکه
 کفر که کین رخنه با باغ کرد
 کشتن سید من از آب زده سیراب
 دیده فارغ همه از زلف با باغ کرد
 قسمت این بود که در کوی تو میرم
 چرخ بیا که قمار جوام کرد
 بود فال تو سید و سرور من به باغ
 کشت زلف تو پند و پریم کرد
 به چشم تو که طبع تمام شده است
 که زده زده رخنه با باغ کرد
 سر گذارند از کشتن لاسم
 دیده از خون جگر سغری با باغ کرد

کرده ام که مقرر و شایع
 که درین باغ عشق آمد حیران کرد
 به غیر که در عایش بدل و جان کفتم
 و از شام و در شنبه حسام کرد
 به کماله ناکه
 به کماله ناکه
 به کماله ناکه

بیاور می ترک و صفا من به باغ
 استم مریز از بهر بزم من به باغ
 حاکم بزم و سرور من به باغ
 از نکت غم کن به باغ
 استن بزم و صفا من به باغ
 به قدر بزم دست به باغ
 به کشتن رخت کرده اندر رخ
 سر به را در خویش کلشن من به باغ
 ز کز از به چنان قدر جو بود
 بچرخ چرخ من به باغ

این دل بین که شکرش از در و ام خواهد
و آهین ترکان دل بر ز جهان دل کام خواهد

دیده از دیت یکم که ز ترغفه دوز
هر که نظارش باشد دیدان بروی کار
کسی خواهد متع از خشت عشق باید
در کنار جویار دیده منظر لعل
ساک راه طریقت که برده حقیقت
تا در میانه سرد پای سیه جان
زادمان شراب صلیف از صوفی منوا
آغازین خط که بر پا کرده بارغم کرد
سوزنی می نماید روی هر کف طکران
از کف ساقی شراب صلیف اندک کار آورد

هر که زهر چو نوشد از دمان نکوشد
کزین شوره شیل سر زان بماند
اگر بر سر شورش عشق است دست از پا بپوشد
و آنکه دل سوز می خیزد چشم از سر بپوشد
قشقه ام بگوید آید ای سلطان تو ایله
کشتن چو آب با ناله عاقبت زهر بخوشد
تغ کمان را بشدت شکسته تنان داشت
شکایت از آن دلبر که شکسته شود
عاشق صادق جز از آنکه از سخت بنالد
طالب منور دانش که از جهرت فرود شد
زنی که از کدورت دور کرد در سکوت
هر که سودای تو دارد از کدورت فرود شد
ز که زاده نوشم بند و انچه که نوشم
نسبت صادق عاشقی که بنده اعظمی شد

ساعتی که در تو انداختی بکوی
نوشی بود من ز در دست تو نوشد
هر که زهر زهر تو نوشد زهر تو نوشد

نقشه

دیده از دیت یکم که ز ترغفه دوز
کسی خواهد متع از خشت عشق باید
ساک راه طریقت که برده حقیقت
زادمان شراب صلیف از صوفی منوا
سوزنی می نماید روی هر کف طکران
از کف ساقی شراب صلیف اندک کار آورد
هر که زهر چو نوشد از دمان نکوشد
اگر بر سر شورش عشق است دست از پا بپوشد
قشقه ام بگوید آید ای سلطان تو ایله
کشتن چو آب با ناله عاقبت زهر بخوشد
تغ کمان را بشدت شکسته تنان داشت
شکایت از آن دلبر که شکسته شود
عاشق صادق جز از آنکه از سخت بنالد
طالب منور دانش که از جهرت فرود شد
زنی که از کدورت دور کرد در سکوت
هر که سودای تو دارد از کدورت فرود شد
ز که زاده نوشم بند و انچه که نوشم
نسبت صادق عاشقی که بنده اعظمی شد

دیده از دیت یکم که ز ترغفه دوز
کسی خواهد متع از خشت عشق باید
ساک راه طریقت که برده حقیقت
زادمان شراب صلیف از صوفی منوا
سوزنی می نماید روی هر کف طکران
از کف ساقی شراب صلیف اندک کار آورد
هر که زهر چو نوشد از دمان نکوشد
اگر بر سر شورش عشق است دست از پا بپوشد
قشقه ام بگوید آید ای سلطان تو ایله
کشتن چو آب با ناله عاقبت زهر بخوشد
تغ کمان را بشدت شکسته تنان داشت
شکایت از آن دلبر که شکسته شود
عاشق صادق جز از آنکه از سخت بنالد
طالب منور دانش که از جهرت فرود شد
زنی که از کدورت دور کرد در سکوت
هر که سودای تو دارد از کدورت فرود شد
ز که زاده نوشم بند و انچه که نوشم
نسبت صادق عاشقی که بنده اعظمی شد

دیده از دیت یکم که ز ترغفه دوز
کسی خواهد متع از خشت عشق باید
ساک راه طریقت که برده حقیقت
زادمان شراب صلیف از صوفی منوا
سوزنی می نماید روی هر کف طکران
از کف ساقی شراب صلیف اندک کار آورد
هر که زهر چو نوشد از دمان نکوشد
اگر بر سر شورش عشق است دست از پا بپوشد
قشقه ام بگوید آید ای سلطان تو ایله
کشتن چو آب با ناله عاقبت زهر بخوشد
تغ کمان را بشدت شکسته تنان داشت
شکایت از آن دلبر که شکسته شود
عاشق صادق جز از آنکه از سخت بنالد
طالب منور دانش که از جهرت فرود شد
زنی که از کدورت دور کرد در سکوت
هر که سودای تو دارد از کدورت فرود شد
ز که زاده نوشم بند و انچه که نوشم
نسبت صادق عاشقی که بنده اعظمی شد

تشنه کان را بده ای نوش من جامه چند
هم که زانش بچشم نشود نامی چند
از راه بین که یک جبهه فساد
زاده شمشیر شازده بدنامی چند
اگر بقیع از مرقم خم کرد طلوع
صبح خواهد شد از ابره از سر چند
غیرتم می کند الو که فرستم با غیر
در نه بر بسته ام آمد تو بیغای چند
این جره بود که بر دوزخ مانتا و توان
ما که زین ره که شقیم بر کامی چند
سردی زنده می شود که در کمال نیاز
هر یک که نام بدید است و تو از نام چند
چیز را دست بر سر غزاین بعد نیاز
هر که روی تو شود که بد شامی چند
سازد که در دوزخ می بیند این بعشقه می بر
کوشاده است دین با دین انعامی چند

باده خوش باشد اگر کف طایمان آید
خاطر تو که بهار آمد و باران آید
همه سرو و جبار شوق را با چشمت
کوار و شوقی سوری زبان آید
احسان را در هر انچه از تو در جیب
بیا می بر دوزخ است کمان آید
با وجود تو بروی نکند دیده اگر
یک چشمه چشمه جود و سخنان آید
زخم اگر از تو نکند یکم که مهر آید
دور اگر از تو نخواهم که در مان آید
بچین صورت و من که تو در سر خط
در هر نظم صورت بچان آید

از چشمه زلاله که در کوه
کوه سحر تر که در کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از گلستان که در کوه سحر
کوه سحر که در کوه سحر

از کوه سحر که در کوه سحر
کوه سحر که در کوه سحر

از کوه سحر که در کوه سحر
کوه سحر که در کوه سحر

از کوه سحر که در کوه سحر
کوه سحر که در کوه سحر

که برای وجود لب عالم هیچ محبت بر درگاه نماند
و آنچه بجز مهر است در دل غم آنکه از عالم دوران
هست لبم که با پیار نماند به جگر از کوه سحر
دلبراده دل اینان که طلب کار نماند
در غم آنکه ز در دمی تو شدم روی دمی تو پریشان کن بسیار نماند
که در از غم طبعی جان غم نماند هر که در دمی تو شدم
هر که از غم و خط زلف و خشت و لب و کوه سحر
دست موی توای عیسی هم که زلفین سیه هر طرفش مار نماند
کماند مکر تو را تراست لب لب خالهای گلین که شکر خوار نماند
باز گلین زرق مکر عمر نماند ای خوش که در خیل سبک نماند
لب لب غم زلفش ز در دمی توای که هر کوه سحر و درین بادیه طر آرا نماند
سفر سحران نماند بر در دمی توای که هر کوه سحر و درین بادیه طر آرا نماند
تو بخت و درویشان همه حقیق نماند

سلسل زلف بر روی نگارم آنچنان لرزد که چنان ماری اندر آتش از آتش نماند
خوشان عکس و در غم زلف و باه کله کله چنان لرزد که تان مودر آب و دان لرزد

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

از غنچه که در کوه سحر
شماره خورشید از کوه سحر

همی زدم بر کمان از دگر که در چشمش
نماند صید و لعل روی چون کوه این کوه
مراسم فغاند بهار از فصل دی چنان لرزد که از بار خزان بر کوه سحر
بجز اینان که با نماند کوه سحر که در کوه سحر
بجز اینان که با نماند کوه سحر که در کوه سحر
بجز اینان که با نماند کوه سحر که در کوه سحر

اگر لرزه که آمد غم و امید نماند پس چرا این غم و داسم نماند
آخرین که کداین دل نماند در آید آفرین نماند در این غم و داسم نماند
کشتور دیم در شکر غم و داسم نماند تو این شادی اگر غم و داسم نماند
نماند ای غم و داسم نماند تو نماند ای غم و داسم نماند
هم در غم و داسم نماند تو نماند ای غم و داسم نماند
شاد دل از بر شکر نماند تو نماند ای غم و داسم نماند
دل و زلفین تو یک کوه سحر که در کوه سحر
عجب است از بر دسیل سر شکم تبریز کاشم موه صفایان نه خط نماند
سفر اینان که ز مرغ دل افتاده نماند بر شکست که در دمی توای که هر کوه سحر و درین بادیه طر آرا نماند

ای که در کوه سحر که در کوه سحر

ازاد و من اشک این و من مندن
ازاد و من اشک این و من مندن

سید محمد
میرزا

سکونت
خاکستر
کرم

ایک دفعہ ایک شخص نے ایک شخص کو دیکھا تو اس نے کہا کہ

سکونت در کربلا
قبرستان
فصل ششم
در بیان فضیلت کربلا

در پاره اول و دوم
مقتضی است

۲۰
تاریخ

سازگار قلب بر آری بهشتی

چون رسیدن طوس راه انداخته

ایک گفتی کل دماغ جان معطر میکند کل نرانا کلدش کار دیگر میکند

کشمه را تاب بیا که آنکه فوج غمزه ای
هر یک انوش صد درای لشکر میکند

خانه را جمع روشن می نماید در پیش شمع در او جانی را مستند میکنند

چون برافزودن دفع و قامت برافزودن
عشما در کار سوری و صنوبر سینه

هر مان فاقه بدست باد بکین
کوه پای هر سر پرند و جبر جود

منقرض است و این را قاف کافر میگویند

صدر هم دل خود را خنجر فرو می بندند ساده لوحی بین که بازش قصه بد میکند

سفر شمس بقیم از بروج و دیوانه کند در شهر ابراهیم در

چیتا رب کو بکری بخر سینکند

بلک طراوسیکه باده نژادو بن حیات دراوسیکه دود دراو

کازخا منش اگر است خفته گمان
طسواره خمر زده سارده ناله

18

فصل

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ

[Faint handwritten notes in Urdu script]

راوی
بنام
مکتب
مکتب
مکتب

از آنجا که

پی زخمی ببار

کتاب فی الفقه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

المعروف

دعا کی کہ موت بادہ رُخ و طُغی
بر در کنار در احتیاج بادہ نذاو

زیر غمزه کد کد پنا خلق ۴۸ خبر ز دشنه عدل امیر زاده آوا

برست بر دو کمان سفر ایچینین زیره آلو

بقصد کشتن احشمت او را راه نداده

دوشاد بحر رعد چون برآید
هواست بر روی تو بینم که حکم کرد

زبان زخم زده شود در بند زلف نتوان عاشق آشفته را کم کم سز

الم یستعزذون خست یسئلتهم

در سر آید که ملک از عظمت راه نداشت آن هم نقش که در دیرم بنی آدم زد

محرم که هم آید جو نیز آید باک
درد جان را به عشق آید بر محرم

پس آنچه غم جان گفت می باید از الله سخن بدارم باید بر مردم زد

جلد چہین استعم با دم علم دل کویم بار
حاصل ان آدم کی مر سوام دم رو

و از عید تامل شب بکر

تا جو س غره هم از لطف خم اندر خم زد

م

...

دست بر آینه زلف دارانند
چشم بر آینه زلف دارانند

نیت بر آینه زلف دارانند
خفا کنند بر آینه زلف دارانند

بگردن بر آینه زلف دارانند
چو بکینش خطا کند بر آینه زلف دارانند

ساقان بر آینه زلف دارانند
تا بجا دل خود بر آینه زلف دارانند

برخ دلف تو آشفته و مشتاق آید
آدمی نیست که باین معجزه کرم زشت
کر مکنه نیتی ای حور بهشتی چه کسی
دختر باغ برین نشود جز نوری
طایق ابروی تو بخت کمان تیری
ای باب پیش که هم از هم این طایق آید
سبک لیر و به خرام که بر رسم باز
خسته زین که کران این کرم و طایق آید
دشمن است آنکه از هر خور و لطف دوست
جان درین آورد و از به تریاق آید
یارب آن ترک جفا در کمر او انداخته
است بر زهر نوار دل عشاق آید

بار تشنه دین با دین غم کنیم
ابر رحمت نه اگر بر سر میثاق آید

ماه آینه است سیه بریده از جاک سپید
زیر کاپ زان کتا به بر جهان از جاک سپید
جهان از جاک سپید جام تا زان بر جسد
ز آنس بوزنده اندوه دل از جاک سپید
چنگ سندان خای غم سخت استخوانم کرده
نرم ترک از شرم تر قلع کن این کرده
چند پند با هم دیوانه دل عاقل نکرد
عقل از خواهی در زان سینه کلاه کرده
آری آن مجنون که مقرر است بیکان
سودمند فتنه کجا چون مودر یوش بند زنده

مقبل آنکه زین تر میسر بند خورشید آنکه زین تر تو یار کند

بیا که بگویم چه در این عالم
بیا که بگویم چه در این عالم
بیا که بگویم چه در این عالم
بیا که بگویم چه در این عالم

بر جگر لند ز عانی دست چن لمانست
زان دور جان لعل و یاقوت که کافور سوزند
چشم و انسی بید آدم آهر سرشت
تا که زندان از دق سندی و اگر کیس کند
خیر خیم دل هم می بند بر بند طوق باز
اگر از خود گرفتار کند تیر مکت
آفرای درم در کینه ساز تا بجا
در چنین ویرانه کس ترنگ ترنگ بخت
ترنگ ترنگ ترنگ در درون کس بخت
بگویم که از این کرم و لایق بخت
آفرین در هر چه بود کس بخت
کرم و لایق بخت در هر چه بود کس بخت
کاسکار آتار از ارشادان کل عذار
بزم بهر رنگ باغ کس و لایق بخت
کسیوان زهر و اسیر چون کف تخفیف
آورد چنین که آنو طرب را بخت
بیت و نغمه هر سر که نشان صبی و دردم و درنگ
نقش سندان بر دل بر فو و کاف و پرند

کاروانان که سوس کعبه جان به پرند
در شتابند و زان کما شکان بخت
از این کرم و خوشان هم فریدند که غاش
غم بجای خوشتر کردند و بخت
حیف کین سرو دکان متقابل بر دلف
میخواند خوش و زنده دل به بخت
کوه در زیر کمر کشید سر سکر
این غزالان که زانان که بکوه و درنگ
همه سرخ به زیبا پرانم در شمس
خود درین شهر لایق در به زیبا پرانم

دست بر آینه زلف دارانند
چشم بر آینه زلف دارانند
نیت بر آینه زلف دارانند
خفا کنند بر آینه زلف دارانند
بگردن بر آینه زلف دارانند
چو بکینش خطا کند بر آینه زلف دارانند
ساقان بر آینه زلف دارانند
تا بجا دل خود بر آینه زلف دارانند

وله
دلم در دست زلف
چشم

Don't

سکھان ابروئے

تبرکات

منه

1875

مستحق

عقبة آق

وہاں

اول تقوا

۱۶۰

از جمله

علیه السلام

مجلس

۱۰۰

تقدیر

184

...

نیکو سواران که چنین حلقه برآیند باز
 کاش ازین حلقه یک نیز مراد میگردند
 مال چید که کسی صرف کند در راه
 عاشقان از مرغان فروز جهان میکنند
 نیرۀ همت آن شاه و شایسته که هیچ
 خوش عالم بخزند و غم عالم بخورند
 سلطنت حق است که از پای نغیرد
 با پی بزرگ خلد خشت پیر سرند
 خنک انقروم که به سلطنت کون و مکان
 از دل و جان بر برتر علامت پرند
 سرخ را باب صفا از می صافی کنند
 تا بداند که این طایفه مست و گزند

یار باین جمع پیش که درین شهرند
 از پیش فی این جمع چه پرسی ای شیخ
 این که ایان که شمس از کلهی بخت بند
 بخت است منکره بر و پایان که ز کبر
 مهتران خبر و زین فکرشان خدند
 همه کو با و خوش آمده با منطق طبر
 این شهیدان بخون غرقه که بینی در خاک
 راه چون راه روان زو که تر آتش روان

بطن باز بر نشان که چو سن و سوند
 که ز هستی جهان دگر در آن بخرند
 غیبی است که از هر دو جان میکند زند
 مر یا بر زده بر عالم و پله پاوسند
 که بظاہر ز حوادث هم نیرو و زبردند
 بلکه از ترس و آسای قضا با خبرند
 کشته تر نظر کنند که که از نظرند
 جسم در راه گذر و دخته و منتظرند

تبریز

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

نیش از دوش بجز بیکتا عرض دهند
آن دو عجب که قرین لب همچون بکند
خاک آن سسکه سبز که ازین بر کن
آفرم آفرم که هم صابریه دل ساز
سعی کردند که تا نام کنونی ببرند

ای خوش آن عمر که پادیه بسرمی زده
اگر است بر سر الی دل پروای
خیر بادش بدو عالم که همه عالم از دست
دست کوتاه ز تو شربت در کعبه راز
با کمان ابروی خویش درخشی روزی که
به جای لبش از دست نام نیت کشت
یا بر سر تو دل آرام بسرمی زده
معون تر تو زین خانه بسرمی زده
پاک بازی که در آنگاه پل سر زود
ساک این نکته تو هستی بسرمی زده
کس سوی دشمن پل تیرد بسرمی زود
کشتی که دنبال شکرمی زود

ساغر از اهل نظر نطق و نظر یافته است
 چون در کز پله لباب نظری نمود
 دانه آنکس که چرخ شده در شش باد
 که زین بر زبان بسلامت فریاد
 هر که را قسمتی از کون و مکان داد
 بمن سوخته بر عشق خدا داد نداد
 اندام چند نف از زمین بدیل دیدی
 که بیکبار بر روی همه جسم از یاد
 تحت مرغان تو یا بختی که چنان
 که نثار کند از پیکر پندار حداد

۷۴
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه

مردگان تو چنان است که تر از آهن
 ابروان تو چنان است که تیغ از نوک د
 دل و زلف تو یک بسته و هر طرار
 و چنان تو یک بسته و هر طرار
 بختین عقد که از زلف تو آید
 هیچ کس نیست که عالم تواند کشد
 آدم تو در تقدیم محبت که دید
 مادر مهر تو زنده چو تو زنده زاده
 عقل و آغای درین مرحله گردان
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 کشتی افشاده بوج اندر و کشتی
 بر آگاه بر آن از طغیان باد و سراز
 کز فتنه زار غم سبب می آید
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم
 و تکیه ای را می عشق تو میکنم

بند بران جوان بخت خود مست زاده
 بند بران جوان بخت خود مست زاده
 بر آن کس که در بخت تو می آید
 بر آن کس که در بخت تو می آید
 زین خار خار که توان کرد کوئی را
 زین خار خار که توان کرد کوئی را
 مرا از توین چون مرد و چون غل است
 مرا از توین چون مرد و چون غل است
 خدا را این چه با الله است که من تنها
 خدا را این چه با الله است که من تنها
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین
 که داد و ده و بخت توین

که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه
 که با رفتن در خانه و در خانه

ترا خنق معانی در بیان آرد
 ترا خنق معانی در بیان آرد
 قدرت برسد و نه سر و در خنق
 قدرت برسد و نه سر و در خنق
 در یکس حالت خود چه قدر و جویست
 در یکس حالت خود چه قدر و جویست
 جوان برو و مردگان ایچکس نشیند
 جوان برو و مردگان ایچکس نشیند
 سبک که فراق از کز تو کرد
 سبک که فراق از کز تو کرد
 بصف و بیت از آن قدر و دیوان
 بصف و بیت از آن قدر و دیوان
 بهیچ جهان چون اعتباری نیست
 بهیچ جهان چون اعتباری نیست
 کس را بعد از دنیا نام نسکو
 کس را بعد از دنیا نام نسکو

انچه بر جان ز تیش خواره دلبر میزند
 انچه بر جان ز تیش خواره دلبر میزند
 چون سپاه شاه از کین تر و خنجر میزند
 چون سپاه شاه از کین تر و خنجر میزند
 خاله آنم که خنجر جف مکر میزند
 خاله آنم که خنجر جف مکر میزند
 آتش اندر کاروان مکر و خنجر میزند
 آتش اندر کاروان مکر و خنجر میزند
 طغنه بر طغنه خلد و سر و کمر میزند
 طغنه بر طغنه خلد و سر و کمر میزند
 لاف از اعجاز عیسی پیچید میزند
 لاف از اعجاز عیسی پیچید میزند
 غانه دل هر چه از نفس بر دانه میزند
 غانه دل هر چه از نفس بر دانه میزند

۱۵
 فتنه از روزگار تو و مندر تو
 به غیر فلک بجز از آنکه رود
 جگر دل و جان بکفایت
 و آب روان همان خاک تر شود

عیش جودان بود از در خطا کو
 می خاتم از بهر مطرب راه نشسته
 بر عجب شد که تا صبح آباد بهوش
 ساغر مشرب که چنین بادوست غور نبرد
 خاکش از بهر سها باد و نارس اندازد
 طایفی با خیال آب کوثر میرند
 آنکه پاره دمی جانب صحرای زو
 که همه باغ لاله بهر تماشای زو
 راه عشق است خطرناک در بهر بهر
 چه صلح است رفیقان برود یا زو
 سر گرفت پای تو غم نیست و یل
 دل عزیز است کند که از جای زو
 آنکه سرازیر سلطان با ادا کرده است
 تا نبرد سرش از در میجا زو
 ای سلیمان حکمت بهر سرانده
 کوسیده که ازین راه بگذرد زو
 ده خوش گفته چون این شهر سعدی
 که رو با نیش ارام نزد دنیا زو
 که ای تخت سلیمان بر این دست
 رفت خواهی عجب از مریه در پای زو
 باز غزل آورده بدایه عطای
 جلوه که در این جانب در پای زو
 جلوه نور که در این طلیح مکتب است
 از این ساغر در دروایم بایده
 که در باستان بختنا زو
 جلوه که در این جانب در پای زو
 که این خون در غمت دل در میون خواهد شد
 مردمان را در چشم چون خواهد کشید

و آب روان همان خاک تر شود
 و آب روان همان خاک تر شود
 و آب روان همان خاک تر شود

این همه سخن که از چاه می رسد
 به جفت لب و دهن و لب و دهن

و چنین اش برافزود و فرات راسخی
 اش اندر فرز کرد و دهن خواهد کشید
 سحر زلف آن حسنم زلف که نماند
 فتنی را که بر زنجیر چون خواهد کشید
 جرعه دارم که با نوری که کوه سربین
 این پر سحلام میگرد و چون خواهد کشید
 حامل جو بگویند هر کسی باشد و یک
 جو خویان عاشق صادق فزون خواهد کشید
 شاه مجلس که ایشان نیزند چنگ نیک
 زهر را از پره که می کشی برون خواهد کشید
 عشق را که غیرت ایشان است و قوت
 انتقام آفر عقل و فزون خواهد کشید
 که چند سینه سحر زناخن که کن
 ساه خجسته ز کاه برین خواهد کشید
 ماه فلک این چنین جمال نداده
 سر و چین پیشیت اعتدال نداده
 قد و خست سر و ماه کفتم و جلاست
 ناکه ز شک این دو خط و قال نداده
 سر که افزوده است قامت مردون
 شنید که از این کمال نداده
 ماه که افزوده است چهره کلکون
 نذر که از این محاسن نداده
 صورت و لفظند سلیمان همه نیست
 اینکس اینقدر و مقام نداده
 شب همه کس در دعای حسن در خجسته
 نه عجب از حسن نوزال نداده
 نیست خیال هیچ در همه عالم
 آنکه جز غیر تو خجسته نداده

۱۴

در این

خون دل از دیده کو ببارش درود ^{انکه چون روزی وصال نذر کرد}
 جسم تو که خون مردمان بهر ریزد ^{در همه مردم یکا طالع ندارد}
 آنچه سر دهم کم است و صفت ^{سفر ازین بیشتر مجاہد نذر کرد}
 وصف تر باید بکمال گفت ^{بما قال} ^{سفر کما} ^{ازین} ^{مهر دین}
 آه کزین قبل و قال حال نذر کرد ^{حضور زان جنت بکمال نذر کرد}
 مشکین نبات خطا تو دل از زبان رلبو ^{ما را باین کیا ضعیف این کمان نبو}
 تا عزل مهر و مهر خست از خطا زشت ^{کس باز مهر و مهر نبو گفت و شنود}
 دو خط زده است بجان آن ^{آتش که دیده است که پیدانور زود}
 عشاق را فراید اگر خط ^{پس ازین چه دلم از خط تو فرود}
 پس عقیقه دهم بدل از زلف ^{خط تو کجاست و از دلم آن عقیقه کشت}
 غیر از این که رست از خط که دیده ^{کایه بر دگر کار پدید از عدم و جو}
^{سفر حضور جلاله کما} ^{ازین} ^{مهر دین}
 است بکبر پرده غیب از رخ شود ^{باید درم بفرقت نبو}
 یاد باد انکه برش زبیر بودم ^{باید بشام شب در روز بهر انوشم}
 سر و گل غارت از غار مغیدان بودم ^{تا بر بکل رخ سرو قبا پوشم}

انکه

آن پری زاده کجاست که بر عکس چه ^{باید تاب و توان دین دل در کوشم}
 دوش از صف دانش سخن خورستی ^{سجده کردم و این نکته فراخوشم}
 نه از امروز ایرم بر کز نوز ^{ازل} ^{عطفه بیک زلف تو در کوشم}
 فاش شد تر نشان تو در هر ^{لیکن این پرده دری از لب ظاهرش}
^{سفر با شکو لعلش و طرای کلام} ^{و این با جری ازین و سرش}
 دفت خوش بود اگر نشی و اگر نشی ^{خوش ازین عمر انکای}
 ترک چشمت ز اگر قصد جانیه ^{ازین بر دگر و تره در کمانی}
 هر لایت فدای ز جالت بیست ^{مختلف زان بنور هر بنده کمانی}
 در آغوشی جهان غنچه صفت ^{هر که در دهم تنگ ناست}
 انکه شریک بود در دل و در پیش ^{در حسین و در دینیت}
 شک آن پیر جوان بخت که بر وفق ^{می دیرینه و معشوق جوانی}
 از غم هر جهان در جهان ازاد است ^{انکه در آید عشق مکمانی}
 نوره زار است صد مرتبه زان ^{کمان بچون قبر بر سرور دانی}
 دلم آلوده ز شایین سر زلف ^{چو مرض که ز پله دشمن جانیه}
 عطفه در کوشم مهر کند از زلف ^{هر که مانند تو موایه و میان داند}

بچکس بازم بجز تو نتواند بود / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 می یارید کشتن کج تاب / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 سر بر داشتن تو سحر و جادو / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 اگر خدای بفراید سبک کان زسد / کسی بداد کسی از جانیان زسد
 در آتشش بود و ناله و یک چو / که دست بچکسش پای آتش زسد
 ترا بجز خندان است آتش جلال / که مرغ و دهم و کج که کشتن زسد
 کران مدار کباب و یک سر زعفران / که دست کس یک کباب تو خندان زسد
 بدو تر زخت ماه آسمان نبود / با اعتدال قدرت سرو بختان زسد
 دمی بجوی دلم را بشکر اگر ترا / چون ز جسد بدای ناگهان زسد
 اگر چه زاید و مرگمان هست بهر / مرا عباد که تر از آن کمان زسد
 مقام و پایه کس را از یک و بسا / کسی بداند تا پای امتحان زسد
 چنان که بجز تو نتواند بود / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 که در چشمش اندر و کمان زسد / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 مردم بدیدیم زان دهن کج بود / طاب قبول مطلق بچکس جزم می باد
 بسته شده کاروانان خوار و بایک / جلین از آن طره باد و صبحگاه برین باد

از دانه صاف ای مریم عهد خودت / پاک و امن باوری کج طاعت بزد
 سامری در سحرش کج که کشتن / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 عاشقان را در جادو با حق زشت / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 بجز خرد جام جبر بر کج و خشم بر / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 نوح اگر کردی بدوران یا سواد / آتش در آب خواهد داد و کج بباد
 بنهرا آسوده داری کفایت خویش / ایدل دیوانه از دست جفا می تواند
 کادر کج که کشتن / کج که کشتن کج تاب و تواند دانو
 جغیه پاک فرزندش آری اعتقاد
 جمعی که هر کس کج که کشتن / جزم و ریشنه خاطر چه کفایت
 بازی که درش جهت از هر تو دهم / در چکس خشم غصه کفایت و جبارند
 بخلم بیای ای کل خندان که کلد / اندر قدرت سر بار دست بسیارند
 با روی تو پمانت اگر شمع بسوزند / با قدر تو پمانت اگر سرو کجایتند
 نوزد بیان کرد معانیت یک از بهیت / تا حشر کالدت ترا کج بشارند
 جشان تو کما شوب جهانند تشبیه / آهر بکاشند و بی تر کجایتند
 تاد او خود از دل بشانم در کفایت / خبان جهان با دل خوشیم کجایتند

عیسوی
 چشم در آتش

کافور و زعفران و کج که کشتن

ز دیک غروبست و بیاوردن دهنه
 من مانه بتهای دیکشت سوارند
 یارب بسواریان مجاهد که کین رحم
 بر ما و بر آنانی که درین راه گذارند
 ساعتم کند و بیه که نو میگردند
 چون که غنای در راه میارند
 آنکه بجز حق کسی راه ندارند
 امید میبرد و در راه دارند
 زنده شد آنکه بوی بقی لغزش برد
 کوی موی خاک که لیس میارند
 لیدل از زندیکه خضر پیچ خواهی
 بیدت پس لب چمنه جویا رود
 غم دنیا مخور ای خواج که از عمر عزیز
 برخیز و آنکه همان را بدل شود بخود
 خست از میگرد بیه است بسجده صوفی
 که کج بین که در آخره تیر بر سرود
 غل اگر کشد برین بشک خنده دهد
 نشسته آن نیست که تشخیص بد صوفی زنده
 سبطاعت نکند بر سر زبان غنچه
 هر که را آهوی چشم تو سنگش شود
 شیر باد عرض حق ز باغ سر کرد
 بجز عشق توام بجز ز بسخت فشرود
 سخت از رستی عهد تو طولم ای عاشق
 باز مهر تو غباریم ز خاطر میرود
 منع ساعتم کند از راه ازین پس فقیه
 که دم گرم من از سردی پندت افتد
 نام میبرد چو آید بام اندر آید
 بام چون ناید در کوچه نام اندر آید

نقد
 از
 بام
 اندر
 آید

اندرین بوک و مکر غم نخواهد آمد
 یارب این ازین دایس اندر بر کن گزاید
 بجز غل و لغزش مرا و زویش ازین شای
 نام از کردن سرگردانم آخر بر سر آید
 خط مشکین میداند باغ روی التیست
 پاک و دود خال است آن که گویا آید
 با وجودی که زلف و عنبر خط نشاید
 کاروان ازین وقت به عجز و غرور آید
 که عرق ریزد و کلزار غدارت بر می
 تا قیامت زان زمین و کس بر سر آید
 با چنین حسن و لطافت و میان آدمی
 می تواند چون تو زنده در کار آید
 چشت از بر قصد مردم چیز از لغت
 بس سرگردانی بجز ناگهان چیزی آید
 از این ساعتم سخن نبر پس که خواهر من
 ازین و زینر کلک شکست و گزاید
 کفم خطت در آید این دوستی بر آید
 غافل که بر من از خط حضرت فرق تر آید
 یارب چه دوز باشد این دوستی چو
 بام درش به بندی از راه دیگر آید
 جز سو قیامت تو کا آورده بار از شک
 نشیده ایم هر که سرور که در بر آید
 شیرین نبات خطت خسروا که نباشد
 پس چون باز هر دم از تنگ شکر آید
 که دامن هر چیز چون شد مکر و باز
 از قندرت تازه هر چه مکر آید
 خست قوی تر آید خطت چه سرزدانند
 قوت بخور آید شر را چون شکر آید

بوی خوش آوردن نوکین خط کاف نو
 بوی خوش آوردن آری باش چو بزر آید
 نه صحبتش نه شوم نه شترش نه شوم
 بل تو اگر که خورا با آب کوثر آید
 کردت دپای سحر خوی مثل به بندند
 کردت دپای سحر خوی مثل به بندند
 در کوی نازنینان بادیده دسر آید
 در کوی نازنینان بادیده دسر آید
 کاش بار دگر کوی تو منزل می شد
 مگر بار دگر وصل تو حاصل می شد
 کاش مرغ دل بهر آن زده ام و دل
 باز می آمد و در دام تو بس می شد
 ای خوش آن روز که از سینه لطف توام
 دست دپای دل مجنون بسطد می شد
 خنک آنوقت که آبینه طاعت دوست
 مردم دیده هر خطه مقابل می شد
 کاشکی بار در کشتی طوفان زدگان
 بجز شسته از سیرین بحر بساط می شد
 کاش آن خطه که از کوی تو می نیم بار
 آید پای زانکه نره در گل می شد
 چه در نقش چو کرده بر لب ضمیر
 که از آن مثل نقش تو باطل می شد
 کز سحر خبری خواهی دیدم از صغ
 به شکایت بدختر و عاقل می شد
 اگر ز آب نره خاک تن بیاد رود
 عجب که آتش عشق تو از نره رود
 بجز کیکه نشویش مدول از غم تو
 که آمده است درین خاکدان که شود

بنای شادیم نه خنجر غم آمده است
 بیاراده که بیاد غم بیاد رود
 کجا روم جفاست بد آوری که بشهر
 کسی نماند که ناکس برش بر آید رود
 تو اگر که بیاوان کن ستم که بیاد
 شکوه و فرزدین و کیکه قباد رود
 فردن ازین چشمان در غلظت غم
 که فوق شربت صل توام زیاد رود
 بوی یار بزن غلظت غم غم از آنکه
 بوی یار بزن غلظت غم غم از آنکه
 آب بر سینه روان کن که غم از دل برود
 وقت آن است که اندیشه باطل برود
 غرق شد کشتی تن در شط غم باده بیار
 مگر کشتی ازین بحر بساط برود
 و غم زده اگر بیکه بفرقت و آید
 باطل کردن دل از نره کامل برود
 بر ما خودی و جامل ما خود دار است
 خنک آنروز که بر آید و باطل برود
 خوش بود که مشرق بر حال دلی
 نه چنان است که با غمزه قابل برود
 در میان مرغ و جان تن هر صایله آید
 کاش این باده بر نره آید و باطل برود
 آنجا آید که شمع وین اندر قرص تاب
 تا چه آید که از نره مقابل برود
 یا چهارم و ده و دل و جان زان بخت
 اگر از دیده آن کحل و شامال برود
 دل کل حبیب نغمه دل مل توام از آنکه
 دوست با شیره و فغانه این دل برود

غم غم غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم غم

ما خط زلف ترا در روستا
 ای بسا سلسله دل بسلاسل برود
 یلی از منزل محزون گذشت است
 مگر از انک نیار است که محمل برود
 اینجا و لبر مز در بر این قافله است
 مگذرید که این قافله غافل برود
 ساغر از سبزه و آب است مرعش و نعل
 طراوتی که در این قافله است
 آب سبزه روان کن که غم از دل برود
 عاقبتی که در این قافله است
 آنکه ز جام وصل مستند
 در قید فراق دست رستند
 به جسد و به محیط غرقند
 به باده و به جیش مستند
 در باطن لبین تمام پیشند
 در ظاهر اگر خلق پستند
 تا دیده به دست برکشند
 در بر رخ خاص و عام پستند
 با بر سر از زبان معشوق
 نفع و وجوبان هیچ پستند
 برخواست ز هر طرف بدایند
 مردان بی پای او نشستند
 مان تا کنی گمان که لایق
 میخواره و زنده و خود پرستند
 ساغر بدر تر و تحقیق
 کین طایفه زخوس از استند
 تان تو خم و ساغر و مرا می
 چون که در این قافله است
 سر به یکدیگر کشیدند
 زنجیری که در این قافله است

بی فزون ترخ جامی را بصدای بن بستند
 مشت از در آنکه رخ باده از لعل بختند
 شکسته ستان را بشمارت باد این سردا
 زانکه بر شکل این بخت بخت کردند
 چشم محزون به شیرین آورد مشرب ز کوه
 محمدی که کند رسیا بان بستند
 دلبری دارم که ترکانش به بغی دل
 صد هزاران صف به جانب زمرگان بستند
 بعد ازین در خانه نشینم که خوابان هر طرف
 باز از زلف و فتن زنجیر و زندان بستند
 دیو زلفین بر پی بندش بگمختند
 آدم چشم مرا در دام شیطان بستند
 دوش جان ترسم آخر افتد از این بخت
 زانکه معبر دل بران زلف پنهان بستند
 سخت تر آید ندانم برب اندل زاده
 یا که بجای دلش در سینه زندان بستند
 خجسته چنان محزون دل به جمل لعل بار
 که به هر ایا قوت جان بستند
 باده در با جام کشتی دست ساقه یار
 آه و شکم باد و باران شان چو طوفان بستند

این قافله
 در این قافله
 در این قافله
 در این قافله

ساغر جان آید باده است پس باز چو
 می کشان بر روی این محزون عطشان بستند
 باد آمد و کام دل بر آورد
 کوی که بهام دل بهر آورد
 چون زلف و خط کفستان
 از بنه عبیر و عنبر آورد
 بر کوه که بهای نیست
 پیاده و لعل و کوه آورد
 از بکر بکر

از بر نشاء مقتدیم دوست
 بس شایخ که سیم و زبر آورد
 سردی بچند دگر نشاء
 زین جسد که شوق کثر آورد
 قامت نبود که دلو کنگ ماه
 سردی است که بار شکر آورد
 یاد شکر لبان شیرینش
 شو عجبیم بر سر آورد
 بس نقش زنا تبت اما
 چون نقش کفار کمر آورد
 ساغریب امشب این ترانه زبر بود
 چو باد بهزار سر غر آورد
 بگذار که تا یکدم دل خانه نکند
 بگذار و برد آید و بگذارد
 تا از منت آگاهی دل باز دهد
 دست از کبریت بگذارد که برد آید
 در هر جهان یار مقصود تو یار
 در هر جهان یزد شهادت نکند
 بیکانش نکند خفتش و ترش
 انکس که زینت سردم که میخواند
 زلف تو چشم من چون ابرو بکن
 آن ماه می داند و این شکم میخواند
 دل چون بر کوبت هم بر تو سپارد
 آری که سپارد که بر تو سپارد
 دهقان فلک حیدم برشته زندانش
 حاصل خوشی لب بر شام که میخواند
 ای پیش اهل جهان که گویا است قوی
 آتش و دود که از شران این کر که میخواند

وینم

چون در وطنم خاطر آنکه نشاء
 پرموده دلم بر سر سودای خود آید

که بر کجای خطا هم زلف بیل شکند
 راستی را قاعده و در سل شکند
 نشاء ای که از زلف و کمال کثرت
 صد هزاران شیشه دل زلف و کمال شکند
 هر دو ان عشق را غیر از تو کمال را نیست
 این صفت را که پای تو کمال شکند
 سدید و نامل نشاء العشق
 عشق آری سدید و نامل شکند
 خیکه از آن بایم لند چشم در بار ریز
 ورنه این سیل دمان روزی و صید شکند
 بشکند بیل از آن کشتن که بر کبری
 زانکه از آب خست ز کس رخ گل شکند
 غم خوش غم که هر یک کشتی آید
 خار نایله که کل در جان بیل شکند

یار باین روست که آن لب بیاورد
 یا بهشتی که جابر بر طوبی آورد
 در نیاید تصور که تو تصدیق کنی
 آن کفایت و حکایت که بیاله آورد
 خواجه دارم که بلیک از آن تر است
 هر دم آشفته دل از زلف چلیپا آورد
 فتوی مفتی اسلام برست که گفت
 نه باینست که آن دل بر تر آورد
 باخلف هم کیسوی تو کعبه حسن
 پیره زال دلم اندیشه سودا آورد

ببینم که چه میخواند
 باین بزم که چه میخواند
 باین بزم که چه میخواند

هر که راجس و غایت زبانه‌هاست بشود
که هم مال جهان از لطف کماله داد آید
سرختم از غم و برداد ترا هیچ لاری
شعشع از سوسن پرده چو پروا داد آید
خامه کنون که فزونی آید بر دروا
پای چشمم اگر باز نرسد داد آید
هندوی خال تو بار و دم دایتم
که حتی ترک نه تنها سر لغا داد آید
جز تو ام هیچ تنها بجان نیست بیل
هر که با دست میباید چه تمنا داد آید
دوش بر دوش ببرد است کیست
که چو پاشا غوغا زین اقدار داد آید

کونرا به بگذارد سر کوثر و نخل
انکه یک شیشه بکاف از می بقاد
دی و زین دل این صندل مرشد
اشقی بود که از روی تو آتش بر شد
پدهات بود دل و دل تو ز دل خون مرشد
تا چه رفعت اگر این پرده خاز مرشد
قامت در هر چه دیده چنان بود که مرشد
تا نظری می هر دو صنوبر می شد
دوش با صبح زلف تو نسیم سحری
باز می آمد داین غایه معطر می شد
میگشت از لب تند تو حدیث مرا
بهرین دین آن گفته مکر مرشد
بود پرده و در سینه جنت تو مرشد
فقطه اوقت که پله پرده برابر مرشد
تا تو ام مکر روی کنی وید درشت
کاش با خاک در بهت دیده غم می شد

که از صبح دیو به تریک افرو
که همکس ز تو یک کوزه نقاشی داد

چین نهی است مگر با و سباده افشا
که ز شیر از آن زلف معبر مرشد
سغا از چمنه حیوان بشش چون خضر
چو بکاو اگر خشک لبی تر مرشد

دوش در کوی تو آشفته کنی بر پا بود
بس بهر جلقه زلفت زو با غوغا بود
بسر زلف در لزلت کتب کونام
روز کاری بنظر پل و شب پل بود
سرخ دل باز نیاید لبم چندی را
تا که یک از لطف تو آتش سلسله با بر پا بود
ایر بهای فراق سبب گشت
در نه هر چه که کردم خدا دانای بود
جری شکم چه کند آتش سودا ای شام
باید امروز روان و طلب دای بود
یار با آزدی که دیدم چه بد بود مگر
که چشمم هم می آمد و نا پیدای بود
بچسب از رسد خورده زبانه دوست
که زبانه او کشتل نران زبانه بود
بخط و خال و رخ و ابرو چشم و لبش
هر چه دیدم بحقیقت هم با بر جا بود
سغا ز عشق اش رت شد و پناه دیم
در نه با خواب و شیخ این غله با بود

باز بمل از آن صحبت کل میکند
غفیه میخندد که فردا این سخن کل میکند
از کفش بر خا می آید پاک یک یک چشم
می نشاند چو بر نشان و تحمل میکند

باز بیزید از جیب و دوزخ
که ز مردم تبارش که کور شد

که از صبح زبانه تریک افرو
که همکس ز تو یک کوزه نقاشی داد

با کدایی توان گفت که آن یار عزیز
 است اندر چشمش و قفا می کند
 که بسوی رخ نه آید و زلفش را
 که غصه زلف را در تن خجسته کامل میکند
 مردم از کج خلق و سیمین ناکر که
 خون با اندر دل سوری و شبل میکند
 و ز لب چنانچه در روی چو گل آینه بیاف
 عشوه ای تازه اندر کار عمل میکند
 ترک غم خوش چون زبانه زده و باز گری
 کشور و رش و دل دین را چیدل میکند
 یکبار و چو حقیقت آید که کار عشق
 مصیبت عین و تدبیر و تامل میکند
 تشنگی و غار ساقی می دلا و خیر
 پس چرا در کوشش غوغا می کند
 چنان در مجلس زیارت که جانان میرصد
 که این جلوه کوه این عروس از سر
 می بیند و زلفش و رخسار میرصد
 از آن باده و زان سده درین میدان
 یک افتاده دل داده یک ستانه میرصد
 که روی پری دیده است دل حلقه زلفش
 که با زانیکه آتش جرم دیدان میرصد
 بر راه پاره زلفش آن آباد رخ سبک
 ندید که کجاست در دل و دیوانه میرصد
 عجیب بود اگر قصه کس از پیانه نوشیدن
 غلامی که آید که با پیانه میرصد
 عجیب آنکه دل سبزه زلفش و زان
 بر و زلف زلفش و زان میرصد

خجسته
 بهر حال در این طریق
 ز ساقی که کلام می گوید

بیا بیا

یا ایش را محشر بخوای دید از مردم
 اگر قاصد چنانچه چنین غمزه میرصد
 ندانم خواند مطلب باز از غمزه در مجلس
 کمی بنشینم در و دیوار و بام و خانه میرصد
 هانا خوانده من از غمزه در مجلس
 هانا خوانده من از غمزه در مجلس
 ملک اندر فلک با سحر صد دانه میرصد
 کاهی که آن لبر طراش بر من او افتد
 مانند آتشی است که در رخ او افتد
 که در ز غمزه اش اقامت عجب مدار
 از تر غمزه کس هم و بهین او افتد
 نایسان که تیغ و نیز زنده زار و زنده
 بر غمزه خفش همه در کون او افتد
 چشمی که او خورشید بر تمام تن
 چنان بر دلش رسد همه بر آه او افتد
 برض که بر بندش آن خال در زرق
 در چاه بار دیگر چون برین او افتد
 با در مکن که هر خوش در همه جهان
 یک کل زلفش خساری و کوشش او افتد
 که در عشق این بود و لبست جمال
 نام نشان ز قارون ز قارون او افتد
 باین فضا حتم عجب آید که هر کس
 خاتم جو حلقه حلقه حلقه او افتد
 سوز که آتش تنه از زمان بشیم
 از راه دیده دل همه در دامن او افتد
 اگر که لکام است دلش در مقصود
 خفته خلق جو بر خف و خلق جو داد

کس هم و بهین او افتد

سستی کن ابرو که بگو که اهل سخت
 مردانه بزن با بکر دامن مقصود
 پاره زدن پاره و حید که است
 بروی مرام است روان که سحر
 تا چند دمی بند من ابرو که کوشش
 بیرون نتوان کرد لایزال دل محمود
 افسرده کردن دلم از آن غول باز
 ناز و بخیل از چرخ طاقش غمزد
 جرقه درون قوت روان نسیم آری
 مغزی تران خورد و خوار قیمت معهود
 ای دل لب تو صحبت کو نرفته مهور
 وی از رخ تو آیت صحبت شده مرود
 بروی تو در کوی تو دوش تو چه دانه است
 یکیده ز مار غم زلفین تو لغتد
 فریاد که نتوان غمت کیم از من بعد
 که حسرت و یار توام دیده با بود
 تا دو خطت سرزد ازین آتش خیار
 دارم همیشه لبک دلا از رخ تو
 ساغر از لعل لبش باز سخن راند
 که صبح و کمر بزم شد که آموذ

ساغر از لب صاحب در زبانه تو
 که غامه بد بزم شد که آموذ

آن سحر در روان چون بر من می آید
 جان زخم است هانا که بن می آید
 با رخ چون کل و زلفین چو نعل کو بیاید
 یکجمله سردی و یکجمله سخن می آید
 همه سر و جگر از رخ چنانند سیاه
 که آنرا و بهشتی بختی می آید
 تازه معشوق چو آن بر د آید از تو
 و کایه که معشوق کهن می آید

لالی

طوطی از بزمش رو با هم شیرین سخن
 لب شکر شکرش چون سخن می آید
 جامه تقوی زاهد بدو چون بخرام
 باقیای در آن سیم بدن می آید
 پای دل لغو دم از رفتن که نیست ساق
 همچو موری که ز زرات و کفن می آید
 جابه و زنجیر کرده است بیژن هرگز

انچه بر سر غزلان رفته و رفت می آید
 که با این پانزده بر زمان صدستان داند
 که کس نماند که کل غارت کند و بدو
 بکانه شد دل از دیدن و بدستان داند
 و در زدن شکایت دلمه و غنای از غنای
 معجزه کل نالم و بعل غنای از غنای داند
 که چون من بپر شو کسی داند که می نیم
 نلای دلکشی امشب و لای کاروان داند
 از لعل لبش که رفت یک مجنون دین
 دو صد مجنون سرگردان و مجنون داند
 که مریه نسیم آورده از زبان بیست و
 که چون جویم کنارش من و عزیز داند
 چه در بند نفس شد که قرار که بدیش
 بهر شامی هزاران جایی فریاد و غنای داند
 همان عاشقی که خورنده است از مشغول
 خلوتها کندارش که عیش و بدای داند

زبان از لعل گمانه است سفر از غم خفتم
 خوش تر مرغ که در کف نفسش آید
 بوم صفت صاحب دیوانه و دلا که شعر شاد
 قلادها کندار که عیش و لذت داند

ناله و صیحه و زاری و زنجیر
 یا مرغانه آه و زاری و زنجیر

باد هر که بر آن زلف معجزه کند
 کاروانیست که باطله عنبر کند
 گزیده اموز کند ز آن طهر نسیم
 پس چو بشیر از پیش معطر کند
 از قضا میکند دیار و دود و صبر
 تا چهارم دم که ز برابر کند
 با چنین قامت و لب که کز آبرویت
 عجب جور اگر در طریقه و دگر کند
 بر سر تربت پرور بر در قیام
 تا ز اندیشه شیرین و شکر کند
 ایدل از داد قضا باش رضا ز کس
 ناز از عاده امر مقدر کند
 ای بر وقت غنیمت شود عمر عزیز
 درده عمرت سیاحت هم آخر کند
 عمر آن است که در بندگی کردند
 عمر آن نیست که در جرم سر کند
 هم که نامه اعمال صدق در حشر
 بوطا و کرم خواجه قبر کند
 در نه باین همه عصیان که تواند کرد
 پنجشنبه بن خور و در داد کند
 هر که شوق تو را نم نماند لعل
 آد شربت کز آن حقه که هر کند
 مسافر از قند لب با ناله و جگر
 خوشتر آن است که این قصه کند
 مکه آرا و سکندر که طایب دوست
 عاشق از ملکوت دارا و سکندر کند
 آب چشمه دشت دل خاک تن بر باد داد
 باد جان اندر سست شک تن کشد بیاد

این قصه را که گویند که
 نشانه زوایا و طهر کند

بنام

چون سر اندر پای غم شاد می شد چه کرد
 لشکر از غم گویند و شاد باید شاد باد
 از نهد پاره کلاه فقر با شمع به نیاز
 از کلاه شاد افروزین و تلخ کی قیاد
 عاقبت باید شود شاد کرد ایچو خوان عشق
 از عقل اندکی بیاید به رفتن او ستاد
 حل و عقد آفرینش ملک مالک گشت
 کار کن آدم کش آمد در کفایت بر گشت
 صوفیه در راه چه باشد عارف و عامر گشت
 بنده گم کش این بر بار دار اعتقاد
 منم از ندر کنش با مع که در آغاز کار
 کار فرما غنا صد در این قطره شاد
 چون گم کن این عمل کاغذ بغل دارم جهان
 آشکارا چون بسنگ آید میزان معاد
 اندران بومی که هر کس با بدایت مردانه
 غیر ملک از کفین ساقم چهره ندان
 شمع رویه سوخت بر پروانه دارم از فراق
 بدین این آتش که در دار نصیب کس بیاد
 با چنان منور بر حسب ممکن است از چو ناله
 در چو چو چو چو چو چو چو چو ناله
 جز مراد است بر که میجوید مراد اندر دکان
 در عظم از مراد خویش کرد و نامراد
 نفس شش ساغر که گویند این جهاد اگر است
 غازی آن به کار و در تقصیر پر اهاد
 این نصیحت نامه از رخ یار است ای عزیزم
 دستکاری خواهی از بسیار اندر زخم بیاد
 زنی که زلف یار غم اندر غم او خند
 به روز نیم عجب اگر در هم او خند

در کفر خانی غم و فراق ناله
 این نصیحت کرد و در فراق ناله
 اندر دوزخ و عظم

هر که که از شراب عشق خیزدش بر روی ماند چو لاله که بر دوشبم لافند
ایدل بر پرده دلش غم جان کفایار باشد کزین میانه یک محرم او فند
از آنکه شادی از غم خسران دیر است کرد بهشت آرایش اندر غم او فند
غیر از تو تا کون نشینم که این چنین نسل بری شکیبایی آدم او فند
هر صبح چهره تو که باشم زلفش کشیدم که در زلفش تمام او فند
عقوبت شنیده ام که زده او فند و یا زلفش زعفران است که از روی دم او فند
هر از نقاب شب بگذرد چهره آشکار که بر توی زردی تو بر عالم او فند
بزاش خط عارض و محض خاطر مگذار خاطر و کجالت بهرم او فند
در دهنم بهانه ازین بیشتر مجوی کاند و فاد و عهد چو غم او فند
چو هست بهر شمع این کبریا کبریا
کمر کسی بهام چو من مگر حکم او فند

چون کس شکر لبانم آستین افشاند باد جوی که از لب انگلیش افشاند
یاد از خاک سر کوی حبیب آید نیم یا که مشک از کیسوان حورین افشاند
جان نیاز آن که از دم که در سلام و کفر پادشاهان به تاج و کین افشاند
سزای آن خدا را که بی نظیر و کان بطور پایی جان محمد از صدق و حق افشاند

فاد

خاک راه دهنه درگاه آنم کز شرف کرد علیش ملک از جبین افشاند
حیرت دارم که از آن دوزان که با طبع بلند دست بر کوثر برای بار کین افشاند
غافل این بیچاره مردم بن که با گر اهل جان در اندر ره شیر حورین افشاند
ای زشتی رخ اگر حور پر زادت نژاد بر کل آدم یقین ما و معین افشاند
لا اله الا الله ما ترکان حورین خلق از سر یکبار حورین کین افشاند
خیز و بنشین بر سر شمع که باز تر مژگان از رخسار پلجی را در زمین افشاند
نه غلط گفتیم که از هر حدیث در دل ز کشتن حورین اهل افشاند
باده باید خورس غزل زلف آن رخسار
کز نقابت حورین بر رخ برین افشاند

انجمن آتش عشق تو بر جان افتاد که بیک شعله و صد خرمن جان داد با باد
بجز از زلف تو نیست که ناله دل که از آن سلسله این دلو در شهر افتاد
به تفاوت چو بکوت نرسد فرایم که کز سر زده از کینده کون فراد
این چه قدرت نهادم که کفر غمت نشود در همه عمر زمانه از آرد
یاد یار کور بر سر زاده برین طبع پاک قلم و آتش ابدیده بدین سراد
آب و زنگنه بران چهره کبریا یی باو آتش غم و سیاه شداد

عالمی که از کبریا است
یاد یار کور بر سر زاده
برین طبع پاک قلم و آتش
ابدیده بدین سراد
آب و زنگنه بران
چهره کبریا یی باو
آتش غم و سیاه شداد

یک نفس دمساز ز غم دل در دو جهان از غم روی تو هر کس کند آلودگی
 که چنین قدر زشت از شرک لب بیزی باید التماس به بند دکان قتاد
 کشتی از سنج و کشتی خلق جهان بگذرد که تو هر کار کنی عین صلاح است رسد
 حل و عقد دو جهان بسته بکف زشت نه مهر عسکره تو بسته ما بست
 از این دایره عشق و محبت بکشید یارب این قاعده مهر و محبت نهاده
 ایوب فغانه زین بادریغ غافل ز رهنه بکوه ایخفر طریقت کن از ما امداد
 ساغر از ناله بکن خانه غم ازین روغ
 کین نیاید است کشت از آب و گل آید یاد
 روشنی رویت آفتاب نداده تره یک طرقات کتاب نداده
 کشت جان با وجود چشمه چشم هیچ نماند از صیاح لب نداده
 از اثر زلف چشمه است تو دردم در همه شهری تو را در خواست نداده
 حال مرا در غمش مجری از آنکس که غم جان بجان عذاب نداده
 که با لابی تنی کند اقدام آنکه بجام دلی غراب نداده
 قد و خست سرو من نکویم از بارگاه سرو بر از شک و مرفق نداده
 هر که بود از زلف زینت معلق دل عجب است از هیچ و تاب نداده

در دل از غم و دلخوشی
 هر روزی که با غم و دلخوشی
 چه

خون جبینی فرو بریز که با تو از قیامت کسی حساب نداده
 نامه هزاران نوشت خامه غم
 در تو یکا تاکنون جواب نداده
 رویت از تره خطم روشنی دیده زدود آتش آری برد روشنی دیده زدود
 کفتم از سر کتم چاره مکرده خراف کم نشد در راه قدر که در چاره زدود
 چه وجودی تو که پیرادنهان هر چه هست که کشند بایند وصال مرچود
 بنیدیکر که توان کرد بغیر از تو که نیست آنکارا و نهان جز تو عالم معبود
 مادر هر کسی ز ادب کینه فرستد که چو تو باز مکرز آید و نامد برچود
 راه هر کس به مقصود نیاید همه عمر هر که را جز بر کوی تو باشد مقصود
 با وجود من و تو شاید اگر نرسد آیند قصه لیا و محزون و لایز و مجود
 هر ریغ رخ تو کفتم اگر ادا را بود از در و سر عمر انیل و درع داود
 رو و ابروی تو تا قبضه حوائج بگشاید بت پرستند اگر بر تو نیارند سجود
 بر در قبضه هفتم چو رسیدی سفر سپاس تو سپاس اگر بخشد مسعود
 اینجا و نه خورق بر طاع آمده ام
 اگر انعام کنی وقت کم باشد و جود

اول از غم و دلخوشی
 در روزی که با غم و دلخوشی
 چه

ای روی تو چون آتش روی موی چون
 بازای که بختی شوقش بدل افزو
 از واقع ریغ داد و نخو آستند
 تا خلقی چه یوسف بخت خلق چه آرد
 بازای که از بهر شاد و غم چشم
 کرده است همه روی زمین را که آموذ
 شهادت هر چه کند بر خست آدم
 رویت بفتک خیل مکر اندر چه بود
 محمود بود از لب تو که هر شام
 یکر در لب از سر رخ پرده بر انداز
 تا خلقی بخویند و در کوکب مسعود
 لعل تو میخ است و خطت سر بر
 خال تو فیصل است و خست آتش نهو
 ساقی چه می آید و ندانم در کرب
 کنش بر خستند چنین شاد و شاد
 در خور چنین باده بجز غرض نیست
 بر من همه ساق بده آن باده مسعود
 از خوردن می که چراغ بشد از دست
 لیکن خمران داد ز کف حاجت منو
 که که شاه خلق و خلق درویشند
 سراز و کون بر کرده اند و مسعود
 غنای بادشاهان کجاست فقر حقیر
 مهر ناپدید و در هر سر درویشند
 چو دیده اند بلب و صفاس بجران را
 و در هیچ بلد و جانی نیست
 بیا که نیست مرا از تو در صحن خلق
 که با وجود تو بیکانه اند اگر خورشید

از بهر آنکه در این جردین
 باند که در آن دو جفا کند و نمود

اندر

ز نودمیده خطان زخمی آرد و مندم
 که مشک اگر بکند از ندم هر چه بشیند
 لذت دو مار که آری دمار دیده بود
 عجب نباشد اگر مردمان بشویند
 ز کجای بر آید بجز سردا دست
 اگر چه بر تو شمار آورند کان بشیند
 بجز تو هر که ستایند عابدان نماز
 تا فرج آید و ملک و کشیند
 بجوی خوش و دزدن نشین بجز باغ
 کس کان نه بپوشد ز پایشیند
 چشم بد بینای ستم از ماه روی
 یا ز دید زلفش چو افق کور باد
 لاف شیر عسل که باده مات برزند
 ز هر جای شد جاری از لب نهو باد
 تا که اگر دهقان نشاید و نشاند بکار
 خون بجای می می اندر دل که نور باد
 در خواب که در چشم تو چشم پرست
 چشم آهوی خفن چون چشم تو بخور باد
 با وجود ماه رویت هر که بیند چه مهر
 روی تو چشم چشمش چو نباشد بجز باد
 در نیاید رخ اندر پشت پاست آسمان
 چه آری بیهوشان اخترش بجز باد
 که بر طایب با بدست بختی چه سرود
 بشد اندر ریشه سوزن تنال طور باد
 که بیاید و در غمان در بر زاید ملک
 تا طرم بر دید اگر غیر از تو مظهر باد
 نام برود و آید کردن چو تو بود و دراد
 گویند بدان وجه انباشته کافر باد

خوش آن که سیر و سلوک بهر مقام
 بآن صاحب دیلم امیدوار داشته

هر باغدار که از زلف و زرد از خط و زلف
 نیست جمع از خجای زلفش دارد و زلفش باد
 هر که در دل غم و در سرهای کوی است
 چو غزل شراب معوض مرور باد
 ما که در دنیا و عقبای جز تا کرد اختیار
 با تو هم در روز محشر و کای محشر باد
 یکایکین هر که زلف و زلفش و بکند
 زار و زلفش و بکند و بکند
 سببی از خدا را که کرد و گویا
 دست از دستش از دستش و بکند
 هر که زلفش و زلفش و بکند
 کوی زلفش و بکند و بکند
 خاکم این آتش غم و باد و بکند
 در نه غم و زلفش و بکند
 بنی سانی خود کوی تو که زلفش و بکند
 چاکله از جاج و چاکان زن و بکند
 هر روی تو ای گل خندان تا بکند
 زلفش و زلفش و بکند
 کشته روی تو ای پاسبان تیغ و بکند
 زلفش و زلفش و بکند
 ریزم خامه بنامه هم از آینه و بکند
 بر آینه است که از خط و بکند
 سخن از قد و سر و زلفش و بکند
 به کس نیست که زلفش و بکند
 که روی تو ای پاسبان تیغ و بکند
 زلفش و زلفش و بکند

آنکه دل

آنکه دل زلف تو در بند بسته اند
 ز آنکوی هستی و از آنجا که زلفش اند
 یارب سبب اینک زلفش و بکند
 چو که از وصال تو زلفش و بکند
 پیر این دلم مکن از دست جور پاک
 کش بود و زلفش و بکند
 نخل محبتت چنان بر کفم زد دل
 کم حکم این دخت بدین باغ کشته اند
 قال است آن بر آتش روی تو با بکند
 عداوت باره باش زلفش و بکند
 خوابان بدین خط کوی از زلفش و بکند
 از نوع آدمی زلفش و بکند
 سرخون قدش زلفش و بکند
 خط بای قتل حسد این نو زلفش و بکند
 ساغرندیده است زلفش و بکند
 کوی کفایت زلفش و بکند
 همد را ام جعفر که از زلفش و بکند
 زلفش و زلفش و بکند
 هر که زلفش و زلفش و بکند
 همد را است که زلفش و بکند
 جمع خاطر را از زلفش و بکند
 خبر آن راست کوی زلفش و بکند
 خنجر از قلب تو بکند و بکند
 امتحان کن که زلفش و بکند
 خوش نباید زلفش و بکند
 هر که زلفش و بکند
 کلک زلفش و بکند
 که زلفش و بکند

و بکند

عشق با عقل نایب ز چون غرضت جوی چکنند را کب اگر مرکب سرکش باشد

ساعز از ناله ستایم رخ اگر سرودم

خاصه چون ساسا بزم این بخت مهرش باشد

از غم بازماندگان لب که ز دیده آب شد

ز آب سبز رنگ فصل با هر چرخ غرضت شد

بیک رخ چو دانه در رخ و زمین چو کباب

اخر صبح ز دشت گشت ز راه تر

از پد بخت دلم و ز پد خشن تنم

خوار رخ اقبال تو قطع شده در دشت

نیست کلاه رخ کوی که بخت را در گدازد

از خط و خال تو یکا کلمه فروز کفتر

از لب هر چه چشم تو سر ساعز تر

خوش باین باد و طالع بد لایق آید

کوئی از طره مشکین دل آرام آید

مژده بر سر و پیغام حبیب آید

نموده در بر کعبه جبر و کرم
خوشبختی و قاصد چو ناله مهر کباب

از لبی بیت کوه خشن و دیر
خادم صاحب روم در چاه آید

خبر از نره یک روز ز آن دست که آید

خون بسی خنوب باید که مکر لعل لبی

خز نهال خفتن ایستد بر دمنده بسف

بجز خشم ز اندر بر آن طره و خال

ساعز از در که سلطان بخت در ستایم

کیت انکس که ز درگاه که همیشه جرجیف

روز به روز با طاعت و انعام آید

تابیت باو مشکین طره محبوب شد

امرد صبرم کن ای دهر در هر جای

که غیر بر صبر و انداخته جوان بود

بر سر آیم کزین پس سر کبابی زرغ

که هر شمع کوی محبوس شد از تو میکن

غایب که از آن که کس بخیر از تو لکد

که نظا هر دم از تو لکد ز کیم خطا

خو که خشم شرع بر آن بر کفایت رافع

اگر چه در این کلام از کلام
روز به روز با طاعت و انعام

خاطر جمیع ایشان چون دل بجز شد
صبر در هر آن نیارد که هر لایق شد
فرخ مهر دانه که حق بر جان بعبور شد
هم مکر این از صفای در پیش او مغرور شد
خوب و باید که هر چه او را عالم خوب شد
پیش باز در عینت مومنان مغرور شد
طالب آری هر کجا باشد مطلوب شد
هم که مادی و ز را حاصل کمر شد

بهر کجی صد هزاران نیش فارم تو دل
 فرم آن بزم کردی کلبی به خار دل
 بنیال یوسف افتادم اندر این بیابان
 می ندانم که اینجا گوگرد و محو دل
 روز اول کان خد که غره دیدم بار کفتم
 تن چه باشد این ها با استخوان کار دل
 می کشد پریتول بر سینه اش سخت دندان
 هست بر مرمر روان شیشه اشند بار دل
 انضال آهوی چشمش شمع چشم کشید
 این کسی داند که در پهلوش بیار دل

ز شایسته کسب و نه در هر روز
 ز شایسته کسب و نه در هر روز

صوفی از می زاهد از دست و سر زده و سر
 به جوان و دوا حشر خستم و سر دل

بخت روی دلا آرام دل آرام ندان
 آرام دل انکس که دلا آرام ندان
 کفنی که دل آرام ندان و ز دلا آرام
 آری ز دلا آرام دل آرام ندان
 از دست سر طره اش بایل ز به نایا
 آن کسیت که این دانه بر آن دانه ندان
 غیر از دهن چشم تو بر آن قدم زدن
 شعله بکمان پسته و بادام ندان
 غبار زگر کسری تو در راه شب بهر
 آقا و ندیدیم که اسبام ندان
 کوئی خبر کشتم آورده ز کوشیت
 در نه ز به قاصد سر پیام ندان
 نوید لب است اکمل تجوید نکوید
 ناکام دل است اکمل ز تو کام ندان
 بازای که رفته است دل و طعم از دست
 کس تاب غم این همه لایه ندان

دری

در عشق تو در منم اگر نام بگفت
 کوبش کسی نیک ازین نام ندان
 کجاست از افروز خط کارت غم نیست
 آن کسیت که صبحش ز غمبش ندان
 باد که صبح ز بهر غم ترا بطور
 کین چینه عالم اوس فام ندان
 مادی وی از باغ بهشت ترا بعد
 کین چینه عالم اوس فام ندان

سحر بچر سید کند زیت درین شهر
 کز دانه سحر بچر سید فام ندان

هر شب کمان ترک فاکر سر بر جگر دانه
 آسمان هم از کواکب دانه دانه ندان
 آری کس را که کجاست سر کین بهشتی
 چون کسی خبر بختی آسمان هم ندان
 هر ریش نهوه را تا طرب بر بهشتی
 فام بهر بخت که اندر جگر آینه جگر دانه
 بار بار وصل دانه بارش از جهان دانه
 در فغانی جهان هر کس جویند دل نکند دانه
 عمل و خصلت هر کس که در بزمه نوق و شوق
 زلف و جهرش هر کس که دلا آری دانه ندان
 انجین دانه کمان نام خار غم و آکو
 یا چنین جهر نه ندانم تار رنگ دانه
 شمع بیا می کشند نپد مجنون می نهند
 ز به این کار دانه تا جگر آینه دانه
 نام ز خشم مله دانه و آرام غم نیست
 عاتق صادق کای دانه نام دانه ندان
 بخت و راحت کردن حشر و دوشی
 تا که از خاک در کجاست جهان دانه ندان
 است کافوت را سحر بچر دانه و کور
 تا که از خاک در کجاست جهان دانه ندان
 تا که از خاک در کجاست جهان دانه ندان

با دلا و دل می جسته و باده
 با دلا و دل می جسته و باده
 با دلا و دل می جسته و باده
 با دلا و دل می جسته و باده

اگر بایاد لبست باده خورد نوش باد در زانند این کار فراموش باد
 پیش تر گشت زشت کمان که کرد بار دیگر سر زلف بر دوش باد
 که بنفشه ز خط بند گیت باده روی حلقه سلطنت زلف بر دوش باد
 سوسن اگر صدف دانه کند بر لب زبان طعنه ازین خط باد
 باغ اگر لاله زو بدوای رخ دوست فتنه چشم بمان ز کس بدوش باد
 مود از باده خورن اوز که ارقام حرم خورن از آن لب ضاک خوردوش باد
 مفصل زانل غم ز کل بالکوش متقل باید سر و قاپوش باد
 هر که آغوش کشاید بختای کسی شاه بخت نب در دوز آغوش باد
 شاه بخورد اگر حجت شتر جوید رنجها در طلب خج سیاهوش باد
 خاک را بیک جفت اگر افتد از جوش حلقه آتش در باد خا جوش باد

خط مش

و نه بر دوش
 و نه بر دوش
 و نه بر دوش

سفر از عمر هر شش نماند خوش بود
 باب قلم بس کسیر چون نوش باد
 بنیز عمل نودمان چنین که هست به کسر ندیده بر جان نهفته نرواید
 کبریا است ز جرم حقیقی از آنکه ترا رنزد از لب باغ و گلستان
 شکوهرت بخور و کسش بخور نکند است بعدن و یا کسش

نقد

زبان چنان است با یکاه معقل بود که ریسمان خیالش بر شنان نرسید
 ز ترک و بند روی تو فتنه چو کشت چنان که در سفا و امن و امن بهم چسبید
 و یا بجز خم کبیری تو پناه نیافت تنی بجز سر کوی تو سرای نبرد
 زبانه گشت شمع کل برست آورد پیا ستاده ام آنکه خوشتر از آن بید
 بیا که پشت و رخ زار بران وقامت تو بن تو س قش شد غمزه و خمیه
 چگونه وصف تو کنم که با خیال تویت مراد است کج حال گفت و شنید
 کدام دلدار را بش رخ تو برست کدام سبزه بزیایا خط تو رسید

کلید عیش صیبا که لاشه است سحر کم
 بیار باده که لور است حد زار کلید

هر که با طره آن حور پریشان باشد یکا خبر دار ز جاسم پریشان باشد
 ای پری چهره بشر چون تو نباشد در بدو مادرش از حوری عثمان باشد
 بجز آن مینه که چون دایمینا است نه نه ندیده که در جاک کرمان باشد
 دامن از خط جگر طشت حقیقت مرا تا ز اعقد که در تریج مرغان باشد
 هر چه در دست نمره کند مرده و لیک به آب خضر از دهم نهان باشد
 ای سحرده ندانم چه حد شیرین که شکر ریزد و حل تو نماند ان باشد

از قهر و غم و اندوه
 که از دل او می آید

لب تو ننگ نبات است و سخن بارشگر / کز نبات و شکر از چشمه حیران باشد
 باز خوان که از دیده ز کفر از تو داشت / که بر آتش همه جا خا میفکند باشد
 ای طیب دل بر در و در و در است / که بهر دم نزد در و در است تو دران باشد
 هر که گشته کیسوی تو شد چون غم / که هر که راه تو را در آید باشد
 هر که بر کار درین دایره حیران باشد / که هر که در این دایره حیران باشد
 باز در عالم بلبل اثر می باشد / که از آن در دل هر گل خبر می باشد
 چه کند نسبت روشن زوایا است / هر که اندر طلب سیم بر می باشد
 بادش از ستم کشور در پیش مناز / با خبر من که اینجا شتر می باشد
 در آب است ز غلغله و جوی درین / با درین خانه زول قهر می باشد
 که ز فرسید جهان است بهالت زخمی / بر تو که تو بهر دم و در می باشد
 عجب آن است که در پرده و در هم / حنث اف نه هر که در می باشد
 بکن آن لب و بر بند میان نادانند / که زانیز دامن و کمر می باشد
 خرم دل با نر معروف و تو در طاعت / حکیم قنتم هر کس هنری می باشد

بر سر غم و بار تو طاعت با
 بجهان هر شجر را اثر می باشد

صاحب این دیوانه و دور جریبا
 هر که را بود محبت که در میان

بانتظار

یا سلفت آن قد و رخ را زلف اگر کار باشد / هر که سرت و کج البته انجا ما باشد
 که کار از دست رفت و جان بد آید / مرد میباید که تا جان رسد بهر جا باشد
 بر سرم باز که عظم بر سر آمد از خفت / با آن باشد که روزی بهر جا باشد
 با حالت تار بهم شمع کاغذ لاله سوز / با نهالت تار بهم کل که در کفر باشد
 تا یک روز و چند معدوم و شب ماه و الخ / فرقی آن صبحی که طالع از رخ و دل باشد
 آتش آن زوری که بعد از تیر و شمشیر / دیده ام روشن چو صبح از دیده آید باشد
 تا یکا بر آید که آب در دوان یار و یار / ز آتش عشق باید دیده در بار باشد
 قدحین دلدن به طوطی ترالدان / خواهی آگاهی که درین طوطی باشد
 به خورشید مراد اندام به حالت دل / حالت آن بد که مردی که پای دل باشد
 صحت دل چو لاله نسبت ممکن هیچکس / تا یکبار که خوش آن ز کس بهار باشد
 بر زلفش میز رستم دستان نماید / رنج ابرویش چو تیغ حیدر کار باشد
 کاغذ خورشید با ده غنچه چمن در کام سفر / تان در پیش غیرات ذیل و خار باشد

هر که در دستش خورشید نداند / خاطر درویش با پیش بر آید
 که که نخواهد صلاح ملک و رعیت / اگر کجای شبان به پیش طوطی

نیزه کافور و گل و صندل و زعفران
 به ابروی تو خورشید و ماه

خط معقوب بزم راسیه زلف از دهن مژده مارشیش بر آید
 قابل اسرار دل کسی است که با تو خویش در چاکان خویش شمار
 با خبر ازیر ما زیاده نباشد آنکه در عرش ارشیش سپاه
 ناهن عشق است تیر مرد خود را شکست بدندان یکه که برش نخواهد

ساغر از اندم که نبوده غنای محنت

بوختن جنبه بریش نه آید

ساق ازین باده اشم بگر زد تازن این آب راه زنگ در نف
 شب بر آمدن دین دولت زلفش جز مغز که نغمه مرغ بحر زد
 کرد دهن رشت تا نبات خط و ست خندش خند با بند و شکر زد
 دامنست از خون لب است ندانم تیر عمار که آستین تو بر زد
 چشم تو چون ز ابرودان کینه گفت ترک فلک میتوان بر نظر زد
 خاتم از دام طره آت بگریم تیر کفاست دلم بر اکذر زد
 فک نماید هلال کرد ز عقرب مهر تو از بس بر ستاره مهر زد
 نبش و سر کشتم که برق حواش فارخس آستانم بر بر زد
 در بر رویش ز مویش ایدل غر پیش مرد با که بر برق بر زد

لحم درام

عاشقانه صواب دین
 بهر که در جنبه بریش نه آید

دین صواب دین
 زیندگار جنبه بریش نه آید

کلی که در برم آن نازنین بکار آید دلم دو کار طرفه ارکان و فتح انکار آید
 زیم عارض مخ غیرت خوان کرد ز شرم جهره او حشرت بهار آید
 چنانکه خلق دادم مکان کشند و بکانت که خون من همه اندر عروق بار آید
 علیج عشق بدم سر طبعیان است بخواب غود مر محضت این بکار آید
 زهر درخت که دهنقان بر پرده و درغ رسد کهی که دماند کل و بهار آید
 بدست کبر از باقا کمان بر خیز که مکر و دولت ازین نبوه باید آید
 چنین سازش نمان بطره خویش بچل که دل شدگان را شبر قرار آید
 ارکان بر سر که دوزخ زیت و تنغ برار شکوه بر میر کا مکار آید
 خدا لیکن معظّم حسن نه انکه سپهر
 بر روز بار برش بهر زینهار آید

جفا صواب دین
 بر روز بار برش بهر زینهار آید

هزب که زاهم بلفک مال بر آید روی قمری تو مراد نظر آید
 کوند غم از که به شوکت و دیری است هیچ که بکنم از غم و هر بیشتر آید
 بارد اکرم ابر مژه بر سر کمر شمع عجب ارسیل ز با تا که آید
 یاران وطن هیچ نماید که داند ایوای بر انکس که جهاد و سفر آید
 خوشوقت غریب که بهر هفت و پناه از کوی هوش نامد و سیکه بر آید

ای لعلت مرست کنام مده اورد
 نازدهنت کام دل تشک بر آید
 دی سرو کل اندام اندام بسته دایم
 تا چند مرا از زهره خون جگر آید
 قصور دما نش کنایه کرم میانی
 کرم درین نکته خود را بر آید
 کوه مکن زلف در ازنی زده است
 ماست و بیا مار بکنج کور آید
 جو شده بنات خشن از فتنه مکن
 مورد است و بسور بیک شکر آید
 گفتیم بدلد رام یک آید بدل آرام
 گفتا خطم عالم جو کرد قمر آید
 چون مرزدش از جبهه خطا شغفه ترخت
 بامزه بیا خورشید کل در نظر آید
 چه تفاوت بر از اکر با یکداند
 بنده آن است که بانیک بد خواجه بند
 تا دلم دست خوش جو جهان کنه و جانش
 نیست کار که ز آهر نهم از غم نکداند
 کافر زلف تو از آن کند خنده بایان
 مگر باشد اگر دین دل از دست نماند
 رخ بر آرد که خدام جو تو شمع نقره
 قند از ازار که دهقان جو تو نقره
 سر و پایی که با جلوه بالدر تو باله
 ماه کوکانه که با جهره زیبا تو تازد
 ساغر از سرم نکوبد غم دل در جگر صاحب
 کو مبطرب که بیکتاب این نزل لعلت بنزد

ای لعلت مرست کنام مده اورد
 نازدهنت کام دل تشک بر آید
 دی سرو کل اندام اندام بسته دایم
 تا چند مرا از زهره خون جگر آید
 قصور دما نش کنایه کرم میانی
 کرم درین نکته خود را بر آید
 کوه مکن زلف در ازنی زده است
 ماست و بیا مار بکنج کور آید
 جو شده بنات خشن از فتنه مکن
 مورد است و بسور بیک شکر آید
 گفتیم بدلد رام یک آید بدل آرام
 گفتا خطم عالم جو کرد قمر آید
 چون مرزدش از جبهه خطا شغفه ترخت
 بامزه بیا خورشید کل در نظر آید
 چه تفاوت بر از اکر با یکداند
 بنده آن است که بانیک بد خواجه بند
 تا دلم دست خوش جو جهان کنه و جانش
 نیست کار که ز آهر نهم از غم نکداند
 کافر زلف تو از آن کند خنده بایان
 مگر باشد اگر دین دل از دست نماند
 رخ بر آرد که خدام جو تو شمع نقره
 قند از ازار که دهقان جو تو نقره
 سر و پایی که با جلوه بالدر تو باله
 ماه کوکانه که با جهره زیبا تو تازد
 ساغر از سرم نکوبد غم دل در جگر صاحب
 کو مبطرب که بیکتاب این نزل لعلت بنزد

حقه زلف تو شاهانه ایران کرد
 ای بس سلسله کین آیره سر کردان
 نقش کجاو تو میکده و نقش دج
 کویا بیکت از سیم و دل از نندان
 عقل دانا که بسی شعبده و خیانت
 بازی چشم تو از نیک نقش دان کرد
 بجز از من که چشم تو سیر ز رشتم
 خود ز سودای کربان که در نقش کرد
 قسمت خون جگر آمد از اندم که قضای
 هر کسیرا بسیر خوان غمت مهان کرد
 ای تو آنکه کید اکبر و منعت پاک
 آنکه در ویش هر هفت تر سلطان کرد
 بعد ازین از زهره منت تو بجز است
 که یک چشم زدن دافرخ غان کرد
 زاده از شکر حسن است و محبت بیست
 کافر عشق کجا پیری ایمان کرد
 بنده بنوا تو اگر خواجه و کربکدافو
 غیر تسلیم و رضا جاره که بگو جوان کرد
 ساغر اوست چو در رحمت بند است چه پاک
 دورا کرد و سپهرم زور ایران کرد
 باد تو طایف و زید و کل امید میدید
 صبح شاد تو بکین ساز صبور زنده
 بزم شکر از شاد دستاقی بدم
 می بر نامرغ یار گفت که شنید
 خوش بخواه بطرف چمن و بایه سرو
 به کجاده باغ ستم و سایه بید
 باده باز که عید است و رسید بهار
 کرم بهاره بهارم تو میشد عید

شرفی

شرفی
 زنده و نغمه است مرا
 یک تبریز و یکا بستان
 دلم بهر شمع تقاب
 ز غمت بر بچم خانه دل
 ع

که هر نشان ز لب و لعل بر زانند جام
 خاصه که نکند ز برکت روان مرادید
 نوجوانان ز رخ از رخ زمان پیرندم
 پشت از بار فراق تو چو زلف نه خمید
 این چه غم بود که تارم همه از میان بخت
 دین چه ره بود که خامم همه در دل بخلید
 کرده غم سفر آه چه سانم چه کنم
 که بهر خط فراقی بجان باید دید
 رحم کن بر من و منویش ز غم بخت
 که بدین مهر یکا خوابم در غم بخت
 از بخت بخت سیم در غم نیست بدست
 که ز درگاه عطا دلم سافر رسید

سیم در غم نیست بدست
 که ز درگاه عطا دلم سافر رسید

عشق میزاید تر و تری و شانی نماید
 عقل میجوید که تاد شود دل آسان نماید
 لاجرم سودای عقل و عشق با هم بر نماید
 غده آن که خور افروازین و آن نماید
 ز تنهار اسطر و دینی دل بر بر نماید
 کاد سر را می چون حیران و سرور نماید
 غریب و مایه خط از نقش ز غم آن نماید
 کند و خورشید که غریب که طبعان نماید
 که چنین عارض فرد و عالم بر نماید
 در چنین که یک یک بد کسور حیران نماید
 در دل کفتم طبعیان را و کسور بکشد
 اینکه میگوید مگر عیس و مر دران نماید
 ناکه نام فاقه غیر ندارد و داد سافر
 جاده در دست تنای صبیح و یون نماید
 یارب از دست اندر هر چه عالم کوشش
 گرفت و چون حیران بنده جهان نماید

ناله

ناله غم بر سر و قد شود و ریکان بدرد
 بیوده باغ و بوستان از بزمه و دهن بدرد
 بستان و باغ صحرای کلات و دهن از نظر
 بر تاس کن ز بیا بر باغ و بستان بدرد
 شکست و دیش و دین مانا که بخت از بخت
 با جادوای عدا محبت و دین بستان بدرد
 دین هر دایه ز بخت بدید تر اگر
 خورشید بانی در جبهه باقوت و جادو بدرد
 لب چن بخت آرد و کسور بخت آرد
 خورشید بخت آرد و کسور بخت آرد
 که کربخ از نظر کان بناید آنرو روان
 از شمع آه عیان در کفر ایمان بدرد
 هر دم که آید دین جان بخت بدید در بدن
 که روان را کین دین ستر و جان بدرد
 تا تنم از دین و محکم شود و توار پس
 جز در دین و در هر یک متا کستان بدرد
 ز غم زلفش که دلم بست و ز غم
 تا جگر از خط و صید آن ز غم بدرد
 نقش هم می دهد در دین و دین
 ز غم که مر می آورد و در دین بدرد

سوز فراق غم
 سوز فراق غم
 سوز فراق غم

ساقیده رطل کران زان که دهن بدرد
 ساقیده رطل کران زان که دهن بدرد
 تا بزم کل دین بنماید داد
 بیاراده که بنیاد غم و دین بر باد
 دخت و دین همان مرد راه بنماید
 اگر کسی کسور حاضر در از آرد
 هزار قرن که نشسته است تا کسور منم
 یکا چاکه تو یه مادر زمانه زرد

حدیث لیا و مجنون بر دگر نهاد
از آن زمان که تو خیرین شدی در دهر
بپای لطف سیاه تو سر سپید شدم
بیا که شست که شست است در سینه شست
بروز کاغذت سالها بر بوم
بدان امید که امروز سازیم دل و دوش
پندس فقر برین لباس مکن بهیم
که اختیار آوا اگر چه هست و قباد
مکن عذمت زمان با شکر زاهد
که غروب و زشت خدا در نهاد جلوه

دی مراد بر لبه قناره
کرانه از آوا هم می رسد

در سر آفرینند وی بخیر ساغر
که روزگار در عاقبت کینش د

کرم چون پیاپی با ما اتفاق د آوا
بماند که در دست با ما که اتفاق د آوا
چون سر قد جانان شاعر بیایغ و بیان
کاهر نریده بجم کریم ساقی آوا
مهرم بر بزرگ دل هر دم بر بوی از سر
آن شادی که بر کف کاش و باقی آوا
سرکش از هر کس استغنیایم در پرتو آن
تازلف و ابر داشت این حقیقت و طاق آوا
آن شب که در از لطفی از آن دراز کسیر
داشتیم این نصیحت بوی فراق آوا
شاید که بریزند آتش بودی آتش
انگس که دل تابش از آتش آوا
قصه طلق دنیا کرده است بیخ و غفل
که شیخ پیش دنیا قصد طلق آوا
شاهرت در بارگاه تا با هر
بهرت حاجت و اگر چه با هر

از دیگر

از یک نای شب دیوانه گشت ساغر

از یک بر سر اندر شور عراق آوا

آن صحنه بیست که دل در جبین نقش آوا
ستم آهوی خفن کوئی نهان در آوا
کر درستی میان برینان آتش نظر کن
این پیر بیکر که اندر پریشان تا و آوا
مسند و حرکت نمی جشید اگر گفتیم بخت
کافم که در عالم چون خدای همای آوا
دل ز سر بیدارادت یافتی کادی سعادت
این خوش آن تاجر که این سر بایره کادی آوا
نیز از سودای هر شش گشتام رسولی
عالمی را این سیه چیده چون رسولی آوا
چشم مردم خراب را بدو خواهد گفت آوا
کودل شوریده زینسان شور و غم آوا
این چه است که در کسور آن چشم بسته بود
که نه هر یک صد هزاران دانه و شکر آوا
باغبان چون قد جانان سر و غش آن در غل
ناگه میگرد و بیدم هر چه این با قدر آوا

سنت نه روی سفر سگ پتین بوجین

کادان انگس که در خیل کاشن جای آوا

ساقیان شب بیکان باز هر کس که بختند
که نیای شراب انکوب غریختند
یکد لیس شاد که این آن آتشی اندیش
قبطیان در قصد جان پر آذر رختند
بهر جوشش انگیزد بهر دم بخت
تاج و در آب در کل این ترک کافر رختند

همچو دایم اندر بزرگ زانهم
که در غم و غصه و غم و غم
بهر بزرگ از این غم و غم
سخت و زود از این غم و غم
مهر و مهر و مهر و مهر

چو دانی یار تنگ استم بدل بهنای هر
 از یار بربط این روزن محقر بختند
 با حق از روی تو ستم یا بعد از آن بدان
 باده من پیش باده غیر مکر بختند
 بود و آن نه از وصف تو چون پیش از آنکه
 طرح نظم در ظاهر و در باطن بختند
 کن سخن با آنکه ترا که بنده از خلق
 بچنان توانی آن قدر مکر بختند

که درین وصف ملک با غریبه شاه

تا بنده در که از تو مکر و مکر بختند

اگر چون خورشید بانی روی تو فروز آید
 هر چه در جهان بکسبم جان سوز آید
 باز نفس حکم اندر بخت و آه تیوی دل
 همچو آن کوه که در کف مرغ دست سوز آید
 بشیم روز است و نام چو نه بازم یا هم
 هر که با آن صوابا ناست در شب سوز آید
 زینهار ایدل ازین زمان غارتگر موز کن
 فاعلم آن ترک که بر کف ناک و دله سوز آید

گفت مستیز با غریبه و ماه و دین

یا بد کسی که خدایی اختر فرزند آید

چو باز از آن زلف برین کردند
 کین همه را دور گشته و حیران کردند
 کله از بخت سیاه خود زلف تو کنم
 یا چو بخت که از خفته و بخت کردند
 نماند کافر که تو اشیاء نهاد تر زلف
 بر ضد باشی که بس خسته بمان کردند

اندر

بخت
 عاقل در هر چه
 تا بنده در که از تو مکر و مکر بختند

چون
 خورشید بانی
 فاعلم آن ترک که بر کف ناک و دله سوز آید

هندوی خال تو دیا دوی چشم تو بکر
 قدرت دین دول از کبر و سمان کردند
 بار دین بر لعل و کاشم و سحر
 تا بعد از یکم که از آن کس و مفضل کردند
 بدو چشم تو که چشمان من از چشمه دل
 محنت آبادین از بهر تو و بران کردند
 از قضا و قدرم که تو بسایه بخت
 که بدلی روز صالحی که کتب جهان کردند
 برای تو ملک است بهر چه ملک است
 که بجز تو که از کس و سندان کردند
 بعضی که مرا با تو ز عهد انزال است
 که بدان آید ام ایجا دول و جان کردند
 که تو را دور شد که شد و دیده شش
 بین به بار و در مرغ این چشمه کردند
 دست به کوه و دامان جدل تو بلند
 زان سبب بودند بهم سر کبریا کردند

سفر از قطب جنوب و اول از جهان خواه

الاقال

که همه شکل ازین سلسله آید کردند

ای صبا ازین بر جانب و لدا کاغذ
 هم برای من بیار از آن پر خشی کاغذ
 گشته ام چهار بار بر زلفش خند لدا
 بطیبیم بهر ضحکت بر این سپا کاغذ
 تا نویسی شرحی از احوال جهان کاغذ
 ای بر عین من ملک از کبر و کاغذ
 بر کس اول سلام و زان پس از بخت
 که در این باب بر شستی بر سپا کاغذ
 تا بداند خون بجای شکم آید از ترش
 بر کفارش این کت باید بهر سپا کاغذ

خداوند و از قطب جنوب
 که همه شکل ازین سلسله آید کردند

خواجه نصیر

آری آری بایز از خون جگر ز کتبت
هر که بیاید زید هم بدو بر یکا کند
از جلا شد کن یکبار سفر اکنار
از بد چندی نواک و از بد صد کاف

برین پنج مجلس مرا شراب و نمید
بیار خادم ایران مرا که در نمید
مرا زاده چنین غار است
برای وقع غارم بد شراب و نمید
مرات وقت ز شش چیز خوش
سماع و شاد و بن کل و کلاب و نمید
و نه صحبت انبای روزگار گرفت
ندیم خیزد بیاور مرا کتاب و نمید
غم زمانه غدایم دهد سیاهام
که توان نشود در جهان غدا و نمید
ب از نمید زید تر از خوشک
که مشکل است بهم شخص بدعا و نمید
روم که میکرد غر که نکند بر دوا

حرف شده است تعبیر با یکدیگر تراب و نمید
عاطف نمکین دل خونین و جسم کعبه
چون نباشد که بر سر سفر زنده یار
افتم بر پیش از فراق و زلفت و زنده
بامد روی جهان مرا عظم سبب هزار
غافل از نسیم مرا به غمش مرده قرار
خفی میگویند از مهرش فراموش کن
از لب هجرم بحکم نا توان دایه فرست
لا انا و لا اهلکم

زید و جلاله که در سفر

ای باب لکد که یک جوی و بران کشد
من چسب ز غش صد بگردارم کردار
ایکری بر سر زمین احوال جان و دل
عاشقان ز نیست جان و دل مرا معذرت
کشت جان در چشم عشق جان و دل
شد دل اندر حلقه زلف که کیش و چار

ای صبا ازین یکا از سر سیم اندام را
چرا که جوید بیا با بر سر سیم گذار
با فراق تو باز چندی و گویدم سباز
و غمت تا یکبارم از کون و کنیدم بار
ای برادر هر که آب زلف و خط و خط
کوهر چون در سوی بخت کرد و پیکار
ساک راه طریقه و خط و خط
کوه خسته در چرخ و خط و خط

ساک راه طریقه و خط و خط
کوه خسته در چرخ و خط و خط
ساقی مهر خمر راه و خط و خط
بچه مهر و راه و خط و خط

ترا آمد و قد آید کلمه کلمه بار
مرا دیده بران است کل باید
ز تاهست بر شکوف زلفار
مرا بر زهر سیم است در کار
ز کلزار رحمت بر دارم چشم
ز سرکان بادم اندر دیده کان غار
خرد و نیست اظهار محبت
بنا شد محبت نیست اظهار
ز پای کسی تو سر بر ندارم
حبش بر سیم و پام بند گذار
خدا را یکمان بر خیزد و نشین
دل را کینفس بگذار و بر دار

ساک راه طریقه و خط و خط
کوه خسته در چرخ و خط و خط
ساقی مهر خمر راه و خط و خط
بچه مهر و راه و خط و خط
ساقی مهر خمر راه و خط و خط
بچه مهر و راه و خط و خط

بیاجای بده جانی بر آسای که دارم مجلسی خایه از اغیار
مکن از کبر منع من که غش کوفتم کوفتم کوفتم

خدا صاحب دوزخ چنانم
و اندر آتش سوزنده

بدا از جسته زلفش چنانم
که اندر آتش سوزنده مسمار
مکس نه قنایه در غرای بر یاب و آتش است بیکدیگر بر
مالد و لبیده جویای بر خام
از آدم لطیف تر هستی مکرزا غلمان و حور بید و مادری بر
که همی بیاید البته بادی آرد بر تو ز پری دخترای بر
از عشق ماه روی تو باشد که آید
مردم بیایو زنده کن از برده مرا به ضا و ضا به بغیرای بر
در کز آه غنچه اگر آتشین تنم بیند و آب بر شده و نیلوفرای بر
ساز از آن شراب که هست بدین بو

خدا صاحب دوزخ چنانم
و اندر آتش سوزنده

هنرمی نکرد تا محشر اس بر ۲
تو بدار که دارم سر سودای که
مرا که میروم بر سر سودای غمت بدی گفت که نیکم سر سودای دگر

از دوزخش روان بی سپهر از کفیت
ای طیب دل بهار مرا و مگذار
می نهم با جسمم که اکس نشاید
دل از عشق تو خون گشت ز کفیت
نخیز که تو شام کسی دیگر نخزد
تا بجا خلد بر سواد مردم گیری
هر چه دل بود بگوئی و بیغای بگوئی
میری از بهر دگر که شایع دگر

کوی از آنکه من معتقد آگاه نه
که هر روز روی از بهار دعای دگر
از دوزخ چنانم
و اندر آتش سوزنده

بجز از عشق تو زین پس نکنم کار دگر
پیش از نیم دل اگر بود کفر کسی
بس بود از غمت بهر دل چهار مرا
به کلت قمار مرا بچشمان غریز
مکن از آن شواران سر از آن لغت
چون عجب زانکه زنجیر ساختن از دگر

چون غلامان تو در زلف تمام بخت
 ناکوئی که مرست فریدار دگر
 موبو کریشکانه دلم از جزای
 جز برینند ازو بر نشود کار دگر
 سغرا از روز که دیدم کشتن
 تاکنون دیده نکرده هست بکزار دگر
 ترا که بودی چنین دیده در نیست اگر
 مردمان ما را نمایند بر خست دگر

نه از دود چشمم که می ترسند یاد آفر
 نه از آب زهر که می کشند اندک نشو آفر
 لایق آب و علف چیز نبردیم بختی
 بشواریان چه خواهیم از یکپا داد آفر
 نه از زخم کینه باور نه جنت برده ایم
 نصیب نه برشته ای که این اتفاق آفر
 بصدق نیست جز بستان بر نه نیست جلیت
 بدین دوسه کافرم ستم عتقاد آفر
 ز سودای علقه ای که با سواد آفر
 شبی از سادیک برادر اندک آفر
 کند تقلید سقیر بنای داد و دین دیران
 به تعلیم است باله که بر اجتهاد آفر
 تصدیق آن اهل روی بنی از کفر است
 بین تا بر خیزد و شرم فرستد کعبه آفر
 برست با جمل و عقد کائنات در عالم
 ز دست دستیارش چه فریاد آفر
 با نعم خست دل اول بزم می آفر
 به کفاده هم و پس دلت یاد آفر
 بولا که بعد از ناگرد بهار کون آفر
 ره کنج کو که مسعود در بر آفر

و در این
 و در این
 و در این
 و در این

تو که کبود لبان که کافر نعمت خواند
 بیایم شکوه میگویم که مام از بر زاد آفر
 و کز راه چسب اینان هر چند راه
 ای با شیر و خا هم بر نهاد آخر
 مرا حکم ترا میبخش غرت از کون سفر
 بگو تا شوق از غیبه بخوشی بر کینا آفر

ایم همیشه در دوزخ و درین دل صبر قرار
 ایمن از آن دو مار زلفان بر شنج
 ای کباب رحمت برشته کمان غریب
 اندرین و از بر آب و گیاه بیار
 بر آن که گزشتند و مرا بکنز شدند
 لذیذ غافل است که می بختی فرسوار
 با خم جویت جهان نام که با اندر خزان
 به کل روست جهان که با بر اندر بهار
 چند بایده مهرش بر چه مهر ده
 روز و شب چه غمزه ز نقش نماید تو کار
 رفر و بر فرقه قار و کیم صبر و سکون
 که آفت ما کند آب آتش این هر سه جابر
 هم که روز و خوار چشم که آید جوی خون
 جزو بیایستی سر و قامت پای جوش کلم
 بعد ازین در سر نشینم جدا از تو بیلا
 سخت بستر ریتن در شهر با چرخان یار
 لایق خیمه زنگ اینک بدو دشت و کوه
 سوکوار و پیوار و دلفکار و آشکار
 از این خاطر فرج کشته از تو جور
 گاه کاه خست دیرین مار یاد آفر

و در این
 و در این
 و در این
 و در این

و در این
 و در این
 و در این
 و در این

نبردان لیکه کان داری و از کانی تو تمام کرده که چنینم کنی از غره ایبر
 نهی آو مرد و جوی صید تو اندک گاهوی چشم تو زین فلک که بخیر
 کجایان مشکوای نه خوان لغو در رحم کن برین شش که یان فقیر
 کشته کاند به کشته شود جسد مران بشهیدان غوی شش غنائی تخت بکر
 کفر زلف تو مرا رشتی ایمان بگشت در نه فریب در اسلام بگرم تقصیر
 قد بر ازادی و خواره بزا و زور زلف با کش اندازد جرت کن از بوی حیر
 جو سر روی تو کز زلف تو شمس سلک نشیند کسی ماه کشد در زنجیر
 عاشق در واقعه از غفر شکو بخوردم برکش قد لب و خواب مرا کن تغییر
 چاره عشق بند بر محال است حکیم عقل مانند که بتقدیرت بد تدبیر
 دست و پا چند کنی از پا تغییر قضا یکا بتر بر تو تغییر پذیرد تقدیر
 هر چه بر عشق سرانند بیا لم نیوش هر که بر دوت ستانند کبیتی پذیر
 ولم از غریب و حیران احب بگرفت آفرای جان سپند اینده ماراد لکیر

سفر شب که از خانه فرود بریز

یا نوبی صفت نطق و دل و دست

باز آرای لیس که مرا عرش لیس تا از تنم روان نشد جان بیالیر

خورشید بزم خورشید
 پای تو در دایم
 خورشید بزم خورشید
 پای تو در دایم

بر این با سبب مکن از غم که با تو ام است آن محبت که بر دست با لیر
 مانند ماه و آینه رو نیست اگر بر ماه مار باشد و در آینه حجر
 زلف است و خط بگرد خشت یازده است غرق بر روی مشرق و عالم بر فقر
 خنجرین ولم زلف تو شد در شش بر عسل مرهم از آن بعد چون شکر
 دیگر کسی بدیت رطب و زرد و لب تابین لطیف سیه ترا هست بر نجر
 شما مرا نه پالید و دندان و چشم شش در شب بدام از مرده لعل و دور و کمر
 شهری باید لولو و مر جان و جرح تو بر نذر بر لب از مرده یک آسمان در

سفر صبح باز گری بر کنی کند بد در دست ترا بر نجر کوناز که در جبهه یلم زخیر

کونی لعل بر سخن میکنی در

اینک کمتر مر لغارم نامت بر کوی لغار می نیارم دید دست دیگر بر دست
 کرم راه باد به دور است و آفت پیکر در چه دزدان در کینند و لبیت پشمار
 بروم با می کشند یا کریان کیش با می بند های برادر دستم از دانه دار
 سنگ و مار این بیابان بول و پهلوی نه زلفه شیشه است و دندان محبت دیده
 من کجا زخمتن معذور و مجبور لرزیم پس چرا پیش بد آیم هر چه زلفه
 چون کسکی غصه جز می تو چنان می نگر و آفت در این کوی سحر یک لغار
 کرم طبیعت در دایم تو با لیر

فریاده مانده هر آن سواد راه دار
یک پاده میزبان زلفت با سوار
زنتهار از کرم زلفش که چون یاد آیم
نوش میخورم اگر در کام کردوش مار
چو خزان خط و غیره با حسن تو
تو آن هرگز ندیدم خزان با بهار
درین بحر غم کشتن در کشت غمی
هم مگر یاد تو در آرد و غم ببرد کنار
سفر ارب فی بحر آن آب نده سوزنا
کاشم از غمت بر جان فرقت یار و دیار
که این طرف ایام تراست عبور
تا سر جان گفت فرشت و شمع حضور
سر جان ریخت از سیم و زخم بخت
چشم چیز در نیست خزانیم مقدور
بس عجب آیدم از این که بغیر از غم دوست
چیز دیگر بتواند که دل آلود سرور
چونکند است که در جلد بشوید طوبه کند
آدم مراده نادان که فراق منظور
است که نظر و نیک چو برین نیست
علیه الله ندانم که بعد ازین چه ظهور
انچنان رفقه اندول من که سر ناز
زوی از دل الله عبود و بد نور
لیکن این حال است که از دل برون
دارم امید که هم با تو کشم محشور
چو بیایم به نیاید بروی یا زوی
ملک در بند تو باشم چو ضیاء و حضور
چشم بدور مرا چشم تو بهار که است
جای چشم تو مراد دل و جان بر بخور

چون در این بحر غم
کشتن در کشت غمی
هم مگر یاد تو در آرد
و غم ببرد کنار

چشم از بار سر زلف تو بماند و نه
انکین بر عهد از شکست چرخ نور
سفر از بند تو که ز کشت محذور است
سکینه که در جگر خفته است
همه دست که مجبور به الله معذور

شب فراق اگر خواب در غمت و غمور
چنان بر دین لب که شخص نماند بکود
بدون شوازل من ایصال زلف بخشیم
کودی مشک و مشک زخم را کند ناخود
مگر بران فرزند چون تو یاب کردند
برو کار در راهم مادران کاخ
براستی که بختان و جور ناظر را
نظر در رخ بویاد و جو تو منظور
دم تو آتش طهرت و در شکستم از تو
که مرده زننده کند چندان خوش طو
بجز زلف تو خط و تندیه کسی
که جابر آتش سوزنده ماس زد و غمور
را بسینه فزون تر ز شوق کرد و ناز
ترا بچهره هم تافتون تر آید نور
در شورش نشینم که ز شیرین لب
از رخ بکونی و الکلی حد شود
هر چه حکم کنز حاکم و من محکوم
هر چه امر گئی آرزو من نامور

چون در این بحر غم
کشتن در کشت غمی
هم مگر یاد تو در آرد
و غم ببرد کنار

چشم از بار سر زلف تو بماند و نه
انکین بر عهد از شکست چرخ نور
سفر از بند تو که ز کشت محذور است
سکینه که در جگر خفته است
همه دست که مجبور به الله معذور

باشد مکرم پای کد ابر بر چشم
 بر پیش مقدم نوشته کد بار
 از جابر طرف لشکر نشان خوانم خست
 بنفشه شوم کشته درین صوم که ناچار
 با طوق تو تاسر سوز دست دلم را
 آسوده ز با نارم و ناله زده ز دینار
 که چهره و زلفش نگر و زاهد این بند
 بر آید و ز تار دهر صدف و دستار
 تا شخرازان چشم شده مست نزارند
 لا زیم قوی نشد و نماند بهار

می مشوق و مهر چمن و فصل بهار
 هر که را هست این چار خطی از زلفش
 تا بهستان بجایین سر و روان ای دلفین
 بکه بر تاره نهایی که نشنود در باغ
 یکدم ای خوشه مقصود درو تا نریز
 طافت بجزندارم در کعبه ای جان
 بجز ترم تو کمان حاضر چه گزیند
 بجز از هر دلبست که خطا زلفند بیدار
 مردم از زلفش چه شده دیدم

بدو دست بهشت از زلفش
 کوهل افروز جهان در کف این چار خط
 سر و سرور و حضور طلب حوی کمار
 خیز بر پا و سر اسر زین و بنج برار
 باز در فرخ استیدم از این شرار
 مگذر از رخ و بازم بغم دل گذار
 یا کون بخش مرا یا نفس و کبر قرار
 گنج از نثار بدانیست و بجز از مار
 کم نیازند کن پندیده بیم از یار

دی شد و دست ز فردا خبر امروز بنقد
ساقیا هر چه هست بر باد باد
غم لایم غم ز باد بخور ساده بجوی
کوب دی غم بر لایم بدین گفت و گذار
خیر خرم منور به ایدل و خانه مگوی
از روم بخدا پای یکیش است بدار
انداخته بر سر غم کنی چندای نفس
چند بخور غم ز غم و در قمار و کمار
سفر ازادی ازین باین مکان ممکن نیست
رحمت از او بر آسود یک امید مدار
صحت وصل محو ناگشتی ریختن قراق

تفسیر که یوازیه هر حرفه خیار
 چه گذشت از عین ماه جز ^{دو} پند از زیار
 بیل مجلس بنال کلین محفل صیال
 پیش خوانده هوش عمر در شیشیت
 جان بدر هر گوش دار صبح تا موکار
 صحبت یرو جوان که چه نیکو دهم
 زلف و خست نمانده است غیرت لیدار
 تا مگر تو کان فصل خوان و بهار
 صبح ندانم ز شام شب نشام ز روز
 بیکر رنجورم شد و حیانت نزار
 کوه زترین من بشکوه همین سرکش
 بیکر رنجورم شد و حیانت نزار
 چاره عشق و فراق هر دو قرار است لید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از دلان در جهان گشت زمره نمان
فشت و آشوب کرد ترک تو تا نماند
جو ذوق و مهر تو در غیبت تو که دید
سبب بچین جلال ماه عینکین جلال
بارخ و خال چنان از نظر این دان
عود بر آتش بسوزن نعل عارض کداز
بوی تو آورده است باد بوی که باز
خار و غرغره است حاصل شکستار
چشمش واده ام طاقت نماند و نماند
بین آب و علف باید زدن از آنکه زنده اند
شیر و آینه دل زنگ آتش از آن آید
که تا بهر زین چشم آید از پی برآید
اگر خواهر که با غمان و جوراندر بهشت آید
ز شمعان بود در نفس ای که بهر کداز
ناید با وجودی دمی با دیگر برون
که داند و با اوس هر روزه دل با دیگر
اگر انصاف چون فریاد خسران بود داند
که نرین تلخ و آلو کام دل از شوم شد
ز دنیا و عقبای از منای عابد بهر پیش
که هر چه اندر دو عالم با وجودش که غافل
چه گویم با وجود قامت و خیار و لعل او
حدیث طوطی و باغ چنان و چشمه کوثر
الهی باو شکری اگر گویند بگویند
ز فرج بگوی که در بیا و این غم از دور
ز تار و آفتاب چنان بوی که آید
شکو کاسد باز از خاشاک تو غیر
چنین خسارت قامت که تو برین عجب داند
که تا به ماه از جحف و بر وید سر و آید

ده ارد

ده از دست ساقی صام و از خاطر مرشد

که جان و دل بعیش و عشرت از شد و خور

شده دایم بر سرین آب تلخ و خور
زان لب ای شیرین بر کوفتن شکوید
در چشمش هدایت چرخ افروز زدن
ساقی و در سرست کردم مرا مقدر دار
تا بهر که نماند بر سرش از دل خط و کلام
چهره ام بر کفران شد دیده ام بر بهار
چشم من که بر بزم روز که شود افکنده
کافور که در جهان یکتا بماند بهر شمار
با زلفش قرار در دست دل زدن نیست
رحم کن آفر با افتادگان بقرار
تا بهر دست بخور و شام که به تمام کل
خامه با تو خط جوانان خامه زده بر دار
بزم نه در اینک مینو خسته و بزمین نال

ایغوال از موی نافر بر سر ساقی صام

صبح میداریم میکسار
جام مینو ده که مشوی رنکار
می ده از آن بیش که از دست غم
آب بر آتش و بادم غبار
بهر رخ و زلف تو که شام ربو
از دل سودا زده صبر و قرار
خواب و شام از دست برد
رفع کن این زحمت خواب و خمار
هم بغیبت شمر شب از آنکه
نیست بفر در جهان اعتبار

بزم
از آن که مینو خسته و بزمین نال
ارغوان از موی نافر بر سر ساقی صام

روزهای راز و نیاز و میگویند خوش خوش
بر خیزد و از چشم منظر از مردم بدوز
چشم من پس از همه در خفا چه دوز بدوز

حقم الدوله كز نهش نشانه آورده اند
از درختان توت و لبلبه از تاباج و توت

۲ از وصف صاحب دیوانه گفتن که بواسطه
و بیخه بیان نمودن گرفتاری نام مساوی

من و در چشم سبابت دل تو زلف گفت
حدی که بود بر است و کبک و حقیقت باز
مگر چشم دلب تو حکایت گفتند
که ماند مرا از خود عیس از اعجاز
مگر زلف تو دین و از شیخ طایفه
ترا در هر جوق توقع نرند باز
بدو خط نوشت شیخ سر نفوس سود
بعد چشم نوشت میر شیخ میگوید باز
مگر که قید و محراب تو و ابرو داشت
که سوی این دو همه بجزه آوزند و باز
مرا به غم بجای صفا جفا کردی
که است یکره محمود در دامن باز
دلم فتنه ز من زلفت از پای چو پاک
ایر دام تو تنه اند از شب و فراز
گوئی که بار سوار سمند شد ای کاش
ترغش بر ایند مطربان با آواز
همین بر است که کشتن ترغش افغان بچشم
در کبر بیکر این کشکان سمند مناز
و کرد مشکوه بریم از تو پیش بار خدای
که هست باز عدلی بیا کین و ساز
یکاه حضرت عباس کس بقات نفز
جای جود و قوت خدا کرده طراز
امید سحر بخت ملل پناه دُول
کردت شرع بر ما با خوا غوا غراز
ببندگان خواسته حق تو ترغ کین
خدا بیا نامزد تو برین پند
که چون تویت که ما شوی بخند نواز
این کسیر که افغان کرده باز
جایز را برین کرده باز

رفیق

١٠٠٠

10.

بیت خالکم که سر و انداز
 که سینه پهلوی که سر و انداز
 رفته از دم شاه چاره باز
 شمعین و شاه چاره باز
 و لعل و لعل و لعل و لعل
 و لعل و لعل و لعل و لعل
 زین با صوف و زین با صوف
 زین با صوف و زین با صوف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

منه من خن و شکر
دارا که اندک از دوزخ نجات
و حق من را بطلان
که در این عالم است
را چه کنم که از دست
در دوزخ نجات

زین زلف غنچه بر مشکین
 جهان را عنبر افشان کرده باز
 بزلقینت که هر موئی از ان
 طناب کردن جان کرده باز
 کزان زلف دهن کنه دل را
 پیچید و بزدان کرده باز
 بنامیزد که از کله از رخسار
 سر آیم را کشتان کرده باز
 تو هست این کاده از تو بر فکر
 دیار روی خسته افشان کرده باز
 چه آفتها کزین زلف و بنا کوش
 میان کفر و ایمان کرده باز
 دعا کتم که دشنامیم کوئی
 بیار که زلف تو که حسن کرده باز
 ز قنداب مکر که هر افشان
 کلبه لعل بر رخشان کرده باز
 بخورم از سفر ساغر که چون پار
 دلون در کوی جانان کرده باز

مشب برای عشق چه افکار زده باز
 کز سوز دلم در فک آفر زده باز
 نزدیکی صبح است و رایی نفع خورشید
 کامشب ز سر شکم بخ افتر زده باز
 بر طره و چشمش دل و دین داده ^{روان} ^{لطیف} ^{لطیف}
 سودا ز به با مردم کافر زده باز
 بانی که قبح از بهر آفر زده باز
 چو نی که اولی شکی عهد و ایدست
 شادم که بدفع علم ای خسرو ^{عوان} ^{عوان}
 از جام میی سده سکندر زده باز

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بخت جبه خوش از آسب و لعل می آید / آتش بدل چشمه کوز زده باز
 شست و قد افرازد بستان که سر آید / لطفه بقدر سر و صوبه زده باز
 این جره زبوی تو مظهر جوا مرد / یا آتش سوزنده بعنبر زده باز
 از چشم تو سحر است کفایت بر آید / که سحر غشائی که دل عشاق با تو می آید
 بر کمر آید ز کمر تو که کمر آید / ساقی کلان دور چه فرزند باز
 بنده از دست یار مرده جویج / نشسته زجای سرو سبزی بریز
 و از کمر بر آید کمر بر خط باز / بیا که گلشن آفاق کشته و در زار
 مگر زبوی تو بار بر بریده است / که منزه جان و عیان شده است خط آید
 شبنمی که صبح وی از آفتاب بر آید / هزار بار کنم یاد روز رستاخیز
 به لطف لعل از خون خلق میریزی / سخت خون من از دست خود پیاد بریز
 و از دست تو باشد ثواب و ثواب / شفا ز لعل تو باشد جواب در آید
 مرا که بر زهر قید و بند مقدور است / دیه محال بپا از کند چون تو گریز
 بر آن سرم که چو خارا فتنه پای جز / اگر آن دهم آسمان ببرد و آید
 مکن سینه به پست و بلند هر حکیم / که ناکامان ز دست بر پا نشد ستم
 چو که شواره بکوش و چو زلف بر کوش / بر خوار و امع چون خاک راه در آید

هدیه گزاف

ناله غریبه فغان آید / بدک که در چشم تو نهاده
 زنده و زخمی زان آید / زانکه در کمر تو نهاده

زان زلفت بپا رسته بوی دل را شیدا / چکنم که نکند قصه دل باشد باز
 ما برای زلفت به پست گویم نوبت / رفع این غایب ممکن بدو صد عود باز
 همچو محمود بعد از افسر دارا ندم / اگر دمت دهد خاک کف بر لای باز
 موز از زور یکسوی کسی نوزاد / تا محقق بحقیقت کند حل مجاز
 پایه تاز تو افتد فراز آمده است / که بر آن پایه بجز زنده است نیاز
 روی از پرده عیان سازم و من / در نه اختد بر راز پرده عشاق تو را ز
 با وجود زلف تو عجب میبارم / که کند واقعه تا از چین و زطران
 ایکه سکنی و یک که ده عیان را و کباب / کشکلی اندر به خوش بانو بشه نیاز

مطرب از غم شهنشاز ز سحر بر خوان / این قزل را که توان کرد از در شهنشاز
 و در کعبه مقصود و کعبه بر آید / و در کعبه مقصود و کعبه بر آید

طراز نام شهر است

می نشیند بجای شربانی طراز / تا سرانجام از دست به پا انداز
 وقت رفتن کند شهنشاز سبانی / دست که به شهنشاز از سر آید در آید
 دور ز کعبه و خالت حجره دوست / باز بپا ره روان شهنشاز در آید

رودا بروی تو کافیه و محراب من است بت پرستم اگر آرم بسوی کعبه نماز
 نافع زلف تو که شایسته است بپیم آه اگر باز نکردم پریم لزد ام تو باز
 بزواج طبعیم و رعیت ملک سودی ما سپیده باین سپه غمزه ستار
 لایم حسن اگر چه هم ناز و غشور دآتشش اگر چه همه عجز است و نیاز
 لیکن این حال محال است که صبر از تو کنم رحمت کن بنیاز من و کمتر کن ناز
 بنیاز من و ناز تو گفت است بسی
 که چو سحر تو نام برکش من ساز
 انجمن بر آری من است بکار فرست باز و خیرین بزم که ادا داد به بزم طراز
 تا که امین منزل و محفل ز قدر زلف است و خیریت کشته و کباب بهشت چین و طراز
 با چنین حالت اگر نانی توانی بر کنند زهره را بپرون خند از پوده چو شادی راز
 در نیاید هیچ پادشاهان شب بمران بوس بچو اندر است کناه من از زلف دراز
 با قدر زلفش خفیدم قدم و خسته شدم هر زاری را نشیب و نشیبی را فراز
 عشق آن سلطان بود که او شرمش دورا چون خندانان حلقه در گوش سر زلفی از
 آفرای آرام جان باز که به طفت کش دل بچو غم چه تپیدی که در کف خیال باز
 که با فراز ز قد و کوه در میان سر و قد آن اقیاست سر فراز

محراب من و کعبه تو
 آنکه در کعبه تو
 محراب من و کعبه تو
 آنکه در کعبه تو

از نو ششام است مشکین و مشکینان دمای دروغ استغنا است بقول در محراب نماز
 خرم چارگان برایش آتش من کشتار و ارکان برایش آتش من
 ساغر آب بار با جند و کوشش جوی نرم تر که جوی تو ز دره جوی
 که چشم جان نماند دید در روز کولاز
 از یاد برده سوز غم شور سایه خطی که بکشد آتش آب ریز
 تا صبح بر نهشته از شب رخ نقاش هر صبور مرا میست مرده و خا خیز
 طوفان فوج میروم از تنور چشم ایران صدر کسب ازین آب فتنه خیز
 گفتم که زنده از تو در مانم غافل که می نیادرم از کوی تو کویز
 پیوسته باد در کان خام بریده کان که با تو زلف است مراد نظر عزیز
 خاطر بیا و کعبه کوی تو خرم است چنانکه صاحبان را ز اندیشه چیر
 ایدل بوی رویش از آن طره مشت بر دست باش کاش سود است تندو
 کوی زین زلف بان آفریده اند با دو بار را که چنین است مشک بیز
 ساغر نوش داده که جز با ده خیریت ساغر ز کوی محراب و کعبه است
 مری بر روزگار که با غم کند سینه
 اندوه چنانم که پس از در گز هم مگر با و بر آن کوی کشد خاکم باز

تمام جوی تو ز دره جوی
 نرم تر که جوی تو ز دره جوی

مراد نظر عزیز
 مراد نظر عزیز

نامر آنکه از آن زلف در آینه دست
 بر لب چو پیر از زلف شد دست دراز
 آن که تر که در بند بود کی داند
 حال کج که اسیر است سیر خیز باز
 قصه عشق در حسن تو از یاد برود
 خلق را کسره فسانه نمود و لایز
 تا تو بیکانه شدی هیچکس نپرشت
 که ز لعل تو برش باز کم حقه راز
 استقیم ز چشم سازید جدای
 که مر اس شده این شیشه خرقه غار
 ما خالفتندی ای تو که جان زارندم
 که تو از تو کند لب برق و بجار
 چو نسیم ز فرستیم کن ب
 برش آن ز کدایان که بر دوش باز
 یاد هیچ نگر و ز تو بگوشت
 که منی الله تو کبر انکرم صرا
 که ابروی تو کعبه است و یا کی عطاست
 که لب تو هم که هر دو دارند نهار
 بنشین که ترسم این لب برین شمع
 چو شات بیای کنده شور و سحر
 در دیار یار عزیز کی کلمه آنکه
 بر لب هر دیار که باشد بوسه
 نیم عجب حریف زلف سیاه شد
 که روشنی بیاورد کند چرخ ستیز
 با آفتاب روی تو خورشید نیاید
 آید کس که ماه ندانند از شما تمیز
 در محبت و قرف و بیخانه ره سیاه
 از کعبه تو روی کهم که سوس جیز

تفاوت که

مغوش بنده وارم و از تن کین بخش
 من آن نیم که آدم از انجان کوز
 ایدل بهر خیر و صدمه بار کفتمت
 غافل مشو که آتش عشق است تند و خیز
 تا نامه بجای نگارم یک امشب
 ایدل شر میفکن و ایدیده غافل
 سحر بزد و منخ جهان دل تو بند
 کاشوب شود ز در و در و کاشوب
 آدل من که پر خرد گفت با جوان
 گفتا که از معاش زمان کن اجیز

زان شانه که بر طره پر خم زده باز
 محبت بر سله برهم زده باز
 زاف و خسته رخ آتش و زافرا خسته شود
 در آینه عالم و آدم زده باز
 کن زده دلم زنده بسکاز که پهلوی
 در معجزه بر عیسی مریم زده باز
 بر زخم دلم دارو یلایک و بر آیمز
 تا خلق برانند که مریم زده باز
 مویش دل ریشم و بطراش خط خوش
 کاشوب سبایین فتنه بهام زده باز
 در تنک شکری که کربان شد اما
 صاعقه که از لعلش خاتم زده باز
 از ترک تو مردم بقفانست که امروز
 کم کم شده تشنه دم زده باز
 ما یوسفدان شرافت بن رنگ
 تا کبر بر او رنگ که دم زده باز
 کهنه نقرا آقا که قر غدا میشس
 در کوشش شمان طلقه حکم زده باز

این بیت در کتب
 مختلفه است
 و در بعضی
 کتب
 در کتب
 مختلفه
 است

این بیت در کتب
 مختلفه است
 و در بعضی
 کتب
 در کتب
 مختلفه
 است

سعد زینیا خانه هر ملک فشانید

تا مدت بر آن طره پر خم زده باز

ای نسیم حراز کوی که می آید باز در کجا کرده ایم رخ سلیمان پرواز
 مگر از شهر صبا نام بقیس ز کس است که در حد نافه چین زیر بغل و آبر باز
 راست سحر است عشق مرز و زیبا کجاست بزد از یاد جهان فتنه محمود و لای باز
 تا بخواه نظر طاق دوا بر در جفت کافرم کرد بر کعبه کنم خلیفتم نیاز
 ناز کم کن ترش ابرو نشین غم بستان تا ز شیرین دهنن کیسره بشی ممتاز
 تا مراد بر سرشش تو زیبا صفت هر جورم ببرد پای تو به ز نماز
 زهر و برزق فلک پای کج بود از رنگ چون بدان سعادتمندی زیند بک
 عقل مجنون شواشر لطیف بر خیزد بر شیز جوتو سیاه زبر هر چه نماز

فلک بهرستان آتش صفت داد بسیار

حرف آب رود خواهر سر غریب کن اینک حجاز السین

زینب کدام مجله بود ایوب ایندوس تا سر جوشع بر سرش از بهر پرواز
 غواص زینم فلک را این جور بکود بر بند زار برده بر رخ از در فوس
 شمش و را فرام نبردم جز این بری خورشید را پیام ندیدم جز این عروس

مژنه ای

خزای لیس که مرغ نهر از ریاض میس فریاد میکند که بنالید چرخ خود سوس

بر خیز و بنده داره که می خواجه پوی کاهد شیشه شاره بر او رنگ آبر سوس

اینجا که سلطنت بکدایان دهد خضای به بند بر جود و آسایش کوس

کیم نمیرود که بعد از آن لب چو لعل از جرح در جوارم بر در سندر سوس

تا بوسدست ملک یک بخت آسمان قدم ساغر خرم صاحب ایام بر سوس

ساغر بصرف در که بر معان میرس

اینچنان گشته ام از روی تو جهان که برس در کجای سر زلف تو برین که برس

بخیال که مست تو ای کلین نماز فتنه دایم از ز کس فغان که برس

از کمان خانه ای روی تو بس خود دیدم آنقدر زخم بدل دارم و بر جان که برس

مکنه دارا که زنجیر لعل و دانه ای بیان در شای تو چنان لاله و نادان که برس

ز آن دو مارم که دوا کرده بر زبان پر دوز همچو عقرب ز کمان زارم و نالان که برس

آنقدر که زدن مرده که چشم امید آرزو میکندم آفتاب خندان که برس

ریخته ام دیده ام از آن غم کیم که مگو ز غمها خورده ام از آن صفی کانی که برس

سده تا مدت فر از زلف مرا زنگنه ز غم سیکش از چرخیت جهان که برس

خیز سر فر که چو کوهن سبزه ای از رخ زین مرا برده ام آن بغض بدردان که برس

شهر صفا ای صبا ای صبا
 اینچنان است چه بر تو بزم
 ای صبا ای صبا ای صبا

چنانچه از روی شتاب زبردت فریاد و آه می
کشند چنان طبع و خلق است چنان که در کتب
موردی از ایشان نیز مذکور است

بیت کا کہ کلمہ اور اور

صحبته محرم از کفن در مکان مارا پس

گفتار پادشاه و نازنه مریم و ثاق در همه عمر خویش بر جوان ماری

کوز بهاب جهان می ندایم چه بابر
همتی از دم خطران مارا پس

که باز نمویه چو مونسدستم از مهر میانش

هم غم اگر کردی دوران بخلاف آنچه پیش
کرد ای صدم و حشم ^{تقین} ^{فدای} مارا بس

من اگر بر سوزد بوی قمر گنج ببرد بهار
کل بهر دو قدر السور روان مارا بس

داد بر باد اگر آتش غم خاک دجو جان نباد که آب رخ جان مارا بس

ساز ازاد که از خواهر قریب است
خدمت و نیکو شایسته جان ما را پس

نور امارت پیر علی ان بابر خان

کشی مہم ساز سید و تہان مارا پس

مین مهر پُر افس نایک برادر آب نر

بال فرشته که همه تعویذ جان کنی
زین دوشو حشمت گلنیز بجز اراس

ازرق فرقدانت اگر بایه برکتو
غیر منو که ضعیف بود بایه ناشناس

11

ایک روز:

بدروزه عمرای سبج چند پریان کنی هزاره شش صدی و ده

خواهی از عالم غیب اکتی بگیر
احوال زندگان را بر مردگان قیاس

شکرت و جلال و نبیرودی عافیت^۲ هر آن تا توان را حاجت بداد و پاس

سفر نچواہ جام از آن پیشتر کہ دہر

جای شراب زهر فروزندت لکهای

تن شریف تهران در میان رشته بیلکس تفاوتی نگذاشته ایم از لطیف لاس

مقام اگر شناسد تو انکرت درویشی چه غم خور تو بر و قدر خویش نباش

راه است و بنده ی بسجده است ساکد را
تو باش صابر و کوته سخن بنانی سپاس

و لا در آن دقمن از سر نه می خنوش که شور لنگ نیاید و برون شد از ترطاس

در اندیش جهان و کج پلید سر او بکبر از حسن موی جان تشنه قیاس

هوئش ائش که در حرف آسمان زمين
 حورائه نو که افتاده شد اندر آس

رطعمه بنبله مزرعه فلک ساغر

کون کجاست در از مذهب آفت درس

فقیر مدرسہ کہ مسکن تدریس کھان کند کہ ہو و رفون علم اور رس

از آنکه هست بنایش کجای در لبیس

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
کتابخانه عمومی

زاکرا بهل این باد نخت از نخت
 چه جایی که ملک شدی شدی
 ترا که خان خلک کاسه بد شکست
 گشت تا نخت ز در رشته جانی
 بنان بد بر کن زنده یک از بر کن
 امیر جو مدار از جانان ساغر

بیراهه دادم ز کس مجوی پناه
 بجز رنگ سپید نمودم کیر انیس

تنگر باشد فراغی جهانش از نفس
 سوخت از تشنگی ساقی خدارا داده
 اتدای هر روان مار امان از زبان وصل
 با وجوهت دید کام کور بادا کر بخور
 گاه دزد و گاه بنده دین دول از فرج
 لاف زبانیان زن ایر و بالاد روت
 شد نهان از چشم مجنون محل لطف باد

بیراهه و لایق از فرج
 بجز رنگ سپید نمودم کیر انیس

خاطر افروخته دل برده و مغرور از زان
 صاحب دلم بودم که زان بر مغرور

غم مخور از بی کسی ساغر که با عالم گشت
 که هر خط هر پیکان تن بسجود باد
 ورنه تا خاطر جلوه ای کشد با شبنم کس

بیا که از بهر آفاق گشته ام تا بوس
 بگویند که بغیر از کلام تو نبوی
 چه طرف است تو لیل از آن تو که مرده
 کسکه زنده این سبزه چشم شنید
 بنال بل مجلس برقص کیک و شاق
 غمش وصل توام که غم فتنه از باد
 چه قبله که بود تو می کنند نماز
 اگر زلفه فتنه بندم آری و ننگان

بپوش ساغر ازین آب دود چشم امید
 کزین دوی سبزه ندیده غمراه و خسوس
 بر آن سرم که ازین پس بکس نگهش
 و یا چه چاره که برود غم ندوی کوی
 هیچ جلد نیارم که بر بکیر هاش

رفت از کف بر سر کوه
از کوه بمان بدیدار بر کوه

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

آنکه در فصل خزان خون رزان مرغلو ده بدارت بود و مرد و درش
هر که دیده است نیست بخت و بختی که در آید بنظر حسیله جز العیش
جمع اسلام بختا بکند منتر شمر کفر لغت تو اگر رخ کند و درش
بود پیش خواهد ز تو سزاوار
بیاورم از کوه شاد و بکن سیکه بر دل عیش
تا کنم باز شاره جانانه خوش طره کار است مرا بادل دیوانه
هر دم در خانه همی برسم و در از غم میکنم باز فراموش به خانه خوش
چشمم را زین حال مرا گفت بختی در نه ظاهر شد از یکس اف خوش
نم افروخ کفر کرد با صحرش کشته ام دورم از دلم و هم از دانه خوش
حالی چندم خود اگر نیکو از دنیا بیا نکندم از سر بیان و نه پیمان خوش
کوه غم همه عالم کند از غم خراب دلمم که در من تا غم و فغان خوش
مضی آدمی که بماند که در هر صورت آشنای همه کس باشد و بیکانه خوش
سفر از آب بیا مطبلر که که ترا آنچه صواب
بسیارند ناک در جانانه خوش
اوان که در مژدن اندر و پیش غلام این چه ندوب بند و کیش

سرازم از کوه
چو بار و چو بار

زینجا بیدل آری از کوه
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

اگر نیست کسم زهر و تقوی بگو نوبت زن آورد و تریش
پریشان بچنان استم بر لغت که جمع آورده ام لا مید و شوش
خوش حال دل او آره مردی که آسوده است از بیکانه و خوش
کجوف از زبان مسکرتیش که میکرد و فزون زخم از ناکش
ترا از دستان مردم و صد و شش مرا از دشمنان مردم و صد و شش
تراوش مرا شش آخر بدند چه تقصیر است ما از کوه و بیش
بگو مطرب با نیکو و چنگ که شش می خورد از غم و بیش
غلام خوش شام که انجب بگو چه بگو و بیش
رو کیهان به دولت مند و درش که بگو تند و لقمه و درش
دل چنان است بلف تر کفر و پریش که بگو شش از حالت بیکانه و خوش
با تم انگ چنان است که دریا بخواب در دلم آچنان است که آتش بکیشش
ایدل احوال فراز و غیره و خوش که بگو شش است چه در کوه و زلال پریش
باجبی ترا از انچه و خوش که بگو شش است ستم ستمت آسوده که در و درش
پس ازین شش تو آمد شد و خوش که بگو شش است زین رقیبان که روانند از زین شش
به تراز و دستی خلق نزارم امید با تراز و شش خصم نزارم شوش

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

تا بگذرد از جانان زنده
چو بار و چو بار

الحمد
مشت از لعل و باران سواد خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش

عاشق آن نیست که اندر کند زبونیک سالک آن نیست که آفرده شود که بوش
که عبادت بخوش است چه مجرب گشت در حکایت ز حبيب است چه مقرب گشت
سفر اندر شب ببا جهان چند گشت در جهان جلد در حشر طبر بجز
نتران از یک نوش فریند عشق و حجاب از راه بهاء و شرف
ایک دل ز آتش غم است چه دیگر چو آب بارش کفنی باده خوش
غم لایم خور باده بخور سده بجوی شادی از طبع گفت اندر ز نبوش
ای بری او بر بندر شود خوش کنی که مرادش بکوش این سخن آلوده بش
ست از باده هر عمر هر باید بود که ازین خانه بدر می نتران خشت بوش
ایدل از رخ و سستی جانی باکی دار که بکوش نبیست است در بنش بوش
زند کانی که بگرش هم اندر ره جز تا از عدم آریم وجودی باغوش
بر جاهل سخن عشق مغوی حکیم عاقل آن که درین قلم نشیند خوش
راز نهفته و آشفته از کج زاندر آه اگر از سر این کاسه بکیر بوش
ایچنین شود که فالو بر امطرب با عجب است از لعل زهر برون در بوش
عجب از مرمر بانی که نشسته زیار که در دوزخ و آتش آلوده بوش
سفر از غره ترکان جندر باید کرد که یک چشم زدن حلق کند در کوش

که بگوید که سودا است
شیرین از لعل طبع خوش
در دوزخ که زنده بکار
مطهر است که از لعل طبع خوش
که در باده دل بکوش
استیلا کند از غم و زنجیر
عاقبت شود که در آتش
نتیج و حد که بفرود آید خوش
زلف و زبان در زبان که در لعل طبع خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش

در راه

سبب عید و نور است مر از غم قدیر
کون غم ز غم بگویم که غم خوش

ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش

۱ در هر مسکن از در شکرتش که جان هر بین آن صد خوش
۲ سخن ز تنگید و نشسته آید از اندک سخن درشت بخت بخت خوش
۳ معنی که فخرش ز سر زشت اگر میان باغ بدیدم کن ز سرش
۴ عجب بود دید تو آن کون و تاب که خفته غیر بهر دست بریدش
۵ بجز نم هر یک زشت عرو باز مرآت امید آنکه گذارند کوهان بختش
۶ در آن شبان که ز با صبح نیست شای خوش کسی که رخ بختش
۷ اگر بده سر آید معرب دوست نه از لعل شوق بدید که کفش
۸ بجز نم هر یک زشت عرو باز مرآت امید آنکه گذارند کوهان بختش
۹ که دل کسی چو چشمان که سوری پیش که بر باریک اندامش
۱۰ امان غریب که چون من بقیه بکوش عجب باشد که یاد ناید از لعلش
۱۱ اگر قبول کند طبع سیر سواد خوش جان بدیدم که از لعلش
نمیامد چه باده خورده ام دوش
که آب می برندم دوش بر دوش

ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش

کمان بار است دوش از بار خفت زبس شونده کاسر که ام دوش
بنا بر دوش دارم که چشمش زرم برده عهد و دوش دوش
کمان ابر دوش کوش تا کوش کند کوشش بند در بند

ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش
ما بگویم توبه از غم شما خوش

نهاد این هزاران دل به بوی کشته آن هزاران شهید در آغوش
 ز جام جگر کام عیش نخست چه سازم که فدا از کاسه سروش
 چنین که آتش عصبان بسوزم عجب که آب آتش کیم نوش
 و با این هدا نش بخوشم ای نادید رحمت میزند چو ش
 خدا اندک نگر بسیار بخش است رها از جبهه یونم میاموز
 منال از جرم سحر بانی خولوش زرق که نیر میاموز
 لبه تک است و لطیف است به خوش نشود هیچکس الله بکلف بخش
 می ندانم بوان خرم کل یا که بدن یا که روح است مجسم شده در پیرش
 عرق اندر ورق لاله و گلبرگ طراست یا نشسته است خورشید زاده برود بدش
 با جودش سر زلف جگرش کس نیست که بقفاده از آن دلو بکاه و قش
 باور از بخت ندانم که بدین زیبا بگذارد درین شهر و قبا بخش
 نیست مکن که شیرازه کیم سو خزان مکرم است و در طره جنبه بکنش
 ایدل از آب زده نقش رخ بر بوی آنچه جز نقش نفی کدورت بدیافش
 بیکه ای کلین خمر سوسن خرام تا شاز که سوسن و سرو و سروش
 باغبان سر دشت غم و گل ابرو که بدین قامت و رخ و در سحر و جیش

ز سوز و دل و کیم
 اگر خوش است به پیش

چو فانی

چو عجب غارش اگر در نظر آید مکارا که چون من رخ توست کل بخش
 رفت سحر بسوزد از کوبت ناچار که زن عزیز و جگر و دلم کوبد
 یاد باد که سر کوی تو بودی و طشتش یاد باد که سر کوی تو بودی
 بد قول و خدا برود خط چشم و پیش که در جوان سروش کشته ز چون غیبش
 قدر کلاه کند از لب سحر خسرو که شاخته بکف این شایخ بلند و درش
 دج اندر عجب افتاد این در بدیع آن که باشد که ترا بیند و با عجبش
 ساکن زلف تر شب هم در آتش است خنک آنس که جو ماه خست شمع شیش
 بر راپرت بد بدین ازیز کفاه زنیهار ایدل از آن آهوی میکن لبش
 نیرو تنم زنده از ابرو در میانش چو کج می کشد بار و دماج میبیش
 هر که در تاب و لب از زلف و طر کشته بود هم شو مرتفع اند زلف و طر کشته
 که ز بجز و زده که تواند پاره هم تفاوت کند از پاره کیش و بخش
 با وجودی خفا و وحدت سحر نیست اندیشه ز دریا بر عیشش
 اگر تو خود در کای بگذر و سروش شو خور زلف و غمان غلام حلقه کوش
 ز ناله مرغ بحر افتد بسینه خراش شبان تیره ز بهجت کیم چو در خودش

بار مغرب و صبح و شب
 نیست از زده و بر بخشش

بیک نظاره زلف رفت نه چرخ را / سکون و جبر و دل و دین و عقل و طاعت و کرم
 بیاراده و کن صفت صفای روشن / کت از ملک سید اعدیه بکند زلفش
 کسیکه منطق رخسان سرفرو و فرمود / و صف تنگدان تو لال کشت و خوش
 سخن بر پرده ازین عیش و کرم حکیم / بروی خوب نکران که گفت و به پیش
 دلا که هر حال است دید غمناک / بد قدر که تو لایق با عشق و کرم
 زود و دیکلم از حجاب کرک راغ / شکر از غم زلفش در آید اندر جوش
 عجب که روز قیامت بهوش باز آید
 کسیکه کشته جوش غریبی رسد بوش
 ای که با خمر و دوان جان نشدش / قهقهه با دوجن است از کف نشدش
 خاکه بدوستی دهد دست از آید / پای زنده نبرد زلفش و ندانش
 آنکه بلدی قاتل زنده و جفا رفتی / که بخمال بکند زلفه قیامتش
 شور و شمع سوزند از آتش و جفا / نیمه با نوا هم سوختیم از آتشش
 کردم حکمت اقتضایین همه خلد / صوفه داین سستش زلفه دکانش
 وقت چیل نند و لاخیر و بیاراده / که با آفت خفت از کف باقیاتش
 کرب لعل آن پر غن جهان نور / نیمه آدمی که خوش است غم است

بهر سینه اگر از آید عیش
 ز عشق و دین که نه بهر

ماه میز آسمان زشت به پیش طاعتش / سر و بلند بوستان به پیش طاعتش
 کز تو بدین بوش و دوسری خجالت / سر و زباد را و فتد با هم استقامتش
 سحر از آن بجبهه زد و طاعت محبت ترا / تا میان عاشقان فرق بود عدلش
 آنکه ز پرده نه برون راز و نه بندش / پرده خویش میبرد و هر که کند مدتش
 هر که طبع دوت شد نسبت خیال و شش / و آنکه ملک عشق شد نسبت غم مدتش
 باره عشق میخواند که مخالفت و / بر توان آمدن هیچکس از غم استش
 سر و سر است قیامتش سر و سر / ز پرده و و شتر آید و دار قیامتش
 آب حیات میخورد و زلفش زلف / چشمه خمر آید از لب پر کاشش
 از چو حکمت آفرید از زلفش این بلند / و زنده است که هیچکس از قیامتش
 لحاف استقامت غمت زلفش / نیست بدین بدون جان طاعتش
 سحر از آن به پیش نکند آمد و سر و جان / تا پس هر که باشد این نام نکو عدلش
 ز کتب و نه در آمد و نه بر سرش / چشمه اخر قیام از زلفش
 سبک میروم از جاد و به طاعتش / که میسر شد خاتمه زلفش بر سرش

سحر از آن به پیش نکند آمد و سر و جان
 تا پس هر که باشد این نام نکو عدلش

ز کتب و نه در آمد و نه بر سرش
 چشمه اخر قیام از زلفش

مرا که دیده دل پرید بر کرد کلک نش
که چون خسرو هزاران دیده دل پرست
نصیب دای چندم چاره جز زنجیر نش
خوار ای برستان ز نسب نیکو نش
کشیده تنع ابرو را ندانم صفت نش
فلک و خدایو را ندانم صفت نش
ازین پیش از نبشت و گوشتم محنت
چون گوشتم گوشتی است فاکر نش
نقش نه برستان هر روز بند فرام
فلک حلقه در گوشتند هم در پیش نش
خیال زلف از دل نمی سازد بر زبان
عبد کن برین نکرد از دست کما نش

و از آن تر بر زبان
که در نوارت نهان

بیز آید برین آتش سوز از هر سو
نیز سار سنگدل از آب چشم دانی نش

اگر خاست پرتو کفارش
پای سبب از چه سبک خارش
اگر در بند عشق نش
چه تفاوت کند ز آزارش
حیف کاسوده از کرمش
نیز سر زخم کفارش
که چه بالدی او بالدی من است
یاد از هر بلد نگذارش
خواهر از سر فرزند بر دل جز
سربای عزیز بسیارش
بکله نه بخیزد و بوسف
اگر چون من تو خریدارش
چو آدم ملک شو مجنون
بگذر کر بر پرده ارش

دل جهان به قرار طوق نش
که تو کوی مکر زده مارش

خواهر ار جان بدر برد سفر

بیش ازین در فراق کدارش
زانکه ای سرست چه جویم مرد در غم خویش

بیز زلف سیاه چهره میوش
مباد کوفت از تیر که بختی خود نش
در دوش کفتم ترسم که از دفع خست
جهانم هم سوزد زلف بوش
میش کر چه جوید بروی حش
سبب از نتوان گفت که شاره مجوش
فلک زلف سیاه تو آدمی است
هر چه مهر و مهر از زلف نش
اگر ترغاب تو کنی اند طهور
کجا آهوی هست تو کنی اند دوش
عجب که صبح قیامت بهوش بزم
چنین که ترکش مست تو دارم دوش
بیا که به کل روی تو بیل طرم
بعد از زبان کنی است لاله و خوش
در آن صدم که محرم بغیر آدم نیست
چو عابد دیو که سوزند بر دای نش
بغیر کشت سحر از در تحقیق
نیوش بندم و بایا دشت باهوش

بیا و چه بگویم بهر حال خویش

اگر چه دام مقصود و کف نیست است

و یقین ضرورت تریای دار و بکوش
تا حدی که تا جان بقدم نش
دور مرد و بکوشم که در غمش

با یک جرس قنادین باز دانه زلفش راه نفس برید و باز از پا کاشش
 دل چنان برده است آن زلف خم خم کادوم از نه لافن فرصت و استانش
 ایدل در بند و شب و بامان و غم محرز سخت اگر مدد کند سوسوی تو می کشش
 دانه اگر چه دوستی شمر خان من بود یک سپاسم ای پدر ترک نمی کشش
 از هر سر و قاشش ز سر کوی کشش منع دلم کن که خوبیل بوستاش
 از پا فم آن دمان بیکه دقیق و بیان تن هر چه می کشش دل چنان کشش
 کاه بیای بند از آن کیست چون کشش کاه نشن بر از آن ابروی چو کشش
 ایدل سحر اگر نایا در گذر از چنان که من
 خون جگر می خورم تا چو تو می کشش
 زلف تو سر کشی نمو کشش بند بر پا چه هشته چو کشش
 دل که دیران سرای کی کشش پنج دین از در جفا کشش
 واکه در زلف شست طلقه کوشش جگر کشش مار غم مر کشش
 هر که چون من غریب کوی نکوشش نکند یاد هر که از وطن کشش
 واکه تا بد سر از لایحت تو بند از طره بر کوه کشش
 ایدل آه حبیب هر چه بچشم آیت آن بیت در کشش
 غم و کلاه صاحب دیویم هر دو سنج و بکشش

این
 در هر چه خط یافته بر اندیشه
 زلف و کلاه بر سر

کوش کن ای صاحب از غم صاحبی سر آیم از دانه کشش
 هر دم از طوری نیستی در کوشش میرسد خلق را صدای کشش
 از دانه کشش کسی نخستش
 کوه نشد قاشش از دانه کشش
 خاستم بکشمینم جمع خاطر با قاشش از پش نی شد ممکن ز قوط کشش
 خلق میگویند با زلفش بگرار کشش یک فرات خیزد آنکس را که آید کشش
 مریه از زلف خورده نتواند کوفتن در لکاش هر که دیده است آن زلف پریا کشش
 باره سازد از آن زنجیر ایمان کفر کشش خانه کشیده است با سوزن کج خط آتش کشش
 چمت از روی کوه سادان کشش آنکه بهار است و شمع است و شمع در کشش
 غم آنکس که باشد تو سر و سر کشش حیزا آنکس که باشد روی تو ز قاشش
 با سر ایدل مرد در شجاعت ایدل کشش کین کین و سنان بر سر سپار کشش
 آه جان سوز آتش زلف کشیده کشش زنجیر کوه از جوی بسوزد آتش کشش
 صحبت و اعطای آن بوسه و کشش از دانه بر اندام افتد چو باد آید قاشش
 خیزد زلف تا کنون هر که زنده است کشش کارادت بیند از زلف پای بندم بر قاشش
 کلک سفر ریخت بر دفتر جگر از سر زدن یا که جزا ریخت از گردن که زلف کشش

این
 در هر چه خط یافته بر اندیشه
 زلف و کلاه بر سر

دلدم غم نهان بل لخت لخت خویش / زان رو بنالام هم از دست بخت خویش
 دایم ندیده لعل را کاس غم است / و طشت داغ از بکر لخت لخت خویش
 کابین عروس فکر تم از دست بخت / جاد آوار جا بر بکر بخت خویش
 بر نیکیان از کنگره آه کس مگر / بولد بسته اند بد لعل بخت خویش
 کاش آن نهال رفته بر کوهی که باز / بر جو بیار دیده نشتم درخت خویش
 یالیت که که آن شه خویش ز مردمی / از چشم فر قرار هر دایم بخت خویش

کعبه حبیب در بستان
 بر خیزد کعبه از بستان
 ع

س غریبا که جاره در دهمارا
 در دهمارا میفرست که از ایم خورشید

قرآن از کتب چشمه تن شاد است که آبش / اسیر دامن جان شاد کن از آبش
 دل از غم قطره غم شاد کن از آبش / ز کتب شاد من شاد کن از آبش
 هر کس چشمه ای شاد کن از آبش / از کتب شاد من شاد کن از آبش
 خوش آن سر که با سر میاید سر شاد / شاد کن که دل لعل بناید سر شاد
 مهرش روی چهره سر شاد کن از آبش / که بر لب و بوی کاف باغ و شاد کن
 خیال با دو سر شاد کن از آبش / چنان نام که صید از شاد کن
 تجرد در خرد و خرد چنان شاد کن از آبش / بی زلفا شاد کن از آبش

فکر الهم

فلک را کیا است جیت کرن به خورشید / جهان مرست به خورشید
 درین عالم پسندیده زان مرد و جیت / یکا در نامه بر خوان قصه شیرین و فوایدش
 فلک را دیده ام جیت نه بر بخت خویش / جهان کردیده ام زافت نه بر بخت خویش
 نه او را جیت بخت ندانم حد تعلیقش / نه این را جیت ندانم حد تعلیقش
 سید روزا که از آن زال کاف بختی / جوان بخت کند از این بر دل کاف بختی
 فرشته یکه آفر آدمی نه بخت میکن / آنگاه نوی بر بند از آن روبروی زایش

و لا حول سغرا خواهی امان از غم دوران

حرف بر صدر کرن کن حرفه از جود و بیدارش

می و معشوق و حریف سخن و مجلس خاص / هر که را دست در مشغول از غم خاص
 می بخور قصه کن شوخ و شاد در بزم / که کسی در بزم دوست چنین مجلس خاص
 می بخور کینه سخن خور که نیاز از خلق / که کفایت عمل را جود استر خاص
 بای اصداف بدست که که در بخت / که کفایت عمل را جود استر خاص

س غرا ز دست مدد جام مرو و بزم

حرف که از آن اندوه دل را رسد چنین مناس

ای که دایمی بدو نیکی جهان کن تقویض / از خود را بخور و نه جهان کن تقویض

س غرا ز دست مدد جام مرو و بزم
 که از آن اندوه دل را رسد چنین مناس

س غرا ز دست مدد جام مرو و بزم
 که از آن اندوه دل را رسد چنین مناس

بجز از خبر تو که کل که برین دروختا بدو آئی نشود چاره در تو نهی
 صد عرضت بر تو چشم و کبارم بدو آید نمودی تو درین عرض نهی
 کوب زلف تو بار و زخمت بیکدم لایله القدر نموده است در آید نهی

مستور است که غم در این باغ
 از غم و اندوه و غم و اندوه

ساز آاده و فرزند کس است که او
 کرد با آفت این دین و دنیا و آخرت

برای شمع برین زلف برین متعش و در پند جمعیت با کن احمدش
 لبه لب شیشه صاف است برین زلفی مکن این بسد را باز چوین متعش
 روزگار من از از روز چوین کت سیه که سواد خط تو دیدم از آن روز متعش
 زلف شیطانی تو زیبا که باید ایمان کافر کند بدین تو شمع متعش
 کرد چشم تو غمزه جان کنه نهی نادین حدت آن کرد عالم اغماض
 علم آن که عجب نیست این روز عیال ماه و خورشید اگر تو کنش متعش
 لعل را قیمت بیک است پیش لب تو زانکه هم شک نباید بجای او اعراض

ساز آاده و فرزند کس است که او
 کرد با آفت این دین و دنیا و آخرت

ای طیب ل خوبین قدم بر لبان که ز جرب لعل تو فرون شد اعراض
 غرض از شعر این خوابه غمزه است

حرف هجورمان طریقت بگذار این اغراض الط

نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ

کرده در برم فردوس است به شدت دل برم فردوس بود در مکان نهی
 ربط با شد و مطرب ز امر و زست من از زل با این دو ما را جوید اتر
 ای سیمان ملالت خیل مردان در رسته رستی تا باد است آورد برسد است
 دیدنش کجا ساز و غم دل مرتفع هر که را از کف دست خفاط است
 بر عجب دارم که بر سر و چرخ آن خرام هر که را چون بخور سر و فرمان در
 با چنین شور و زو امطر عجب کاهود زهور در رقص است و فک از این
 از به متی مردم چشم این سیه بخت ساغر لعل خورشید بر دار است

روم ز کوی تو ایستان خدا حافظ

حرف مبر خاطر خود و دستان خدا حافظ

چو قدر کن شناسند و نسکنند این دواع میگویم این خاکدان خدا حافظ
 لکام دل نه بد میوه جواش چارش گذشتم از بر این ستان خدا حافظ
 هوای این چنین از خوشی و غم و دل و یک نشسته از آن شد مان خدا حافظ
 بغیر غار زوید ز خاک این کلزار گذاشتم لغم این کشتن خدا حافظ
 بنابر ز کوه و دریا و دامن که میرسد بهیم به تو جان خدا حافظ
 پشت کعبه وصل جیب ساغر گذشتم بر کوی مهر کن خدا حافظ

بافتن خط و خط و خط
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت

حرف مبر خاطر خود و دستان خدا حافظ
 حریف و حریف و حریف
 حریف و حریف و حریف
 حریف و حریف و حریف

نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ
 نورانی که در این باغ

دیده چشم من آن گلشن جز در بویع
عرف نشود باز بدید کل کلزار ربیع

هوس نظر خشن کن ای مرغ خیال که تو کوه نظر است و درایم ربیع
تا تو از پرده برون آید تو گوید سخن در دیوار آبا بصیرت و سمیع
خواجگان بنده شرمند درگاه تواند گوید آرایش تو آری درین شهر شمع
بیشتر تارست سجده بر رخ کاشن بود عمر و بسجود خیال قدر تو شد و ربیع
بوستان از رخ چهر تو چویدترین گلستان از ورق درو تو باید ربیع
رودا پیش نهال تو نباشد تو قمر ماه را پیش حال تو نباشد تو قیوم
خاک مشکین سر کوی تو افکنده آتش بدل غنچه بر آب رخ باد ربیع
سفر از فانی در صاحب دلم نشاید
رباب خضر آنگو در سکنه در شمع

از ربیع آمد آفاق پر از نقش ربیع ساقیا باده بیاد که شد لایم ربیع
بانگ از سوسن در زمین نه میگردن ربیع راغ از غنچه و خیر شده میگردن ربیع
و صفای صورت زیبا نتوان کرد با در نیاید بیان معرآن در ربیع
هر چه بر شدم الله صفت زلف و خوش کوهام میگرد خود فرو دیوان نصیب

هر که آن سینه و پستان کند اخیرت تا قیامت کند انکشت چو انفال ربیع
قفس سینه تنگ است و دله پست کن تا یکیرم چو رفان چرخ جابر ربیع
خنگ لکس که تو کشته بشیر کسی که ملایک هم زبانشش شمع
ایک شمع کفی اهل طلب را زلوک طالب دوست کجا کوش کند بر شمع
پارچ نرنگ آتش خود گوید چند که فغان قول فصیح است و فغان فعل شمع
شفت باده بر ما نرنگ خود ستای که فدا شد بیکر بصیرت و سمیع

سفر از باده تر از خون دل خلق غراب
بیشتر زمین دو کلام است تو خود کور شمع

عجب نیست اگر سنگ بناله ز سماع خامه زود که بران بهم آرند و داع
سنگ از کرب کن رفت و داعش ناصع که درین باب بود پهنه منع منع
بجز از رنج زبان سود ز سودا داه برد ساجر را که چو مرز در و قاف است منع
صحب عشق بعل آیت شیر و آه است آرزویم خبر در صرغ با صبح شمع
حالم از غریب جوید که واقف نشود از کوهنار بادر طرب انکیز نصاب
ابدل اسباب بشنید ما جمع مکن حکم ازین مختلف اجناس طوطی از انواع
این چه نقش بدیع از به کیم است مکیم که ز صورت بمعنی درم از این طالع

عمر خاک است و ابل با و امل آهن و باز تو هر آب خوشتر مبطبر زمین او ضاع
 در چون دام گذارد چه وضعی هم نریف مرکب چون ملقفت رود جیان دم شجاع
 کوه بر بند کن آویزه گوش از سر غر بکن چراغ است کنی از مهر خزان است شجاع

هر دم دیدن و شنیدن بر صلیح نهند
 حرف تو در کبر سر دنیا مکن ای خواجهم خزان

تافته جلوه رود تو بستان و بیاض یا کل دلاله بر افروخته این شمع چراغ
 بیکر آنکه کل دلاله چرخ تو نیست و اندامی که کمر با تو چه چرخ تو بیاض
 بیکر تیره است لب زلف تو با شمع خسته لکم نم که بر سر ازین در صومر شراغ
 از دم چرخ شکر است دمان با و بهشت یا زلف تو که خط آیدم ایستان بیاض
 باغ و باغ است چو فردوسی بر بیاض تو با بهشت رخ تو باغ تمیلا نم و راغ
 بجز از زلف تو که تافته بر بخت چو ازین بهجودیل نشینم بکلیا سوخته تراغ
 چه عجب باد اگر ازین رخ فراغ کنی که تراست بجد ازین در و دروغ
 بر سر آتش آید بختان تا نده است هر دلاله دلم از شش گلستان تو راغ
 می هم صحبت اهل صفا خوش باد است که بر لب غزل و هر ای سیاه ازین است باغ
 بازم جدا ز کوی تو کرد آستان درین دلم و زخم بخت خرم تاب و توان درین

باز این بانی توان و باغ
 از صحرای جود و نور انوار

۲ صحرای جود و نور

کلیک

کونی که رشک بدو چون قیاسی چمن کانداخت سنگ نفرتان در میان درینغ
 کونید چاره کن بدلی تا توان خویش بیچاره است در دول تا توان درینغ
 دیدی که داد دل نکر فتم از آن میان تا بود دل سپید آن دستان درینغ
 از بعد آنکه بر قدم شد کمان ز بهر بر رخ چنان کزشت که تیر از کمان درینغ
 نامهربان نبودت مهربان من جهم از رخ است و اختر نامهربان درینغ
 لعلی رود موی تو جیران چنان کشم که خاطر هم برقت جبار و خزان درینغ
 به قامت و جمال تو خاست در نظر هر سرو و گل که ز روی از بستان درینغ
 از آستان خویش برانم خدای را آفرید کمر زنگ آستان درینغ
 مگر از رخ که از بخت تو برگشته ام روز نخست از سر کفن و کمان درینغ

ساختی است شمع خرق ازین سوز زک

لطیف دربان و دفتر و کلک و بنان درینغ

کدام سرو قد ماه زو شد که در باغ که روشن از کل دلاله است صحرای جود
 ایامه بخان را شرب زهر نعو به مجلس که ز لب افکند شکری با باغ
 کشتن نرهد آستان حضرت تو مگر سراسر ترا جویم از نسیم شراغ
 هزار بار ترا سرو سر پیاسا بد بدین فراهم در ایلا اگر جو کل در باغ

آستان صاحب اینم

هزار بنده از آن که کبروی نام
هزار بزرگوار از آن که کور نام
زنجیر لاله روی لبان نترسون
از اجای مرا برین استنبه داغ
بیاراش ترساقیا سقا کانه
که دود آه دم خشک که است داغ

حرف
از صاحب دین

عجب که سفر اگر با جوت آید
حرف
بسوی دامن باغ و سر دوشین باغ

ساقا باده بیاور که قرآن است و حرف
خامه اگر نگذرد و چه ندیم است و حرف
اگر پیش فرام هم بهار دم قرآن
و کرم حست ستم پریم و حرف
نه اندام ترا سخت رفاه است و حرف
سنگ آری بوجو این اندام لطیف
یک از مد ترانم صفت روی تو گفت
تا قیامت که از صف جالت تو صیف
غمواه خیر تو میمون و بدیع
نحوه روح بهادی تو مژده و حرف
پیش که نظران بزرگو سر بلند
بست که با تو خرامد که رفتن و حرف
گل که بکنیم از آن روی شده و حرف
کن با غزل را آورده و حرف
ساز از برق اکل است عمل که بشود
وقت آن که در دها بر قوت تحقیق

حرف
از صاحب دین

زنج اربابان کردی از زلف
بلا بد ویران کرد از زلف
باز از آن که کبروی نام
باز از آن که کور نام

مراکز آدمی مردم شمردند
بجز دکانر چه شیطان کرد از زلف
بطاری دلم بردی بست
که بازم قصد ایمان کرد از زلف
مرا با تو سر و کار است از چه
قرارم باز نخوان کرد از زلف
مگر دیگر چه بد کردم که از تو
ننهدم سوسر زندان کرد از زلف
تو تا سر بردی اندر صید آن روی
مرادست و کربان کردی از زلف
به صید دلم دیگر ندانم
چه نیک و چه بدشان کرد از زلف
بچشم تیره شد دنیا از آن روز
که بهمان ماه تابان کرد از زلف
خی استم جان به تو یکدم
نمیدانم چه با جان کرد از زلف
ترا کجاست اندر صیب کوئی
وطن در کوی سلطان کرد از زلف
خدیو ها چه بود که حق را
بمیدانش چو چکان کرد از زلف

حرف
از صاحب دین

چنان بروی تو هم چراغ از در تحقیق
که گلزاره بخیال تصور و تصدیق
بدین کمال جهان می توانست دیدار
بدین کمال کجای می یابد تحقیق
رسد حکم به به عقل بر ساحل
چون کیکه بدرای عشق شغری

حرف

کسی میان و دانت تصور آنکو که هیچ را کند اندیشه از خیال و حق
 بر آن سرمه که پای تو جان دهم اگر خدای بدین طاعتم در فستی
 بر طاعت معشوق هر که هر که در آید که کندش جهانان کجاست
 اگر که سیل سر شکم جوهره آه هر آینه شده لبم ز سر سینه و حق
 خوش دقای غم خنده دقای دقای که این دوا بدستمانم رفیق و رفیق
 مده کن به کما زرت بخوش
 که غیر این دو باشد مدین نه بدین
 بچفت زلف تو که طاعت آنچنان که بنم جبران هر چه است در افاق
 دور است فزون تر شعور از اندم که نیستند به آهوی چشم دوستی
 بوجوب تو که زهرم زمار زلف زبده کسی ندیده ز شکر طبعیت و افاق
 دلا و دلا و دقای از زبان استیلا که بچشم نشسته از زبان و دقای
 مجرور و زار و صفا و صدف از لنگه کزین و هم نایب بجز خند و دقای
 فغان ز غم و این شد بدان میگردان اما که عشق این ساقیان بچشم ساق
 اگر بر سرست مانده کشد نفس خست بآب محو بشود دقای و دقای
 بنال طرب و از برده ها و زن زن ز غم و غم و دقای و دقای
 این صفت و دقای که هر که هر که در آید که کندش جهانان کجاست
 زنجیر بار و دقای که هر که هر که در آید که کندش جهانان کجاست
 زنجیر بار و دقای که هر که هر که در آید که کندش جهانان کجاست

زخم شده ام بر جمال ترش شاق و بیای که شوق تو دارم افسان
 کمال حسن ترا به دست و دگر بکین جمال خوب تر از خود است ترش شاق
 کنون که سلطنت و دولت تو است بکند بکن بخیل که این نازان افاق
 قمر چون بگردون بصورت معز بر چو نه عالم برست و افاق
 نداشت چه وجودی که کلامی و ملک کنند سحره بیاد و زلف و افاق
 عجب که کرتیم از زلف و دقای و غم ستم است که معذرت جفت و افاق
 بران سرمه که بنوشتم ز چشم چشم اگر چه عمر سیر آمده است ستم و افاق
 مکر ناله از آن ترک شسته است که شود و لوله افتاده و جاز و افاق
 صبر عشق تجریر و دقای و غم
 که رسم است خیرت لب و دقای و غم
 ز غم که تر است از خضر فراق چگونه شرح دهم بر تو با جوی فراق
 فراق را به صلت که هیچ و صبر خدای را بکنم فارغ از خدای فراق
 فراق است بدلی که هیچ و صبر خدای را بکنم فارغ از خدای فراق
 فراق که این نم کشتم آنقدر که هیچ و صبر خدای را بکنم فارغ از خدای فراق
 فراق و وصل توام بر وفا کنند و بی فدا می دهن که تا فدا می فراق

و چون هر که در آید که کندش جهانان کجاست
 و چون هر که در آید که کندش جهانان کجاست
 و چون هر که در آید که کندش جهانان کجاست

فراق کند بنای فرمای سرکش بیز که تا ز سبیل مگر برگم بنای فراق
 فراق پیرم صبرم از زمان زود پاک که غایتش که ننگ بر تنم صبا فراق
 فراق سنا اگر این یو عجب نبو فراق نامه سوزیده در دلم
 که رفته رفته مرا سر و پای فراق که غمغم مرا سوزیده فراق
 مغرب این ره که نذر است چه عجب شود اگر افتد بجای و بهر آن
 از تو خواهی اگر باز قد بلبل است چند بنوا زانک فراق عشاق
 دفتر دلت و معجز جو بصورت بخت به که اندر عرض داده دهم این ادواق
 بهش محراب ازین بس که نمیشود نای غم ابروی تو با خفت نماید چون طاق
 دفتر بایدم از آه و مدار از آنکس تا کفایم بنور غم ز شرب و روز فراق
 شمع حسن و راقا و جویان کرد کاج در وصف تو گویند ناله و غرق
 بهشمان جهانند بگویت محتاج هر خزان زمانه در دست مشتاق
 نه هزاره که کابین تو کرده دل دین هر چه جز مر تو کفتم بدو صد بار طلاق
 عاشق از حوسرت تو گشتی بیان
 حرف سنا در غم تو گشتی بیان الکاف
 چشم تو ای ترک بزرگ درنگ فتنه ز کشتن آشتوب زنگ

۲
 این شعر از شاعران قدیم است
 بهر بنیاد و در حدیث و فقه

صد و هشتاد و پنج
 نگویند که کرده از این سخن

قدم از بار غمت چون کمان پشت من از تر قوت همچو چنگ
 ننگ ترا آید اگر نام ما مایه شیم ز ناموس و تنگ
 با هر در مهر و با با بکین با هر در صلح و با با بکین
 خیز زنده باده که در کام ما غیرت شد است ز دست ترنگ
 چند کنی از به قلم شب دم کن ای ترک و در کمر ننگ
 زان آه نشت نرم دل سخت تر است مگر نشت ز ننگ
 سنا از ایران در آموخت
 به که کشت خشت بروم و ننگ با هر چه در دلم ز تو تا زانم ز تو ز ننگ
 روی ای باد صبا کو بر جانم ننگ از هر کوی که ناله کنی از ننگ
 ننگ مر تو با شیره جان که حقیقت بخند که ترا با شکر الله ننگ
 قلب من بغیض و صفت است و در غمش با در ارمی کنی قلب تو در دست ننگ
 بجز از تو که شدم معتقد از تو یقین هیچکس نیست معتقد الله با ننگ
 کرده ام نفس از آن یاد تو در نوع به که یاد تو در منست ننگ ننگ
 علم آنکه که از تو در خشتن و جو با وجود تو شدم از هر عالم ننگ
 یارب این چه عجب است که بیکباره صد بار سر آید و بیک

چون بگریزم کند و میل سرگرم ز نساک
چون بنالم برسد آتش آه بسبک نشین
عمر گذارم به پهلوه سر آید سر
باش بر دست که بود بگذرد این هرگز

زود خفته زود

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

مستی ز ناک اگر عرقه نمایند بناک
خاک دیگر ندانند بجزر الله ناک
یار بیان کو بر یکدانه که دخت ناک است
دانش باز آید پیش هر دخت پاک
ای سحاب کرم زهره زینت بهار
که با پا نتران کشت درین دشت پاک
بزم مستطعم کرم که که از خلق جهان
سر به خشم مع آینه قیام پاک
کوه را شوق عجب نیست که آلود پاک
خاک سوغ عشق عجب نیست که آلود پاک
نصحا چند بر عرض خود که شغوت ما
نایدین حد نتران بودیام چاک
چشم بدین نرا کند بایه مردم
که نیندیند برغ پاک تو چشم پاک
کفتم از دور تو اساک که نیندیند
غافل از این که ز در تو فید پاک
مرد از پهلوی من بچو دل از دور
در نازد ز غمت سینه که پاک پاک
تو که کید اگر نتران زه ای دور
بر و تغییر ارادت ز تو شیرین پاک
طبع باشد ز لب چون تو صبر دشتام
نهاده باشد ز کف چون تو طبع پاک
یارب آن اشد مر مرست ترا با طره
یارب این کبر خورست ترا با طره

ناله مار

ناله دو مار از جهار مار که ز خلق برون
ایچنین جور کرده است کسی خفتن پاک
رسم آخر بدشاه جهان مکه کنند
مردم از دست جفای تو بچشم خفتن پاک

ساعت از باده وصف تو نکردم

مکرش آب کشد مار و بر بادش خاک

چنان غشی تو ام اشک و آه سپید پاک
که بگذشت ز سر کس و آه از افند پاک
خیال مار و زلف تو بچنان بستر است
که قف مکنم در ترس مکر ز نساک
بزم خورده مار و فراق چاره جری
تو ای کیم که هم شیر خورده هم تر پاک
چنانکه پهلوی دارا و سینه پرویز
مرست جوشن جان از فکشتن ز نساک
کسی که زنده بشوید بر روان تو نیست
بجای شد جانش نه زهر دگر پاک
ذلیل مت اگر میرد کما هر جرمو
عزیزت اگر بخوار روز کار پاک
باین صاحت منظر اگر پیام روی
عجبش آید اگر ماه چارده بن پاک
تو ای که این همه حال است از بدیع خیال
تبارک از این خلق نیک و دگر پاک
بیج شرح نباشد قبول طاعت پاک
این استجدت من القدر من الله پاک
ز دشمنان غم ایدل ب ز فایه تنی
که دوست صای بگریه بنام خفتن پاک
که از خضر قلب مکن ز ما غم
منه بر و در بنام کشت بایه پاک

مکر صاحب دیوانه بایه مرست

مردم از دست
خود قاصد دیوانه که از غم نومه
خود عالم از غم نیش مر بار

ای که بر عهدت ایزد پاک
 کولاک کما خلقت الله پاک
 نایب مره عشقش کردم از آنکه
 تا پاکت به نیست رخ پاک
 از آنم از آن دو مار لزان
 کز اینم از آن بن قحاک
 ای بر تو کلامه ناز چایک
 دی بر تو قبا حسی چایک
 کردن منهای از کربان
 تا بر زخم سحر جان چاک
 با فکر کدای از حوالم
 بدو عهدی توانم الکر
 اساک توانم از همه یک
 از روی تو می نیام مساک
 ساغمدی که همچو آدم
 بر در که مرقر شوی خاک

دارای دو کون آنکه کفیم است
 حرف او ننگ آسمان به خراک
 اگر یک پخته و از خوش خبر بول
 جان به دست دارم اگر میگذر بول
 من که تو خوشدل نه خفتن بودگار
 از فرج چنین شده بهر طول
 داکیم نقد جان و فرزندم وصل
 شد نقد ما ز دست و نه خبر بول
 در صیبه بر شدم از نیم صبح
 یارب خفا که ام دیار آید این بول
 کفتم مگر بعل کفتم چاره عشق را
 غافل که عشق را نشود چاره از عقل

بسی مهر و دم

بسی مهر و دم پیش نظر آمد کشت
 الله سرخ تو که خودم درم حوصل
 اسرار دوست در بره شمس از خاک
 مستور دار را ز دل چشم ابقول
 ناهم بی طشت نشین بر در دلم
 کانی است خانه که ملک میکند نزول
 زنی که در خیمه نشینم
 هر کس که در خیمه نشینم
 این تو که ایامه رو ستاده مقابل
 دین منم اندر بر تو داده ز کف دل
 تیر زده باشم از بهر تیر زده ای ترک
 دل که ز اول نگاه تو شده بسمل
 با همه آن تیر که که داشتیم آخر
 زلف توام بست دل بقید سدل
 جابجا از حد گذشت و باز بخویشم
 بهر مداد ای خوش حکیم کامل
 لب غفلت باد و هند و نازند
 نیست کس از ما همه در عشق تو غافل
 زهر ندایم بکام با تو چه استن
 آب شرابم بکام با تو چه مشکل
 زینت مجلس تو یو چیز ز مجلس
 نریو محفل تو یو بیای بخند
 خورده نیار و گرفت ماه بر دست
 تو ز کس است از ساقه شاد حاصل
 هر چه بکنیم خورشای تو هر دو
 و آنچه بکردیم خود عای تو باطل

ای که بهر حال
 از آنم از آن دو مار لزان
 ای بر تو کلامه ناز چایک
 دی بر تو قبا حسی چایک
 کردن منهای از کربان
 تا بر زخم سحر جان چاک
 با فکر کدای از حوالم
 بدو عهدی توانم الکر
 اساک توانم از همه یک
 از روی تو می نیام مساک
 ساغمدی که همچو آدم
 بر در که مرقر شوی خاک
 دارای دو کون آنکه کفیم است
 حرف او ننگ آسمان به خراک
 اگر یک پخته و از خوش خبر بول
 جان به دست دارم اگر میگذر بول
 من که تو خوشدل نه خفتن بودگار
 از فرج چنین شده بهر طول
 داکیم نقد جان و فرزندم وصل
 شد نقد ما ز دست و نه خبر بول
 در صیبه بر شدم از نیم صبح
 یارب خفا که ام دیار آید این بول
 کفتم مگر بعل کفتم چاره عشق را
 غافل که عشق را نشود چاره از عقل

موی بیکشوی کن که روی تو بزم
مورث بد میان ما و تر حایر
آه که از کجی آبش و کشیم
این هم که ما رسید بر تو سیل
وصف کالت ز صد یک نتوانیم
که در عمارت کجا و گفت سائل
هم که در دهان زبان تو آید
ناکم از تو در میان فضا میر
بر هر چیز دلیل اقامه توان کرد
جز بدمانت که سببه راه دلایل
به مهلت شکم چنانکه گویند جزا
بند بریده است در برم ز حایل
از سر زلفت چه بگویم دست بران
کم سر زلفت بپا نهاده غرایل
مای خسرانست هر که در آفاق
ساغر شامند بر برتر مایل

۲۰
سرا که در است بر تو عجب نیست
صاحب دوزخ بر تو زنده ماید

بد بگری نشوم با وجود تو مشغول
که ز وصل کنی شاد و یار محمول
جهان و هر چه در راه است کو بیاورد
که با تو من نیم آگاه از خرم و خول
مرا و وضع جان حل با غم نیست
بیامر ز تو موضوع کردم محمول
بدو زلف تو چشم تو گویم باز
حدیث چشم غزالان و طره مرغول
هیچ مسئله ام سر بر نه نیار دل
مگر زلف تو شش دست و پا که مشغول
رسیده وقت که ختم کف بیا لایق
بیا که ز آب زده باک کشم مشغول

لا اله الا الله

مرا حیات ابد از زمان بدید آید
که در حضور تو از تیغ تو شوم مقتول
بیا که به مهلت آب چشم پرورید
هر ستاره شمارند در طوع و افول
خدا را بر وای پرورد خدای
که در بعثت جوانانم از ازل محمول
کسیکه پیش بماناز نکذاو
عجب که طاعتش افتد بر مقبول
بغفل گفتم روز عسل عشق کن
بگفت چاره کن نیست مکن از مقبول
ز باستان به غزل تاشم سفر
ز کو صحرایم بر تو غزل رسد
رسید بد دل بر در دحاکم مغول

سایح صوفیه تا کرده ام بکوش قبول
ز قیل و قال جهانم شده است طبع ملول
فضایا که لیسای جمع گشت بغفل
بیک سیاه بر آکنده کرد نفس فضول
سخن درست بگویم هنوز محمول است
هر آنچه بر همه معلوم باشد از مقبول
رموز عشق بر اید مده بر ز حکیم
که در حبیب است در است طبع ملول
خدا را که بنه ز آفتاب روز نقاب
که ماه چارده از شرم رو کند ز قبول
گفته ذات تو گفتم که به برم بغفل
خبر ندانم اینجا که است راه مقبول
اگر برانیم از خود و کرد خود طلب
خوشم بهر چه تو خواهی چه در قبول
بین که تا بهر که برستم افتد وصل
منی که جان دهم از شوق بر محمول

۲
بجز بر تو که چنانکه است
عقول

دلت که با کمال به این عالم
بنا به لکومره و بکلیه غزل که خدای است که تکریم

کس با خصومت دوست سیزده نیست
خام ز شکسته چو شمع شایع
تلف به ستوان شده به از جهان
با اینکه چون به جهان سایه کشیم
از هر چه است در جهان مرقع گشت
از دست احتمال نباشد که بگذریم
ای مردمان عشق طریق وصال
تا نسیم جان ترا به لبسیریم
هر چند ز آب گل بر رویم یکد
بر روی کار آب و گل باد و آوریم
با این کمال و جمال و مقام و قدر
یک بنده از غلام خداوند قسیم
ساز زبانی خیز که بایز جلد سپهر
ایم غلام که بوی او با غزل
چون بر در آن کسی در زود جلد
عقل آن است که از لطف خداوند
غم نام فروغ زره بسیار زند
حکم را به که بستر گذرانند لایم
مفر از باده کند سلسله عنوان یار
نشو و خیز از سوسه شایان خام
از صبر و زوکان به امید دعا است
خام اندم که ز سرخ محو فیت نام
دار و دیوان به بهر دوا ساد و طیب
که ز چهار چشم توام آمد سر سام
مرد چشم تو چشم تو چون داکو اش
بادی آوی و چشمی اگر کرد و رام
کفر زلف تو چنان بایه دین برهم زد
که این بس بزنا کسر از اسد

نثر

منع به در این عالم
بنا به لکومره و بکلیه غزل که خدای است که تکریم

تاری از نریت اگر بر رخ خورشید کند
تا قیامت ندید صبح و کار از پاشام
به ز غروب بوشیم و زمانه گذرد
از هر طایفه زلفین تو دانه آسام
نکته اورست که بدنام بر سر و شکست
چشم از آنکه به شد از تو عالم بدنام
بکلیه که از این عالم
سفر آفر و غم عشق اگر این بند
بنا به لکومره و بکلیه غزل که خدای است که تکریم
دست تا بر سر زلف چلیپا زده ایم
حلقه بر دگر خورشید و عیسا زده ایم
ماهان با سر و پا دست دل با حقیم
که در صد بار زدن بر جهان پادشاهیم
چون دلی سرگرمی تو ای کعبه حسن
خفته بر موه و دیر و طبع زده ایم
چشم از رسیل فنا خست که چون مردم
خیمه طاعت اندر سر زده ایم
خارج از سود و زیان همه عالم شده ایم
نادر دین بر زلف تو سوار زده ایم
هم در دایره مقصود سیاریم بخت
آستین کم از دایره بال زده ایم
تا صحن ماندان ما دایره افشته دهر
چک بر قاعه عرش معتد زده ایم
شهر از خفته زمان بگوشت و ذراع
تا گوشت زخم فرگاه صحرای زده ایم
بچاکس را بیند اگر لایق بایست
اینقدر است که دست بر تو زده ایم
تا چشم غم زده به هر صورت است
سنگ بر شیشه این کسب دنیا زده ایم

نثر

واقف اسرار غیب است کسی مرید
که نه نادان تریم که چه دانا رویم
در همه عالم کسی فارغ ازین دوست
تا بزرگان در پیش پیر و داورویم
هر چه بچشم و سرت خواب بود خیال
کوید بخشیم و باز غره که بختارویم
جاد و دوزخ یک بین شعبده باز نکر
مژه و در سحر و ان زنده و شیدارویم
سحر از اینا سر و سر و دهنست جوی
خیز که تا پیش دوست بر تشارویم

باز در این عالم
باز در این عالم
باز در این عالم

که بسیف نه بخت است تو لا زنی
غرق نکردیم اگر بر سر دیارویم

باز دل اندر کج زلف تو بستیم
در همه عالم طناب نشسته
کوشه نشستن نموجا دست زندان
خال تو دیدیم و گوشه نشسته
رو بر سر دیده شد سپید و زمین کج
بیکه که بستیم خون و دیده
روم شب چشم بار ندیده
در پناه افقاده اندک مستیم
شده و مختار زما بیکان برسیدند
بیکه بستیم تو بیکه بستیم

تا که مقید بقید عشق تو بستیم
از شرم و درویشی بستیم
رفت ندیم و در دوست بستیم
جان نهادیم و از کینه بستیم

سحر اگر بپوش جان انصاف
عشق کلام است و عقل نفس پرستیم

در این عالم
عشق کلام است و عقل نفس پرستیم

فرا زور کردیم و در عشق در بندیم
طی از عقل و دین و جان و دل یکبار کردیم

اگر باد

اگر باد خواهد داد خاک تن هر قدیم
و کرد کعبه خواهد بخت امان چه در بندیم
همه از کج سر زد و رخ از رخ سوزا
همه از وصل خور شدند و از مهر خورند
اگر از وجود بکسلد که در عشق تو
تا رو بود کسیت که فرما کس سویم
اگر از هر دم در هر نیت بیکان از قی پندیم
و از غم زینت بدلت از مهر پندیم
قدم ز بر چشم که بران دیده در راه
گذر کن هر کس خاکم که بر این آرزویم
نیلند تا که زنا چشم بر میان جمال تو
خدا را با تش عارض لبونان بچویم
هر عشق است و در هر دم بر دهان
بین عشق نه تا چه به حال تو زیم
کان بودم که بخون تر ز کس نیست ترا
بوی محبت ترا ز کس بوی محبت میدهم

نبات خط این شکر لبان تا دیده ام
مکر در ذوق آید سخن شیرین ترا قندم

صرف هراده که دوش از غم تو ز کردم
خون دل بگو که از دیده براه کردم
ماه حسن تو دهنش شد اندر عالم
بیکه در واقع خط تو بیرون کردم
با قد و مهر و لب غار چشم من اگر
هر که از اندیشه سرو و گل و دوسن کردم
بکلمستان چه خواهر بکنارم بنشین
که ز خون مرگان غیرت یکش کردم
خو تر زلف تو ام خرم جان داد بباد
تا چه تقصیر من سوخته فرخ کردم

باز در این عالم
باز در این عالم
باز در این عالم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

یک زیر کمانست چاک درون کشت رفتو
کز زلف و مژه ات رشته و سوزن کرم
دیده از بهر تو ام تیره تر از خط تو بود
روی بخودم و از رخ تو روشن کردم
پسبان ملک کوی تو شدم از دل جان
رشته طاعت تو تا که بگردن کردم
برده و جود از این جهان
سفر از بسبب بعد بر تو ان دیدم
بوس زیر کمانش تن به سوزن کرم

لزان روزی که کفر از عذار یاری پنم
 مهر که کشد فلک باشد خاوری پنم
 مکر پدراشد خوابیده بخت نامزدی
 که بخور با مراد اندر بر دل واری پنم
 شیط طره یار است این یا سنگ مرئی
 فروغ رور و دلدار است یا کفراری پنم
 اله بر خیزد از باغ حسن و شاد زیبا
 که خوار هم از باغ تو بر خوراری پنم
 زنده در دوزخ کفر و شاد در گشت آید
 بشد دنیا که از تو کرم بازار می پنم
 عجب شده که دوزنده که از تو که رحمت
 هزاران معجز عیسات در کفاری پنم
 هر بار از لغبت طبعیام نه سپاس
 که از تو ای عالمی چون ز کشت بهاری پنم
 خط و در تو یا جسم غلیل و نار می پند
 رخ و زلف تو یا دست کلیم و مار می پنم

قبول استب ز فر کرده است بمان جان ناقابل
چه جهانها که غریب از یار مرستم

موتی

[illegible]

۲ صدق و الفقه از ارباب دولت شده اخذ
حق تعلیم در اینده احسان است

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

دش در کف جام و لب بر لعل ناله داشتم
از لب و خنجر و زخما بر هر ریش دل
شد خراب از رنگ چشم بر آرد
با وجود زلف و چرخ از سرش تابانم
که هر دلی بود بر لیکن از نسیم رقیب
دست و پا می بر نفس مرست با یکوی لعل
برم عشرت بود و غم بچهرت که روی
مرتفع کرد حجاب از باده و غم در کف دست

عاشقان در نزد معشوق قتل دل از راه
در شب غریب زوال تو چو اید داشتیم

ناپدید شدن کار دادم
 از سوری و سحر و جادو دادم
 تمام نوشت و خواند حشمت
 کاشنه چو نوبهار دادم
 با اینکه زهر مرده بد آن
 بس حشمت و جویبار دادم
 هر خط نوشتش فراقت
 در خرم جان شرار دادم
 خاکم به کوه و کوه جدت
 در خاطر خو غبار دادم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

مجله

۲ بجز از هر دو دم که خدا میسر باشد
درین مذهب ما از خوشی و در خوشی

چون زخوافت نخواست و نه سافر جابر آقا اگر از خود همه در شش و شصت
 مایه دلان که عشق تو در جان نهفته ام
 جز تو ز هر چه در د جهان ترک گفتی ام
 جان خستیا ام و باد تو از دل نبوده ام سر داده ام و در تو جان نهفته ام
 با فقر و خاق غیر تو بر سر من و ش آب دوی در که شایان زرقه ام
 غیر از تو دوست نرادم و کجاست ام غیر از تو به عشق صد شکر گفتی ام
 از تو آه ما صبر ای دل کفار که هر ضد تک آه درون مسک گفتی ام
 با فقر و خفت اندر و خستند هر آن بیدار در زمان طریقت و خستیا ام
 ساغر کمر است مجلس هر یک خند کویا که صحرای خستیا ام
 کویا ز لعل یار کد شش گفتی ام
 وزن تیر و کلام میار بند و کمندم که من میروم از کور تو اگر بکشد
 ترا بس است کند و کمان طره و ابرو ازین برار کلام و زبان گذار کندم
 کمان حار که بایم سرازیر زلف است اگر پای گذار تو را مرتبه بندم
 من که ز نیم که ز جورت بنالم از پند زار بکش بکش کندم بکش پای سمندم
 مرا سر است که کویا دست ناست از لاف بشرط آنکه کند زیت غیر بخت نشیم

یا

سیاه باد چوب و درم از خیال تو عالم و کورش سوزانی نمند و چه سپندم
 خان من ز این چنین می رو خوشی کفار که تو دیده زویدار مردمان همه کندم
 مرا که بند علیج چون نکرد غلامی که ناصح از به در روز و شب سپندم
 و ابروانت و مکران و دیده با بکرم اگر تیغ کشندم و در قیاس زبندم
 بدو شکر تو که روزگار خصم من آید که با وجود تو از روزگار نیست کندم
 ز شکر تو لب تو مانده ام سخن خوش ز تو نظر آید صبر است شکر و قدیم
 ز جان عزیز تر نیست کفایت بیای که از رخ جان برده حجاب کندم
 خدارا که مرا تو که خوشی کفار بگو که سر بر ندوم که تو بر سر ندوم
 اگر تو خواه بر آن که عید خویش بر آید بگو که تو که آرم بگو که دل بکشد
 اگر تو از به از به یار بگو از کین من آنچه دوست پسندد بیکان دل سپندم
 رخسار باد و ده ساغر آنکه نیست تفاوت اگر چه بر بکرم و که چه برق بخندم

مرا هیچ فرید و کون فرودست هیچم
 بین که خواج بچندم فرید و دا بچندم
 از عهد گذارل نه نایس بر نکردم و در رفوز و ستم را فوسوس بر نکردم
 آن که بچندم درم از کجور کردن که بکس که نایس و ز کوس بر نکردم

۱۱ اگر چه در این روزگار خود
مرا که در کلام است

اگر بانی این قلم را بگوید

که یکبار بر سرش این زلفش آید
 از پیش این فرمان طایوس برنگردم
 زندانیان زلفش آزادگان مطلقند
 کردل کنند بجای مجوس برنگردم
 باری تقدی کن کامش ز غم
 از ناله کوه کوشش پادشاه برنگردم
 با صد امید و اسیر در که کربان
 زود کرده ام خدا یا یابوس برنگردم
 از صحبت کشتن و زخم کلبه
 چون شعله ناله ناله تا قوس برنگردم

در زخم نفس کافر و در برب نفس

که از یکدست واقفان یابوس برنگردم

کردل ز دست شد چه غم از این ختم
 شمع که دستگیر دل آید محبت هم
 که غم غراب خانه استر ز شوق کوه
 آید باد پاید دیوار هستم
 در کوه نمش همه در عجز کانیات
 عجز من به شک خداوند نعمتم
 ای که خیال خاتم افروخته سپند
 بشک بکالم که گرفتار حالتی
 باز اگر فراق در زلف سیاه تو
 با صبر و با قرام و با ناله و با غم
 بگو یا خسته دلان که خفا رسو
 باشد که غم به آید به بهجتی
 از خرق خاست ز لحد کرم جود
 بعد از ملامت که ز آبرو بر تو بهی
 بکن مهر جود و فردوس آفتاب
 ای که سر و قامت خورشید طلعتی

و این هم

با این همه رسول و سلام و شای
 یکبار بر سر چه نزد حق صحبتی
 ای پادشاه حسن و عتبت نگاه دار
 بنور شمعین سخن که هر خواه و نام
 بار کفایت که کوه بشکند
 نقیض خویش کم کن در در کفتم
 اگر کاروان کعبه بخانه دور کنی
 تا باز آید در وطن جنت غربتم
 س غم بکالم از نرسبت بهتر
 تا ز عطا و باره بیارد بکالم

هم مفتی شاکر که این بخت بخت کیر

رسم دم در کند بدست فرصت

و اصل دل کرم

بر سر بویان مکسرت غیر هم
 که نشان مشک و صلت بجز هم
 ج دست منی است از چرخ رنج
 سر من به یار تو چون نیت قدم
 با بر صفات و ذات تو کس در جهان نبرد
 در کز ذات تو هر من بهیتم
 ابرو زلف من و نظیر سیاه و دم
 که زهر بر سر شده هر از کدو رتم
 تا با رخ توام متغیر جنت هم
 تا با غم توام متغیر ز عیش هم
 در در مشافرت نهارات جنت هم
 جانب زنده به از یکدست هم
 غم بچراست سیه مجلس باری
 باشد که نفس کبر رخ کدو رتم
 مشهور عشق را که غبار حضور نیست
 بار به مقام دعا کور حضرت

یکبار که بر سر چه نزد حق صحبتی
 بنور شمعین سخن که هر خواه و نام
 نقیض خویش کم کن در در کفتم
 تا باز آید در وطن جنت غربتم
 س غم بکالم از نرسبت بهتر
 تا ز عطا و باره بیارد بکالم

بندم زبان بوصف دانش حکیمانه هرگز هیچ پانزد شخص فکرتم

توحید گفت ساغر و مرغ باز با خودم

وحدت کجا وضع که گرفتار گزتم

و بعد از خال و زلفت در گنجه باز دارم کله ارسیا به بخت و شب دراز دارم

بنشین چو زهره در بزم و هدلی نیکبخت که ز تار زلفت امشب غریبان را دام

بزرگم آید انکس نه که آستین و دامن
که ز سوز نسیم درین تب صابکدارند ام

سرکوی دولت کعبه است و طواف کعبه طواف عالم
من سوره دل نظر کن که سر حجابی است

بِخوبِ نیتِ جنتِ هر ره می‌تویم
سر زلفتِ تبتِ صغیرم از دایم

زمره بیدیه خادمم اگر از کل حجاب
بفرز روی خویش نظر فراز دارم

بلایت تو به نشتر کفایت سجده زور
تو بخاطر و طره بنگر که چه در غار دلم

تو اگر ز خدمت شاه باده فخر داری
منم که از شمار حاکمان سبزه ناز دارم

از حبیب: ندم فیله غرورم عیسوی گرفته

بجھیفہ الخیر دارم ہم از مجاز دارم

نه شهاب تجرید آتش دیرینه با تا سرخرنجان و ابرام
عبان صد فرخ آتش بجان اردوستان و ابرام

شکر بجز و غم گشتی ستم طوفان الم کنز
بین چاند ساعت بدنی ناگهان دارم

قسم پنجم

نقشه استان و بلادستان بحشم خیرستان
چاپ و مورد و شکی که برای این ران نام

هر چه بگویم زجر از آه جان کام
ریش نه بخاطر آه از آن مرد و میان دلم

سرای کوستان به دوستان زندان و درین

خوشنشان حد در کف دست و عشق
چنان از یاد برد انسان که شرم از ایشان

بصدق خود تصور کنی مردمانش را و گریزان لب و دندان هزاران دشمن

خودای صیاد سنگین دل دمی ندیم زبانش
که جعفر سوخته ترا خواند زبانش

چهار اگر تر اید کشتن در پیرین باشد
فرمانند و از خون مرده صیدتان را

تواند آن طره لرزان کنی من خشن لرزان
ز مدح شاه منم یک جهان در کران دار

علی کفر از بدو و چهار منوچهر
سند که گوید عاز از بدو و چهار

اگرند نقطه نقاسم از گوش چرخ (فصل دوم) مهر

جنگ حلیه و شورش حاکمان دولت عثمانی

درد دارم اینکد سرین خونه اندر خورش
سوز دارم اینکد خنجر در حوض طبع کج

نامم از دیدن استیلا بدین درجه عالم
که فراموشتر نیالم باز که دستم فروشم

لکن بهتر را که از یک دانه کندم و او باید
هر که میخواهد بیاید و میک جو من فروشم

از یک جای نام پیمان تقویر رفت از کف
شکوه از صد بحر مر از کف نشید معلوم

بادامش هیچ در عالم نمی بینم ^{در عالم نمی بینم} زان سببش بر من خجسته گفتی
 و او معز و او در صدد زان در صدد گفتی ^{در صدد گفتی} بافت میخانه که میگفت مرا بر بوسه
 پشتش پس کسی ندیدم من ب چشم و او ^{چشم و او} چون فلک با باران عطا به بدو
 و اوست جم شاد عالم اصل آدم گفتی ^{عالم اصل آدم گفتی} آنکه در کوین گفتی هر مرد و منم

تا بگویم خواب را سفر بچند روز استایل
 چون کنم تا زنده ام در بندگی باید بگویم

گفتی خط خال تلخ بیا که نشینم ^{گفتی تا تو و من بنشینیم} گفتی تا تو و من بنشینیم
 گفتی بر غنچه زار این خط چون کش ^{گفتی بر من که از غم ماه خاکستر نشینم} گفتی بر من که از غم ماه خاکستر نشینم
 بدوش گفتی که گفتی نهال بوستانم ^{بخش گفتی چه گفتی به بار خود دینم} بخش گفتی چه گفتی به بار خود دینم
 گفتی از بر جدی که گفتی مسیح رها نم ^{گفتی از بر جدی که گفتی مسیح رها نم} گفتی از بر جدی که گفتی مسیح رها نم
 از بنا گوشش بگفتی زلف بهیم جوف ^{گفتی که خشنه خورشید که در جوف برینم} گفتی که خشنه خورشید که در جوف برینم
 با وجود هر چه مرا در روزن است حکم ^{با وجود طغیان با خلق روان است حکم} با وجود طغیان با خلق روان است حکم
 کی می گفتی زخم دارم بر من ^{چشم تابدم نم از دست در سر عقل و من} چشم تابدم نم از دست در سر عقل و من
 گفتی با تیره تر کن چون کنز بازو کن ^{گفتی زود بر سره با این گمان اندر کنم} گفتی زود بر سره با این گمان اندر کنم
 گفتی آنکه سر و سنان داول گزاید از جوف ^{بش از روز و آید دست موسر استنم} بش از روز و آید دست موسر استنم

بجلی

بجلی گفتیم چه سر گفتی اگر چه طائر ^{همچو شمشیر ملک سلیمان است در بر نگینم} همچو شمشیر ملک سلیمان است در بر نگینم
 داد اگر سید حسن شاه چون غم نم ^{با تقاضا و عشق گوید خواب را خوش نمینم} با تقاضا و عشق گوید خواب را خوش نمینم
 تا سید این چنین صوفی طبع در بایم ^{تا سید این چنین صوفی طبع در بایم} تا سید این چنین صوفی طبع در بایم
 از دین آن مایه پاک به بر زید کیش خلد ^{گوید در ج که گوید به پند فر پور استنم} گوید در ج که گوید به پند فر پور استنم

کشت جان فدا آتش زهر نور احبایم
 بیاسایه بد که خدا را زان می نایم

صبر را بر توانم کرد با دوری ز دل ^{کول قوت شد کن تن شربت میوه} کول قوت شد کن تن شربت میوه
 نماند از هر آن جز غم و دین و دوری ^{جان ای کاروان از تن روان شد کشتی} جان ای کاروان از تن روان شد کشتی
 الا کفر فرخ به بر سر آفریدم ^{ز پا افتادم اندر کنون باز آود بایم} ز پا افتادم اندر کنون باز آود بایم
 به خوش میگفتی در بیان سحر که بیل این ^{که شرط و عهد است آن اگر هستی است کلام} که شرط و عهد است آن اگر هستی است کلام
 مراد چار سق عشق تو بند است اندر ^{در کنه چون صبا از شش جسته به ایوب} در کنه چون صبا از شش جسته به ایوب
 خیال من بجهت با وصال شد مرا ^{نمیدانم به بیدار است این با آنکه خوابم} نمیدانم به بیدار است این با آنکه خوابم
 مود اعظم مدبش باغ غلام باغ جان ^{حکایت مختصر کن چند از آن را طایفم} حکایت مختصر کن چند از آن را طایفم

ز پای آستان شده خواب آفت سر سفر
 اگر آن محسود اعدایم و زان مقصودم

اینکه در عالم نمی بینم
 در صدد گفتی
 چشم و او
 عالم اصل آدم گفتی
 آنکه در کوین گفتی
 هر مرد و منم

ز آنکه در عالم نمی بینم
 در صدد گفتی
 چشم و او
 عالم اصل آدم گفتی
 آنکه در کوین گفتی
 هر مرد و منم

روز شب به شور و شکر بکشد سوز
میرد از دیده دل آب گرم و آه سرد
پا تا پیش ندارم زان بهیله و زارم
شد در خواهر نظر کز اینک سره و زارم
کرد اخوان حق و سرست خست از بند و خور
کر بنام از تو در نا جو اندرم هر دم
کر بر سمانو بمیدان و شمع ز کین که کلان
غیتم در دست شایست قدم که باز کردم
آورد که کعبه گوشت خواهر دست اندل
کر همه روز زمین را با ترس در نوردم
در بهاران جمال چشم و شکم ابرو بان
در میان خیالت آه و آفتان یاد دادم
شب که به وصل تو طافم با غم و در غم
که کز اینک بهر حال و حال و حال و حال
آخرانم مهره مهر و ماه باشد کعبه شینم
آسمانم خسته آه و ناله باشد مرد زخم
یارا که برقع کشید با قرین عتابم
آبجست اگر بایر نماید با فلک شینم
ساقی بر آتش سحر زین آید از آن مر
بیش از آن زهر که بنیر بر زردنم یکدم
زاه و انگ انتم که یاد یار زین بن کنم
سینه را کفن نمایم دیده را کفن کنم
گلستان دشت مغیبتن باو اندر کفان
کز نظر پادشاه و سوز و سوس کنم
واقع و طوفان فوج از دور کار افتد اگر
چشم را چون نور کاج برون کنم
بچه یکا که در آن کفنه بیاز و بی چنان
درست قارون کجا تا بنجه باغدن کنم
درست قارون کجا تا بنجه باغدن کنم

پارسی ترکان چندین دول بر تخت
نرم ترک یک باید اینک فلک صحن کنم
نخست بر رسم کزین آتش پرست می بند
با وجود پاک یزدان رو با هر بنه کنم
جای در بنجایه سازم سالها و غوغا
دین و ایمان را هر در صرف می فری کنم
با در آرم و شوق آب را آرم نماز
هر روز سازم سقاوی هر را نماز کنم
فصل همچون آبریزه یک در در عیش
انچه حلیت چه اندر کار این روز کنم
سحر شب دایم مقصود اگر ناید بخت
بهرین سوار کز چنان جا که تا دامن کنم
تبدیل چون طره آتش از رخ انماه
آتش اندر خیزن کوهن زرد و آه دارم
عشق از لوت عذیق پاک کرده خلیق
باز بندارند بر دای کد او شاه دارم
از علائق تا که باکم از خلیق نیست باکم
کر همه روز زمین را دشمن و بد خواه دارم
عشق تو و صدمت برستم کرد و از کز نیست
در بخت و اینک که شکستم فرگاه دارم
چشم از دور کعبه تا با محرم سازم
دست از لطف و از زنت تا یک کوه دارم
با باغ و باغچه باغ و یاروان کفر ز غم
زاکم و در رفت چشم اندر این راه دارم
مشتی از خاک کعبه بیت روان که در خاک
تا بند آبرو من هم درین درگاه دارم
گاه که هر دفعه کن باغچه از دوه غده
خاصه از خیز فراق غم که در بیکاه دارم

دفع

۲ کوه بخانه زینت غم نماند
 ۱ کرم بر زردستان خانه که پادشاه
 نیست غم سحر و عیش از پند و آسانم
 رخ و لغت تا عیش و نشاط آید

خنجر از زرد که باز از تو شمر روز کنیم
 قصه شب بهر آن جهان که روز کنیم
 بغیر از بخت سپاهیم که این چشم سپید
 بر سر آن که باز از تو شمر روز کنیم
 تو آید که بشنای ز پله کفن راز
 تا دم شیخ جهان سحله افروز کنیم
 یاد از آن روز که گفتیم بخدا که بهیم
 ما جز از این بهر غم اندوز کنیم
 ای دل سحر بدان چند بادایه خیز
 تا مگر از این سخن آموز کنیم
 بهتر از دم مردان بطلب تا خود را
 باز در مرکز آن دایره مرکز کنیم
 باز اگر دست دهد خاک قدوس ماغ

ای به عیش که با جوت فرد کنیم
 تا سر پای سیاه و سحر پرده ایم
 در این باده سحر و سجاد و آوه ایم
 در راه ساده و دانش و دفتر سحر ایم
 ای تو که ن که بند پر خون سید
 از ما صد گزیده که با باده خورده ایم
 با ما نیاید و بهر خصمانه دست برد
 که عشق دوست از کیم دست برده ایم

از کیم

از کیم است و لفظ ما سرودم چنان
 چون آتش از آب عبور فرستایم
 سحر عجیب که در این باده دین دوست
 کاکو در این شراب خفا از پا فرستایم
 روز شمار که بر آن دادن این حساب
 جوانم که در هر چه بود از پا فرستایم
 کایام عمر خوش و جویان شمرده ایم
 در نه از این می دم سوز فرستایم

بخود کس نشن از آن دما تم
 که کنگ از این سخن بپند زانم
 جز در دسبانی هیچ کردن
 نه شهاب این معانی مع ندانم
 در کنگ مرغ که اندر شرف زجید
 بوز از فرقت آشیانم
 زمین را که در دشت گل مبینم
 و طبع صفت در باطن مکنم
 که در خاک بپوشم که در افلاک
 از آن نوکاه پیدا که نمانم
 اگر دل جوید بر دیر بر اینم
 و کربان خواهد جان بر آنم
 بدل شد نقد جان به جن و صلی
 بجدان که سود آمد زانم
 چنان مستم روز و در این شب
 که نر جان است که نر جهانم
 ز کوبت رفیق و هرگز خودم
 ز باز بهار دران این گانم

ب غم کن سیاه صارا
 که شد از تشنگی از دست جانم
 ب غم کن که از تشنگی صارا
 چنان مستم که سر از پا فرستایم

دی برای تازه ماهی را برت آیدام / کز شش مهر فلک را درشت آیدام
 لایک از شش عذرا غم خستد آیدام / چو شش از شراب نابست آیدام
 زنده بود باز در جانی نامورم می / راستی این ناله از در است آیدام
 با چنین بال و کوس ندیدم در جهان / و چون تا دیده بر بال و پست آیدام
 تا کنده و تا کان لغو بر دیت است / از نفس نیز پرشته جان گشت آیدام
 صید از آن تو خوش گشته که بیدار / تا کنون صیدی چنین کمتر آیدام
 مسافر شب در میان در کجای / مسافر شب در میان در کجای

صم صم صم صم صم صم
 صم صم صم صم صم صم
 صم صم صم صم صم صم

کاشی از آن در لعل می پست آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام
 ز غم بخوا چو خط پاشده است و آیدام

و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم

و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم

نقشه بار و صحرای از کله ساغر / که نقشه نکند احتفال که جسم
 اگر نه آیت لا تقططو کند کاری
 ستم است که به بند زار جلد جسم

بر خیز تا یارت باغ دارم کنیم / مرغان روح را به صید حرم کنیم
 در آن سرا که عزت خاران هر کنند / از بخور و سرویم و خود مختار کنیم
 کن همی که تا چو شست در نور جشت / از پر عقل عرضه بلع و قلم کنیم
 باز آو باش مونس و مهر از بیدان / تا با تو قصه با بکافات غم کنیم
 ابرو برار از پس برقع هلدل دار / تا چون فلک بهاد خست بخت کنیم
 در بزم مکرگان اگر ای خضر بکنند / سر جای زار ترا به صرف قدم کنیم
 در کاه راه حق که نقش باطلیم / کوفه المثل لب و وجه از عدم کنیم
 با اینم حوادث پنهان و آشکار / تصویر چون مقام حدوت و عدم کنیم
 با اینم خدایا و کرد و منکر است / یک گاه در تفرقه از جادو کنیم
 انصاف بین که از پله رفته و مانده / با بودن صدمه هر روبرو صدمه کنیم

و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم
 و تا نوبت خفا پاک شود ز غم

مسافر بار جام که نتوان بر زم قریب
 در بارگاه انیم و تناسی نم کنیم

دشمن بخط تو بر که نظر میکردم / در دل ریش روان خون جگر میکردم
 بودم آشفته ز موی تو چنان که خیزت / تو نمیدیدم و هر دو تو نظر میکردم
 کجای تو می بود اگر دست رسی / خاک درگاه ترا گل نعلب میکردم
 در پایش پای تو دامن دامن / در دست زانک مرده در دگر میکردم
 با وجود زخف بجزم در نه ترا / روزی ز حال دل خویش خبر میکردم
 تاب پند شدن از باغ بهشت نمبو / در نه از کور تو یکبار سفر میکردم
 ساغر اریل رشک نشدی سطرین /
 ناه دل بسنج جو درای شریکیم ۲

چو کنی دعوت کز ارک و لیسرینم / کز خست فاع از اندیشه آن و اینم
 چند کوی که بهار آمد و فردین است / کز بهار خست آسوده ز فردینم
 با چنین طعنه که با تو برنده بهشت / صیقل بدو بود جوده حور العینم
 بیک آشفته ام از لطف تو بر شمع / مار بر زهره و عقرب بقدر بینم
 غمزه صیقلیت دایم که یک چشم زدن / بر داز دست دل و طایفه عقل و دین
 تا تو نام بر بر کنست کور سپر / چون دلت کاشن ضداد و دیا نیکینم
 هر شب ز آب مرده از غم تو یکبار / جوی غن میرود از سیر و زایلینم

۱
 از آن که در این عالم
 زنده و زنده بود و میبود
 ع

مستطاب

چرخ تو بر می گرداید که در این عالم / ما ز تو که از آنکس بود همه باران بودیم
 رسم از زده و کور و کور و کور / در نه غم نه که کسرتی تو چون ز کینیم
 تا قیامت چو سکر نوش کتم غمی زهر / کز تو یکبار بودی زان و لب سیریم
 طبع بود که سبغ غزلان لاری /
 با تو آن تران گفت که من سکینیم

سردار به کتم پشت و من بکس گویم / که بر آفتاب دیت چه ستاره بودیم
 بزبان پزبانیه تو سر کتم غم دل / که نماند یا خیال تو جمال گفتگویم
 منم که کیه دشتی که تو نام بهشت برکتی / زای آن کل بهشتی که منت سپاریم
 بهوای آنکه زلفین توام زنده چکان / هم با پای خوش تو هر روان بودیم
 زنده کس چشمان تو ز ناله چو نالم / ز کسند لعلکان تو ز مویه چو مویم
 کجا روم ز کوی که فزاید آبروید / که بغیر خاک کور تو فزاید آبروید
 کجا خود چشمان هزار چشمه را غم / با میدا کند روز نشووی خیال چویم
 سببی بزیار که بخیر خیم کوشش / و سر در خیم طرفه دگر بخویم
 که مرا نشود همه آب بهشت دریا / که از آن کس که از سر کشیده شوم
 برضای او برده تن ز بهشت عاید دل / که بخیر زانچه در صحن بهانه جویم

۱
 از آن که در این عالم
 زنده و زنده بود و میبود
 ع

نیم صبح است
 ز کجاست غم ز غم از غمش چه جور ام
 پس مرا که تا چه دوشند غم از غم
 عجب است که ایندند غم از غمش
 که ز چهره غم از آب زده بود غم
 بیا طبرزه یاران بشا طبرزه یاران
 ره بوستان پیویم گلستان پیویم

پایه دریت بچشم خواب ندانم
 چاهم زلفت بچشم تاب ندانم
 آه که با صد هزار نامه و پیغام
 از تو کیا تاکنون جواب ندانم
 بهر بامید وصل بشدم لرد
 طاقت این ریج چاه ب ندانم
 شمع لعلیت کن مرا که ازین شمع
 کوش باغسودن شمع و شام ندانم
 به چیم مده که با غم چه چاه مان
 دایم از غم و غم و غم ندانم
 میکرده لاد با دار که درین شهر
 جاست که از غم و غم ندانم
 جز درق مصطفی جان کنوایان
 در همه ندانم در کتاب ندانم
 با دقتش اینست که ز با حفظ
 جای بچشم کل و کل ندانم

سفر از آن چه و چشم تانده ام
 دل زده شد و در شراب ندانم
 باره در آن کجاست تا نگران غم
 اتش مو بر لب آب کند ز کجاست

روز چهارم از غم و غم
 چه در کجاست چه در کجاست

نقد

فصل قرآن است دوی خیز و دیده بامی
 کم ز غم این دینیم صمد و حرام
 با ده وحدت بیار کثرت انده بر
 کوه که بگویند رفت از پنا موس فنام
 صبح ندانم ز شام شب شناسم ز روز
 تاریخ چون صبح شد ز شب زلف و فنام
 شد ز غمت آسمان ز ال صفت مال
 تا که خط جودن زلف فکند حرام
 جز ز غم زلفین تو تاکنون کس ندید
 زیر سیه طاق چرخ حفت ضیا و ظلام
 معجز عیسا کجا است تو سراپا سخن
 جلد و طبع چاه است تا تو نای خرام
 از اثر نامه ام مرغ خجسته شعی
 تا به زلف و حال دانه ندای و دام
 سروباله بچشم کجاست تو بگره بیاغ
 ماه تا به بچرخ چون تو در آید بیاغ
 نامه و سفر شدیم مست عذار کفار
 مست عذار کفار کشته خواص و عوام

است بزرگ ملام چشم تو کوید ملام
 چشم تو کوید ملام است بزرگ ملام
 شمع خیزد ز با چون تو نای نقد
 سرو نشیند پای چون تو نای قیام
 خرد و فراد را شکر و شیرین نبو
 بهر تو شکر دمان بهر تو شکر کلام
 با غم زلف تو بچشم چه چشم
 با غم زلف تو بچشم چه چشم
 لک عشق تو تاخت برین بران کند
 آهوی ترک تو کرد بر سر شانی کلام

صحب ایران و ایران
 ز غم و غم و غم و غم

کشته بس افتاده است بر سر میدان تو / کس نتواند بکلام ره پیر آید بکلام
 جانور اندام ز راهی بیگانه / آسپان شکفت گریه کردند رام
 نامه هزاران نوشت کلمه از خون / نام آنکه هر یک توام یک پیام
 تازم وصف زینت ساغر شود / بابرین ای ساغر عیشت مدام
 ساغر عیشت مدام سلف جنت بکلام
 شاه جهانست غلام آمین بود السلام
 بیک پالیه جان هست کرده اند بر تو / که در چشم باید بر بند دوش بر تو
 بصف روی تو با صند بن جو سوسن / زین بر بوی که خوشه لال و خوشم
 اگر تو زخم زنی چون عریف صبر تمام / و کز تو هر در چون شراب نایب بوم
 قطار را که مراغ ز در کجاست محبت / کجا دم که جز لفت غلام صلف بوم
 اگر چه کوشش با چایره است در ره صلت / مراست تا بیدن سر با شوق بوم
 کوی واعظ نهاده کو صبر بهشت / که جز در سینه است قصه نبوم
 مکن نصیحت ز نمان خون ازین کج بودا / سر آیم ز لاف نقطه اسوده بر تو
 اگر که هر چند لاف هم سر سبز تو / زاه نیم شبانش بر دور بر تو
 بیا که دم زلفت ضایع بار کرده / شبان تیره هر سبک بچرخ خودم

حدید از چرخ زلف زلفت

چنین که باغم روی تو خورده دل من / روت که غم رویت بیا بر نفوسم
 مرا بیا ده چه حاجت که چشم من بسته / بیا ده چه حاجت که چشم من بسته
 قطره دینه و آب و شراب و طرب بیدم / بیا ده چه حاجت که چشم من بسته
 جیغ بزمه و دایه و سماع و سید و عیدم / بیا ده چه حاجت که چشم من بسته
 خوش است بزمه و دایه و سماع و سید و عیدم / بیا ده چه حاجت که چشم من بسته
 بیا که گشته روز ما تمام ز بار فرقت / بیا که گشته روز ما تمام ز بار فرقت
 عبت میزنم رخ از من که خار و بخت / عبت میزنم رخ از من که خار و بخت
 مباد جرم غم رویت بر روزگار نصیم / مباد جرم غم رویت بر روزگار نصیم
 سناک پای غم ز قلم که هر چه عالم / سناک پای غم ز قلم که هر چه عالم
 در آنرا که ز غمت سخن شنیدم / در آنرا که ز غمت سخن شنیدم
 کجا هست کعبه مقصود ابدی که کعبه / کجا هست کعبه مقصود ابدی که کعبه
 قیر از نمودم کشتی که با تو نشینم / قیر از نمودم کشتی که با تو نشینم
 خدا بجان دو عالم علی عالی / خدا بجان دو عالم علی عالی
 هر طوطی از شکوه از لعل بر دم غمت / هر طوطی از شکوه از لعل بر دم غمت
 که هر چه ساغر شد محبت تو چشمم / که هر چه ساغر شد محبت تو چشمم

بیا ده چه حاجت که چشم من بسته
 قطره دینه و آب و شراب و طرب بیدم

ز دست

خاکان و دل که گوشت چرخید
 غیر حجت که بخت بخت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسر زلف تو برب که زانده خوشم
بغسلک برسد از دست غمت داد و خوشم
پیکان شبده شش چیز فر فر و روی
دین و ایمان و دل و دانش و اندیشه و روی
که چه دانه که بگوشش نه در دست و صفا
تا بوجان بتن و سر سبدن باز بگویم
تا چه زخم بدل از دست که مریم نپذیرد
کیا چه ذکر بلب از دست که مصحف تو
نقد جان دادم و جنت غمت اید و فرم
بپایش شش نام که است غم لغو و فرم
با وجود تو اگر چه بهتر و بدم
بوجدت که اگر با دم شمشیر بودم
مصحف تو تا آیت خط حسن آید
آیت باغ ارم قصه تر سرست بگویم
چند بد و دو خط و آتش رویت بگفت
زاده دل چون سر زلف تو بدم که بگویم
ساغر از زک که دید خط و خال و رخ و فرخ
زاده دل ماه چو ماه چو اسفند بگویم ۲

باز سودای سر زلف تو بر سر دادم
تا چهار بر سر از آن زلف منبر دادم
دین و ایمان و دل و جان از زلف تو
چو سمان ازین زلف کافر دادم
عجبت که آب از سر عالم کز د
خاک کفر تو ازین دست که بر سر دادم
حلقه و کوشش سر زلف خدا من توام
تا که حلقه از آن زلف چو چنبر دادم
اینقدر زلفش بر آید این دل مکن از
از تو چون دلم از آن بپیش که دل بر دادم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خیزد باز که از با خط و زلف تو ببار
نعل و در آنش که بگویم بگویم
سخن از قد لب یار چو بگویم باز
ساغر این قافیه زان ندر مکر دادم
۲ صاحب دیلم برفاست

برت ایختر و خوان نیاز آمده ام
بصد استید بدرگاه تو باز آمده ام
پیش محراب خم ابرویت ای کجیه سخن
بار و یکبار بهجت نیاز آمده ام
تا که دست و دهن و زلف تو از آن
تو باز آمده من نیاز آمده ام
تا که زان بجهان آید نیاز آمده ام
که زجران تو با سوز و گداز آمده ام
دست کوه کن ایسر و بلند از سر د
که بگویم بگویم و بفرز آمده ام
تا که کعبه کوی توام آید روزی
که زلف تو از آن بجا آمده ام
که چو چو کوشش با چو بگویم تر زینم
که زلف تو از آن بجا آمده ام
ساغر از زلف تو بگویم بگویم
که بگویم بگویم بگویم

میخندد در طایفه جهان شاه عطا
از در صدق و صف چاه طرا آمده ام
ای که کوی من ای آیت نعیم
یا آیت که کجای تو ز بوم و مرغ
بگویم بگویم بگویم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ای بجز که غم در کم بر کم منه / که غم مراست جسم و چشم بنان سقیم
 جان بد گرفت و کرد عطا بوسه بس / نقصان ندیده است کسی از آن کیم
 در کف پاشا در بزم جز دله نماز / انکه ز تیغ بجز دل کام سده نیم
 زاهد زکوی دوست فغان سوز نیست / حیف است کجور و بوی بران سقیم
 بجای بدخ و در دلم رنج میر / بر خیز و واکذا در بین درم از حاکم
 با او را جیم بود غرت بهشت / با او را بهشت بود غلت جیم
 باطنی و خلقی دوست خیال بهشت / شرکت و شرک طرفه کن هر عظیم

صاحب دین خاں

سفر دماغ جان و رفیقان معتدات

امشب ز کور دوست کمر میزد نسیم

چنان از لطف امشب بقرارم / که کوید در کربان از معارف
 تمام جز سر سبز شاد / از آن دوسر بزر و شرم
 از آن دوز که در افق از تو / سراپا عرض صانع میکند ارم
 نهم پارسه چشم کوکب / شبنم کردت با غوث در ارم
 چه سود آن ز بازار کوکب / که در جنس وفا چیز ندانم
 تو خواهر خن من یکبار ریزی / و لیکن من با نیت سحرانم

نفاذ از

سقا که از ای ساقه ضد ارا / بیار آید که از خون میسر ارم
 بشهرم مانع اشکنه مردم / برید اید وستان در کوه ارم
 چه مر بود اینک ساقه ریخت جام / که کف ستم و نیکو ارم
 از آن داغ که رسم به تو آخر / کل حشرت برود از غم ارم

مرا تکلیف میسر غمغوی

که فرست از پیلاد چشم ارم

در نام است غمغوی
 کمره صاحب درام

ای که از بزم خورشید روی ماه / بر که که از غم تو تن با بچند کاسم
 از در چشم لقا افسانه طبعیا / باز آید و سحر سحر بد بیک نگاه
 بیش از چشم کشتی ز تیغ ابرو / آو خاک که کین غم نیست زین بر وزن کلام
 لشکر کش زمرگان کم جز دله نماند / با این قیل کشور که در این سپاه
 که می کشی به بندم که می کشی به تیغ / جز خرم بهشتی چه بود در کن
 حاکم ستم که در روز به زان ستم / بار خجافه که در دهان توان جو کام
 شاید مکر را بر بنم تو کاه / در شهر که در نسبت کمانه خاک ماه
 چشم سفید شد دوش در تو به بنم / صدره حجاب آواز لعل دل سپاه
 کلین در تو دیدم سحر باغ وستان / تا از فراق سرودت خبر دشر آرم

این نامه که دادم برت زیاده ساغر
شاه بخت عا که ناکته ام کدایش
از فیض بایه اخرا بر هر که بادشام

این نامه که دادم برت زیاده ساغر
شاه بخت عا که ناکته ام کدایش
از فیض بایه اخرا بر هر که بادشام
کاش بزان بت کاشی نداده بودم
می ندانم می آید چه کز یکد و سر قاش
خاکت بر آتش نشاندم از نو
سر زلفین کیش رشته آرام بر بوم
ز آب تریز مشوسه تو را هر که بدم
درد آمد در چنین مست و خراب که تو بزم
ساغر آرزو مندم کافره بگذاشتم از ایمان
که بیاورج زلفش بت و تار بستم

پیغام دوست میداد این با وجودم
شاه تو حق میکنی و خادم تو محو شود
بسر از چه پاک و از کرم که بخت کنم
م تا از زبان تنگ بستم شد مید

ازین

ازین چه ام که کشی ای کعبه مراد
ز دل بدست که میفشانت بر آه
در نه بپای تو که در کرم و عود پاک
شع غمت چنین بگذارم که اندک و آه
هر کس چشم دل کند نه بچشم کل

سافریش از رخ و اسرار غیب پیش
تا رادت کرده بصدب متهم

کسی که بدست که خاطر بسوی پای بستانم
دستش منتر از دوز بندش منتر بجم سر
پیش پدیدم از خاک که کمر تنباید
بخت غمزه و ستان که بر رخ غصه غم
ناید شد و میرت از این غمزه غمزه
بیان آینه خاکی شمع و از رخ که کد کاش

نشته تا که در کوه اندنم بکل سر
و بیاد بود کل در چنین خاسته بدم
چرا که در کوه اندنم بکل سر
و بیاد بود کل در چنین خاسته بدم

ساغر ز غیر و حب و ابرو بیوش باز
تا به هر که دلت

سر آتش از رخسار آن زیبا بدارم عجب ترا کی آید دیده از پایا بدارم
 نمیدانم چه آمد بر سر من چشم برافزودن می دانم که هر شب ناله جز مرغ سحر دارم
 فغانی بین کجا این پادشاه بدارم کجا که بر تیغ و نیزه خندان سپردارم
 که در بر او دل رانای زین قفس بدارم چه حاصل شد که از بندش گشتند پایدارم
 بختی که بختی بختی بر او بدارم که کوختم در دشت از آن شیرین بدارم
 نشدم تا دشت رستی جز بخت بدارم بختی دیدم بر کوهی بختی بدارم
 نصیب حسن را از بدو ده تو بدارم که از دراز سر کوی تو رخ غم بدارم
 عجب که جو بران در جویا شکاف بدارم که مرا عشق جانان کوه غم اندر بدارم
 بجای انکس غم نفس از بهر بدارم
 بطشت از مشب از غم بدارم
 بر سر و غنبد تو از آن نو بدارم تا غم نموند که کوه نظر بدارم
 جاش مکرم پا بچشم گذاری عمر است که چون خاک بر بگذر بدارم
 تا دیده ام از نام و درت قامت بدارم چون سه همدم دیده بهرام و در بدارم
 از مرغ بخارا من پرست که تا روز با تو عهد شب همدم مرغ سحر بدارم
 که تو چه دلب دارم که استی مرغ کاظم ارباب یار و کرام بدارم

که کجاست چه بدارم
 که کجاست چه بدارم

شباهت با صبح بیاور و زلفت که دیده بیدار هر روزین شمر بدارم
 ایست نیرنگ که بستم نمن از آنکه مرغ با تو بختی بختی بدارم
 هر از لب و دندان تو ایست بدارم که بختی بختی بختی بدارم
 اندک بختی بختی بختی بدارم که بختی بختی بختی بدارم
 این چه سر بختی بختی بختی بدارم که بختی بختی بختی بدارم
 کرده ام که مره مقصود خدا بدارم که بختی بختی بختی بدارم
 دل پر از در و شدای آه بدارم که بختی بختی بختی بدارم
 میل خاطر به سوی همدان است مرا ای برادر ز چه رایه سخن از بدارم
 ای پر چند مدت کئی از عشق مرا چه توان کرد که بختی بختی بدارم
 مصیبت را بهر بهتر بختی بدارم چون در آفرین بختی بختی بدارم
 که شو شو پس از سر دروغ بدارم سعادتی که از در خیزد بدارم
 طوطی قدر تو آید به ای بختی بدارم خاکی بختی بختی بختی بدارم
 پاک بر خاک گذار بختی بدارم که سر از بهر بختی بختی بدارم
 ترش نشستم که بختی بختی بدارم بارادت که تو شیرینی بختی بدارم
 حق صحبت که بختی بختی بدارم چه شو که بختی بختی بدارم

رفع غم را از تو ای بار بختگاه بگو
ببر صاحب دیون که گزشت دم

یا دکن سغور خوراکنی از دست خطی

ایک یک خطی شاید که روی از یادم

بنصحت کن ای عاقل شه آزارم که بجز دوستم از هر جهان بزارم

دست و پا چند گشتی غافل چشم من اگر سر نماند در از تو بدست فدا

تو مدت همه بجز بوی دوزخ و جهنم تو غم جان خود در غم جهان دارم

شد که نیز خون است غم از تو چشم من دل از تو چشم من ببارم

ناه من ز نه نکرد دوش آفر دانه که چشم من بر بخت جگر میبارم

ای که خواهر عالم از کف بر تو برور یکدم از نه خدا با دل خود بگذارم

چشم رحمت بتو ای بار کرم دارم باز سخن از تبه که در زرع جان سر گاه

چند پر سر که تو گفتی که سپاس ده که همه دانند که از چشم تو فریاد

پای از رفتن تو ماند زرقار درین که ازین پس ره کویت نتوان سپارم^۲

نیت که چه کند در آسیرم سغور

قتل خاموش ازین پس زبان بگذارم

رفت و شد تازه عشق تو که زنده بر سر باز بگذرد آه تن مانده در آب آزارم

شرح جانیست اگر سر کنم از تو از یک بخشی چرخ مایه و طاقت بار و فرم

در زلف

در شب فرقت تو ای بار رحمت روان غیبت غریب بود تو دواج عبقرم

مکتب جبر از کفم رفت ز زحمت مکتب کمال تو کمال کرد بار تو کمال

نفس جدا بی تو ای سبب خفا دیده ز آتش نقشه داشت ز تو خطم

ازین طریقی تو ای خورشید من جان بر شرفتم غم از بوی سحر و جادو

شب به شب نشسته ام بر غم و بوی کوشش با نیک بخت بد اخترم

تا شد از کف تو غم خاریو بدیده ام طوطی باغ جنتم سر و سر گشتم

بیل روی دیگرم که تو هر گاه کنی کور مرا دیده که مایل دور دیگرم

هر چون ز دل بگویم عشق تو چون ز سر کنم که از دل این کرده جادو جادو

سغور از فراق را این همه دست خفته

بیم بود که عاقبت بر بختون در آورم^۱ که جگر که بنور تو دل بر غم

از هر جهان نشسته امید گشتم تامل بر سینه زلف تو گشتم

یار از هر زنجیر محبت گشتم من که تو دمی بند ارادت گشتم

بجا پادشاه از این پنجه میزار کافاده بازوی تو از زور گشتم

از بند طول است که قمار رخ میدو خنده ام از آرزو که در سینه تو گشتم

از پیغان مرده ستانید که امروز جمع همه بتان بپوشید بر بخت گشتم

سخت رسم که ز شستی زان کشت
 تان رسن باز در آن جاده ز تخم افتم
 با عقل و عشق بگرد از رخ فاش
 راز باشد یک عمر ز من نه فاش
 پس ازین می پذیرم بجز از فاش
 پس ازین بندگان همه که پذیرفتم
 دوش مرا و از بهر صفا فرستم
 پیش می رفتم و از دیده زین می رفتم
 طافتم طاقی تر است سحر کوئی
 بجز از بهر شربت خاقی جفتم
 حرم و در تو را دورم از رسم
 دلم چون رفت آشفته است دورم
 خوش که اوقات آن خرم و لبها
 که در روز شب هر یوم با هم
 ز شب تا روز من مرسوزم از آه
 تو بهار و من میمیرم از غم
 شنیدم کشته بهار و از آن
 سر شکم کشته مونس آه هم
 فغان از گردش کردن که گذشت
 مرا با تو و فغان که در خرم
 جدا ناکشته ام از خاک کویت
 خدا را ندانم که عیشم است ماتم
 در دل ظاهر از هر هم ز کویت
 بیاطم نیستیم که راز نه بکیم
 مرا تا نیکو آید غمدم
 زانم خواجک باشد مطیع
 مرا تا نیکو آید غمدم
 باشد رشته خاقیت از دست
 که شیوا افتاد از کثرت غم

جگر که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود

زانکه که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود

زانکه که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود
 زانکه که در کمر جگر بود

برون از حد مکن خون سغرا چشم
 که خواهد دل ز دست رفت کم کم

قسم مبری تو ای ترک نشین غایم
 که ز بروی تو آشفته ز زلف کسیدم
 ز دست تا سر زلف می چای چون چکان
 منت بکلفه چکان بطلمه چون گویم
 ترا بکافش رو تا تابش است آنوی
 منت بیا بهر سرمان تاب چو میوم
 سبند فدل ترا است تا بر آتش روی
 منت بر آتش رو سوخته چو بهر میوم
 چنین که چشم زانم برده دل بجا دوید
 بنده است دل از دست هیچ جا دویدم
 موقفا بر تو که غم خدای را دل جان
 که زانم ایرد و گرفتار چشم دارم
 بر آتش غم که فغان گداز آتش
 که از دانه در هر تن زانم است با دویم
 با نمراده دل غم است ششانی را
 سبند باز در کفکله بر دویم
 ز بروی من که کسی است محکوم
 بهر دست از آن زلف خنجرین بوم
 شکیلی که دست در اندر کشته بطره تو
 بخود میسج دل خوشتن از هر دویم
 بر کمان که چو باد جدا ز آتش روت
 بآب روت که با خاک کعبه سر گویم
 با بروی خضر سهارم این دای
 کمان بر که فرامین ره بخونش میوم
 جو نور نموده اند آفرین ز عشق رهنور
 روان از بهر کمان بر سر گویم

بهر دست
 که

خبر چه بود که خبر خوش
بگفت آن همه بزم و شادمانی
بگفت آن همه بزم و شادمانی

بجای نوحه سرگشته از زبان سفر
چو که از لب شیرین یار میگوید

باز دل یکسوی نگار بسته ایم
بدر آید از نا جو ایدل با سیر می
تا به منتش آید باز از طبعش آن کنیم
آسمان کو منتش نعمت منه بر ما که
ای زانکه دلش در دین و دنیا
ساربان آهسته تر آن نامه دلدار را
سفر آید در جرم زبانی آید
بسته تا در قید عشق عاشقانش کنیم

آسمان کو منتش نعمت منه بر ما که
بدر آید از نا جو ایدل با سیر می

از قیودات جهان و هر دم در دستش

تا دل اندر صین زلف تا بدستش
تا نه چو سرفرازان دل با از طره این
از قراق سرد قد آن کل اندام از نره
در خیال رود و خط و خال و لعل آن

باز میگردد شکار آهوی چشم بان
تا بکشد روز خیز ایدل کز آه غیب
تا نه بیند کس درین منزل کند از چرخ
فلکان را تا چه چیز حاصل از کرد و کرد

از دم پریشان هر سو سوای بسته ایم
کما بچشمینشان ز آه منظومه در بسته ایم

از جنین سفاک که مانده مضمون بچند باز

دل به بجز سر زلف نگار بسته ایم

بخت اگر یار کند کاری کنیم
همش از کنت اهدا بر کشیم
آتش از شادی بجان غم کنیم
زلف طرازی ز فوجیم و باز
بند برداریم باز از پای دل
بر در پریشان زو آوریم

تا عید و بهار سر کنیم
و در سستی چو غرزدوست

بر کناه خویش اقرار کنیم

باز آرد سر بکشد از انهدم
تا از کشت کبرید کل زار انهدم

از در زخم چه در زخم
بهر زخم زلف سراسیم

تاندر و چین شکست بهم تا طرقات
 تاندر و چین فرود بهر تار اغندم
 صد بار بوسه بیشترم زد و مکتب
 تمامی نوشته از لب اشعار اغندم
 خاست بر آفتاب رخ بر چنان که بماند
 بر ماه فطر از خط زلف اغندم
 هند و غنم ترک تمام ترک من کن
 تا با نعت زلف کفر اغندم
 خواند اگر بخویش در کمالیم و پیش
 من آن نیم که بگذرد از بار اغندم
 که می کشی بنانم و وز می توانم
 هر کار باید آخر یکبار اغندم
 کس را چشم مست نوازه که بر شست
 چون مست را ز مردم شیار اغندم
 س غصه دیر از سر زلفت زلفت جوش
 شد زهر رنگد قبت و تانرا اغندم
 جز که از لب پیش نفس نشستم
 نیت رحمت لبیک جرم کشستم
 که تیر و روید و که از پد مولی
 رشته نفور و بند زهر کشستم
 یکا بدست بریم خست ازین راه
 محفلت بدین طریق که کشستم
 می ای یکا به توان جرم در اندشت
 ماکه دریم زلف پای حوصله کشستم
 انبلا ز پیش دشت نامه ما زانکه
 خواست زهر که نشه کریمه کشستم
 بند زود اعط از غدا برستی
 کس نپذیرد از انکه نفس برستم

بخواب
 خاتم خط به خط
 در آره خطه را اغندم

س غصه دیر از سر زلفت زلفت جوش
 شد زهر رنگد قبت و تانرا اغندم

استی با نستی و هوش میترست
 بیده در بند هوش و در یک ستم
 هر که عالم سفید بخت است
 بزهر و سافر که تر بخت ستم

لیکن ازین خوشدم که شوقیات
 برو کران است نیا به است ستم

پا و سر و دست و دل زلف تو بستیم
 وز هم جز نکند حسرت ستم
 از همه سر تا قیتم و بر تو سپردیم
 وز همه بر خواستیم و با تو نشستیم
 تو بجز از ما هر که دید که دی
 ما بجز از تو زهرم دیده به بستیم
 سر و طبع است پیش قامت تو پست
 مانده هر در بر تو کوتر و بستیم
 آه که از نسک جرم پیشه هر بهر
 از سخن نفس نا درت کشستم
 پای ز زلف را ندو دست و دل افکار
 بکدر بر کار دست پای کشستم

س غرا زین پس پیش بر کشیدار

در آره خطه را اغندم
 س غصه دیر از سر زلفت زلفت جوش

باز کتو تو که ما حشمت کشستم
 از هر خطه زلف زلف کشستم
 ماکه دریم زلف تو بستیم
 از هر خطه زلف زلف کشستم
 بر طرز که کو بندت همه با کوی بلندان
 بنشین که پیش قد و بالای کشستم
 به مهر تو میروز بر امر نگه کشتم
 به یاد تو یک خطه بکایت کشتم

هشدارخواهم شدن تا بقیامت
 آغ که و کطقت ز قمارخانه
 برآزود و دست و سر با راه سپردم
 و شمع هر خوش آمد که تویی با صفت
 زمین می کار و بکشتن خاک و آب و دستم
 بس پای خوار ز رفتن این درختیم
 ویراست که بیاد دل و پسر و دستیم
 یکصد و بیستیم که خسته نشدیم

بیتیم یک پرہیزہ جانیہ و ساغر

صرف ہم نابالغ ازین نفع کہستیم

کر بر خست آفتاب زلف دل آویزم
 بنشینم و در پایش جان بیزم و خیزم
 باشم چه که مگر جویم دل را بکن زلفش
 از هر کس زلفش صد حلقه بهم ریزم
 یزداد صفایان را بر دعوای کرم
 کر آن بت ترش تر خواند سوس تریزم
 با نای که بپوشد زلفش دل آویزم
 کز آب دل دریا بس و دور با یکدم
 بشد که روز شد و شکر آیزی
 با مرغ زلفش فریاد که نتوانم
 روزی که روز شود و شکر آیزی
 کرد وصل تو ز آمو با بھر و اندام
 از دکن از خجسته ترش خشنم
 شکر آب زین که در دهر با یکدم
 افشند بخت فرام و پرورم
 ای شیخ طبع خیزم دی شیخ مگر بزم
 از دکن زلفش صد حلقه بهم ریزم

۲۸ ششم از مردم و در این
از سفینه در این روز

را ندانم لذت در کوی که روی آن
خویند و گم باشد بر شوی که بگریزم

سوز را که بهش نسیم و بر باد
سازد و گم باشد خوشی که بگریزم

رخ تابدا که سر غرا زاده عشق تو

از شکسته بکن این شیشه بهرین
دل در خشم زلف یار یستم
تا از خشم روزگار رستم
گویند که من از شراب است
یاران همه است باده و ما
مباد به ناله ای و مستیم
من از سر سفره استیم
آن تو به خوش سوختیم
از کور حشمت زاهد امروز
بر خوارت چو دید ما نشستم
آنج که بحرف و شعر انداخت
ما از تو بغیر دل نه بستیم
بتر تو بغیر دل و باز
سبک که حکم نه یار یستم
سفر بهوای در که شاه

دار آفرینش نه صاحب الامر

از برای وی سپهر خستیم، شاه کرم بن صاحبزاده از بعد از این که خستیم

استین سپیده مگذار برین چشمم
که بغیر از تو نباید در کی در نظر
خبر از خوش نزارم که بگویم غم دل
همه مانند که میباید تو رخو با خرم

این کتاب در کتابخانه
 دارالمعارف
 قزوین
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰

از عشق ندانم بچه حد است کز د
رو کار درست که هم ناله مرغ محرم
دیده ام کور اگر جز برف روشن تو
برخ حریف دوش برین در نگریم
گفته بودم پس ازین در گذرم تو بود
چنین روی ندانم ز چون در گذرم
سنت عهد رنگم به بهیم سخت بیکر
مرغ مانو فر دسدر است که به بال و پا
مره چشم تو بر است و کانش ابرو
بدو چشم که ازین تر و کان جان بزم
زان کاکانه ابرو اگر تیر زنی
سهل بشد بولر دیده به تیرت سپرم
ز آهوی چشم تو چشم به چشم بهشت
جانور شیت ایدر دست ناکر بشرم
خوش سر و کار باز نهال قد تو
در کارشخ جو لید بجهان بر خورم
په تو کفانه بشهر است حاصل بهتر
که بوفانه عشق تو بکوه و مکرم
دل از مردم این شهر تنگ آمده است
بر افاده از آن روی هوای سخم ۲
من که از غوغا خبر نمیت بهایم سخر
تو بگو کرستم چنه چاند بسرم
سردم که عالم کبیر
در چشمش کودک صغیرم
صید دل فر کسی نیا
جز آهوی چشم ار دیرم
در چشم تو پای شدم
پای بگذار و دست بکرم

عشق کس است
که به چشم تو
صفت

از پیش خدوم مران خدارا
بگذار که در دست بزم
در بند فراق تایی بری ری
با اینهمه پر دیلا ایسم
جز مهر تو هیچ می نیابد
بشک خدار که کسر ضمیرم
باور کنی که ادا عایم
بر دار کان بزن به تیرم
زین پیش کماغم انکه سخر
با بخت جوان و رای پریم
ایک نه آن کماغم لانا
در کوشش سخی ناکریم
بنام لال و در دل مارا جان کز دارم
از آن دایم دست به زیند سکو دارم
به بند ببعین سحر جان را به کافر
پسندم تا بفرانزاکم به دغور دارم
از آن دور که کشته دستم از سر لبش
شبان تره چون مرغ محروم و نوا دارم
چنان سکت تو انم زیت در جان که روز
عنان هستی خود کلف یاد صبا دارم
چو نایه انس جنسیت بوجو باغ کایری
که اند دوشی تو سپه پای تو خا دارم
مکرم بر سر دایم و صفت شفا عتلا
بیش به صفت در بهر جنسیت شفا دارم
مرا از دست امکان می نیکو پایداری
ترا دست است بر چیز در صفت تو دارم
راکنس در باس آفرینش است غم دارم
نفرین این طاعت تو دست غم دارم

لفظ خدایم به زین صاحب
نعمت اتم و شاکریم
ع

بهره جبهه از این شاکر دارم

مگر دهم بر زنده دامنش تافت را کف از جگر دوزخ را زنده دارم

تغافل بین که با چندین ظهور معروف ساز
بجو اندر نظر منظور و مع از روی ابا دارم

نمک است آسمان که بشی با تو سر کنیم راز دل ستم زده با یکدگر کنیم
از دست روزگار نشینیم و سبعتی با هم لکام دل کف خاک میسر کنیم
با سر کشیم با هم و جز باد و رور است از هر چه است کیمره قطع نظر کنیم
آوج که دست فتنه صنداد و در کار فرصت نعلو تا که سر زبر پر کنیم
باز آوادم شاعر غنیمت که در دواع گوش فکرت نامه و فریاد گر کنیم
که هر طول است غم دل جز زلف دوست زلفت چریت شرح الم مخفی کنیم
در شهر دست چن نه ده که میان و مکر با مؤید به که دور بکوه و مکر کنیم
محمدران حرم که با بود نیست پس چون در از حالت خود با خبر کنیم

ما را جو در وطن نمودت رس یار
سافر صابر خیز که رود در سفر کنیم

از آن زمان که بروی تو عشق میانم قسم محبت که بر دیگری نپردانم
بجز شک بیاید که هست و لستونم بغیر که دادم که هست و ستانم
تقی نمانده که یکبار رسد احوالم کسی نمانده که یک لحظه که در نمانم

لکام

کس را که در این دنیا
دوستی با خود خواهد کرد
م

لکام دشمنم ابد است اینچنین مثنان بسوزد آتش و از نظر میندازم
بیای تو تسلیم دارم اندر پیش بچنگ حشر پیش خواه و نبرانم
تم بجز سرمان چو بر کد اخته دل از ترانه بیزانم که مگذارم
مرا که بال و پری از شرار صادر نیست بیای بد چه پیوده می نمانم
در تیانم ای چرخ سنگ فتنه مبار کارم که نباشد مجال پروانم
اگر شدی دنیا حریف حکم قضای بیار باده که بس فر عید غم سازم
مباد آن بایر ز نعت نظر انداخته ایم
کاسمان را بخشتین که زانداخته ایم

طایر عرش مکاشفیم و به سر دروشت بارنا یافته صد صابر را نذاخته ایم
خشک و تر غرق در آب مرده گردیم گویان زاده دل آتش و خشک و زانداخته ایم
هم که کعبه پیش بشود نماند می چنگ و معلقه که طره درانداخته ایم
نخ از ابرو کشی ای ترک و مکر که کعبه بی که نیکو است با پند انداخته ایم
بامیدی که تو مان پای منی بر چشمم بر سر راه که از حق سرانداخته ایم
سیم دوز سبزه شاد و شاد نیست به زان سبزه نرود که نمانداخته ایم
آفریدار که خواهد شد و بدو هم به ناهم باشد که چون حکم انداخته ایم

چون در این دنیا
دوستی با خود خواهد کرد
م

چون در این دنیا
دوستی با خود خواهد کرد
م

بجز از حیرت دل هیچ ندیدم شبیه
لاکچر سبخت کبوتر و کمر انداخته ام

اما مگر طرح نوی در سخن آید ساغر

طرح این چادر بطرز در انداخته ام

از آفرین که در وی خوش میانم
بهیچ کس علم که حرمی نه پر دارم

لباس و تنم با دست به پیشان
لبود و دستم و از نظر نه اندازم

بپای تو تسلیم دارم اندر پیش
بدست رحمتش پیش خواجه و بنوارم

تم بستم حرم آن که خست چون سبب
با و بیشتر از این ز بهر گذارم

مرا که بال و پر از خود کند خاست
بپای بندم سپرده می نه بر دارم

بجز سرکش باید که هست درونم
بغیر آه دادم که هست در دستم

کسر نمانده که بجا بر سر احوالم
یک نمانده که یک خطم کرده انعام

در آشیانه ام ای چنین شکفته بهار
بکار و دم که نباشد مجرب پروانم

اگر به شدی دنیا خدایت را شکفت
بیار باده که سر غم غم سازم

مزن لطف یار در دست و نظر ماه دارم

تو ببینی چقدر روز روشن چه سبب دارم

بشکفت اگر در هم شده کار و با علم
که بهر تر از آن طوطی زود آه دارم

بشر است

عجیب است اگر مرا با حق شستام نشود
ز دل این خط که آتش بر این کباب دارم

کنه است اگر چه دیدن رخ نیکوان و بکین
دل من نیکدار که نظر نگاه دارم

چشم اگر خواند است کجاست ماه مروان
مسه دل ز تو نگارم کجاست نگاه دارم

مزدار پذیرم عذر و گناه بنده بخشی
که زبان دوست دل را چه عذر خواه دارم

چه بعین کنم بغیر از رخ تو بخت دیگر
که زبانم خلد بار و تو آینه دارم

و طبعی که این رخ مع کدو باوا
اگر از تو در صحبت بر سر نگاه دارم

کینه نیست حاجت به رخ خیم زبیرا
که ز آه و ناله از خود و جهان سبب دارم

رخ اگر نگاه مانده ای اگر چه عجب نیست
که بیل ز بار غم که بود کلاه دارم

نشود بیشتر که وصل وصال غم

ببینی خوشم که با خیل کفایت راه دارم

بجز از دست که وضاحت می طلبیم
روی حاجت که آید و مواد طلبیم

خاک را دید آتش غم با ده سبار
که ازین آسب طلبم ز دل و طلبیم

در فراخی جهان نیست بجز تنگ بیک جز
مگر از لطف و در طلبم طلبیم

جان بجان کنده از تن ناپاک اگر
هزارانم صبا که نه نه طلبیم

در جهان ترا شمع نیاید اگر
از لطف و خرد و از بزم طلبیم

نسخه

چندین بار در این کتاب
نسخه شده است
چندین بار در این کتاب
نسخه شده است

دختر

با دامن است خوش جور و صمد دل برون
 اگر از دست جفا می تو دادی طلبیم
 باز کن چهره که از پرتو سوزان تو باز
 از پرتو سوزی دیده سواد می طلبیم
 از تنور که در کجاست طافان که چون
 خوش آفتاب ندانیم که با دمی طلبیم

سفر با دیر رست در هر راه

از کویان جهان خیز که زادی طلبیم

با گل اشک بکف لاله داغ آید
 با دو صد شعل آه و جهان آتش عشق
 باز در کوی تو باش و چراغ آید

از غمت گاه بر رانه و گاه بر دریاغ
 روز و شب نفس میل و ناز آید
 چون قدرت سرد ندیدم و چه زلفت بجان

چه شود پنهانی که بوی خسته دلان
 که بوی خسته تو چون لاله بوی آید
 بوی زلفت که با روز و شب آید

مطرب بن تازه غزل بر زن سوزنوار

کز رخ ساقی مجلس بدایع آید

بگو از دل غمت آتش زاده دل
 بر لب تاب و روان از آب و عسل آید
 از چشم که زانکه با زهر آید
 می زانم با هر بر خور زاده دل آید

سخن خیز از خفا و طلبیم
 ناز و بیخ و طلبیم

سخن خیز از خفا و طلبیم
 از خفا و طلبیم

سخن خیز از خفا و طلبیم
 ناز و بیخ و طلبیم

سرختم از لب که اندر لبه ایوان
 و اعتبار حق سراپا چو باغ لاله دارم
 با دخی کرده عذارت را بهر باغ
 ز آب مرغان بر سر هر برگ و گل آید

نکسند باران ز کشتید کام تا سحر
 هر شیر کز آه بر ماه از فراغت آید
 منع از سجد و بنان را بهر کتب است
 کوش یک چون سحر بر کف بر آید

از جزین آفتاب خسته که در دست می آید
 زحمت آن کو که کاغذ را که در دست آید
 با دبا و کز لب که سحر سر در کتب آید
 چاره سال که کار و با دمی آید

تا مرز در سوز و ضعف محال است ورنه

به خود فکس که بر خور و صمد لاله دارم

از کجا را تا غم اندر جان از آن جانا دارم
 کجاست نهان هر اندر دل و برانه دارم
 ز آتش عشق مریسند ز شمع جلالش
 روز و شب سر سوزم و پروانه چو پروانه آید

با سکن که طبع طلقان تا نشانی
 نی چو چوین دل به بند خویش با یکجا دارم
 در ازل خردم از آن پیمان کسلی تا نبوی
 تا قیامت رشته تان از آن پیان دارم

به سبب بران بهر کفایتش تا نکشتم
 آنچه منتظر هست از لبان من از خفا دارم
 خاره آید زلف و دیدار باغ و سر و سوزن
 تا به برکت سرو سیمین مستی و کوان دارم

ز خیال خال و عیش زنده دار چشم عیان
 ز غم آن غم که چشم و دل بر آب دارم دارم

با دبا و کز لب که سحر سر در کتب آید
 چاره سال که کار و با دمی آید

که در این دنیا نیست و در آنست
که در این دنیا نیست و در آنست

تا که زنجیر زلفی بر زنده شدم بعدا
با هم فرزند خوار و خوار و دانه دارم
سبح صد و ده نفر و ده نفر و ده نفر
که در این دنیا نیست و در آنست
چشم حاجت حلقه وار اندر رخسار دارم
دشمن است نه شست با برام
که آد سر شریف این همه لطیف اندام
فرشته نیست هر فرشته که در دست و دگر
که آد سر بر درون سکر یکددم
صفحات عشق ندانم همین قدر دارم
که این وجهه آغاز داشتند با انجام
شدیم دو جهان از کنار و دیار
که نه هزار و سیصد و بیستم
صد و بیست و نه از زلف و شکرش دانند
که نه هزار و سیصد و بیستم
چنین که زلف تو در کفر و کفر و کفر
بسرانده که هر نامه از اسلام
بجز دکان و در چشم جادو از زلف
کسی برام نه شست و دانه از با و دام
نقد نامه اگر ماه داشت و بار سیه
قد تو سر و اگر سر و داشت ماه تمام
فرارسال دعا که کنم هنوز که است
که از لب تو که گوش که در کج و شام
بیار باد به غر که وصف جنت از آن
بیار باد که بر باد مجلس خسرو
که نیم نیم برین جوهر که کعبه برام
اصحاب دوان

در سفر ایام ز کویت تا کلبه ایروم

که ز فتنه است از کور تو فرامیروم

غریب که کشتی تن که از آب برنگان
نماند کسان آنرا از خشک بدریا میروم
از تو ای شورا اندر عراق است و حجاز
لیکه از سوز غمت با شور و غوغا میروم
از خیال آن لب چون لعل و قند میروم
گاه در دریا و گاه در کوه و صحرا میروم
پای تو که کلام و یا ختم نهان با غمت
اشکارا تا نه پذیرد که شهادت میروم
دست در کردن مکر با تو و دایه غمت
رخت خود تو سفر بر بسته عدا میروم
قصه غم و سواد و تو با بر و در جهان
کوه و دریا و دشت و دامن تا به بر میروم
بای کبان رقص برقص و دشت افغان
سوز و غم و جگر و دل و عدا میروم

که تو را که در کتب و کتب
که تو را که در کتب و کتب

هم که سر و غم و پای به دست افتد مرا

به سر و پای و مجنون با زلف و سر و پای میروم

انچنانستم و در دانه و خایه ز جهان
که یک بجز دست از خود نمیروم
چه قدر زلف تو که کاف و کج زنجیر دل کند
که نه بیده است نه هم رشته ایمان و دانه
شکر چمن ترابا چه چمن دشت برام
که تو آسوده دل از شکر کون و مکان
قد تو بر و مرا نیست کانی است خدا
چند روز و جل این تر و به طور کانی

نه که جان منشد از رخ چو روان شد از رخ
 یک کمان بود بخیرم که جدا از تو بمانم
 و عده آمدند و داد و دانه که نیاید
 ساد که بین که هنوزت بسره کلانم
 کردم تا نشیند تو از غم ریم
 خوش آمد ترا اندر سر زبنت بمانم
 باغ فرس و جو تو جز باشد بقیتم
 صحن بستان و جو تو سر نیاید بمانم
 ناصحا صحبت ما تو بهم رست نیاید
 تو که فکر جهان و فراموشی اندر غم بمانم
 چه غم از سر زبنت دست در سر لایق
 جدا از تو شد از عشق عیان زار غم
 ساغر از بر عشق جوان عید و گنج
 چه توان کرد ازین دل که هنوز بمانم

خواه از عشق بر دست و لیکن بر بونم
 خواه از هر کج که صبر لیکن نتوانم

هر که که خواهم از سر کوبت سوخته کنم
 چمن در زمین خود لوله زیر و زبر کنم
 آسان تو از هر جهان در گشت لیک
 دوزخ را بنده از تو که قطع نظر کنم
 روز و ماه نام جهان سر کنم ز بهر
 کافه را که بکشد سوز جگر کنم
 نهو شب که ابر بگریه بکاش من
 هر که که راه عالم بدو مقرر کنم
 یاد دهنم که کوی تو ناگهان
 از کجای چنین باز تو از سفر کنم
 زهر که بکام باد اگر پدایان تو
 اگر که لب لبه و شراب و شکر کنم

بجز از صاحب دل از تو چه بماند
 کس نمی آید از تو که عشق چنان

رفتم بیا که چشم سپید اگر
 به چو در طوقه تو شمر را سحر کنم
 ای سحر که بهار سحر می کرد و دیگر
 تا چون غراب جسته زمین زبر کنم
 ایش که با تو این نیست شکر که نیست
 امید که با تو شبنم روز سر کنم
 ای چشم ساغر ایشم از کجاست که
 بماند که باز از تو لب خشک تر کنم

بر سرم که گذر از سر جان بر خیزم
 روی بنیاید اگر از هر جهان بر خیزم
 بشین ای گل و خورشید بکدم بر سرم
 تا ترا بینم و از کون و مکان بر خیزم
 نا جانم اگر بر زمین رخ هدک
 بفغان آیم و از دامن جان بر خیزم
 بکف پای تو که کوی توامست و ده
 از نهاد که کفر از جان بر خیزم
 بچرخ بوی که خاطر و بکشم با بر
 اگر از پیش ترا سیر روان بر خیزم
 نیت که چو بنیان آلودستی نموده
 با جوت می آید سود و زیان بر خیزم
 هر که از تو تر افتد تو اندر جو هست
 من که افتاد در آتش چشم بر خیزم
 باز مانده است چنان چشم از آن زکست
 که بکشد صبح قیامت گران بر خیزم
 با قد و در و تر و سرد و گشت نشینم
 که غم و غصه نه به داد و فغان بر خیزم
 ساغر اندر زبردل غم ازین شینم
 که نه از زبر چنین با بر گران بر خیزم

هر که خیر از تو بر سرم بر خیزد
 عشق تو که از سر من شود
 تا از من که ز طوقه بر خیزد
 ز من که غم تو را بر خیزد
 بشتن که غم تو را بر خیزد
 که غم تو را بر خیزد
 بر سر تو دل از تو بر خیزد
 جو گمان که صاحب تو را بر خیزد
 بگویم از جان من که بر خیزد

و فرستاده ای که از تو بر خیزد
 به تو که بیا به به به به به

تا که از زلف و زشت بیفتد و حیرانم
 و همچو کیمس تو گشته و سرگردانم
 دایم بر دارم فرج نوی دست آموزم
 بند لعل که زار که زار جوی شکافتم
 هر چه از تو بخواهم بگویم تسلیم
 و آنچه حکم تو بگویم بخواهم
 دین دل خواهد کرد و دین مرتب ایان
 کافر از پادین و دل و ایمان
 برینیکه چنان مستقیم که تو تسبیح
 نشستم پیمان تا بر تو دپیسانم
 زنجیری که زهر تو بود تر یاسم
 در فرمای که درد تو بود در مانم
 رستی تا شوی ای سروران از چشم
 چشمها گشته روان بیکه زخم گریانم
 به قدرت گشت کمان تیر قد موزونم
 پاره هست چرخان باغ بهارستانم
 زلفت آنکه میبرد که دشمن بیکه
 با وجودی که نفس تو است در شیطانم
 چه عجب شهرو اگر نام تو نام نه است
 که بهر شهر بنام تو بگویند نامم
 هر پنهان شود و زمره برگزیده
 اگر از روی کشیده مره نامم
 سحر از کاشن بزم بخار فرشت
 بهتر تا که گشتی با صفای نامم

بیکه چو بخت
 بیکه چو بخت
 بیکه چو بخت

الکس که دایم از پادینار و در به است
 کارش چو زلفت بر پیشین و در به است
 ز آب خنجر زلفش ای دل متا بدی
 زیرا که کینج و مار و کل و خار با هم است

بیکه چو بخت
 بیکه چو بخت
 بیکه چو بخت

سایه بباراده که در لعل چشم خوش
 غرقم چنانکه بحر چشمم کم از هم است
 با آنکه معایذ صورت که ماه است
 نسبت اگر بروی بر بد کسر کم است
 ازاد بنده است نه که سر از قدرت
 پس از چه روید و سرافراز و خرم است
 کفتم مگر بیا م بسیارم بدست باد
 غافل که باد هم بحر میت نه محرم است
 ای شمس از حسن که بر باد پای تو
 سرای سردان جهان خاک مقدم است
 بند توام ریا بی درج تو رحمت است
 در توام سلامت و زخم تو مرهم است
 زلف تو آغوشی است کش از مهر و رحمت
 هر تو خورشید است کش از زنگ پرچم است
 هم معجز کیم زلف تو مستقیم است
 هم آیت سحر جلال تو مدغم است
 سحر کسب حق تران زلف که زلف
 دیوانه میار که زنجیر حکم است

شبی
 شبی که پل زلف بنا که و بخوشم
 بآن شمع بسوزم بآن و یک بگویم
 منی که شعله بر شمع از نسبی چو
 چگونه به تو نام حب بن زخم بخورم
 از آن شبی که مکانم شده است در زلف
 که در تماشای بار یکدل است بیکه بگویم
 مرا دیده درون با و زلفت محبت
 اگر که دیده زلف از اینج صاحب چشم
 اگر تو حکم کنی سر بر تانم بمیرم
 و اگر تو زهر بر لب بباری سوده بخورم
 خاک بر پای و دهان

از آفرین که منم و نشدیم خرم و بزمین
 صبر و صبر و صبر و صبر و صبر و صبر
 بهر صفت بران صفت که بچو آن
 که فرخه کور کاف نه فهم و بند و بزم
 بجان هزار سر دارم و در گفته علوم
 بدل هزار گفتن دارم ز غصه و غم
 نسیم هر آمدن بدست و غم
 مگر کوش برساند بیاورم دست و بزم
 چهل و شصت و هفتاد و هشت و نود
 و بی بقدر توانم کسرت بکوشم
 الا میا بر بیاورم باز ندیما
 که از کوشش قی عقل مانده است

منم ساد و قدح شسته ساقی همدی
 چاک را کورین نفس شسته ساقی همدی
 غم خزان کشته و شادی کم زنده است
 سر به پای که مرده است و کشته شدم است
 تا بفرستد با بنین بکوشن و بکنند
 دم غم و غم و غم و غم و غم و غم
 در بهار را فریاد است در عالم و بی
 کشته زار و زار و زار و زار و زار و زار
 ترک از بار و بار و بار و بار و بار و بار
 بی شکفت از رفته آفرینان در عالم است
 با چنین حسن و لطافت با چنین بار و بار
 تا کیم زنده بود و زیاده رسد که آمد است
 که غم و غم و غم و غم و غم و غم
 تا بهر خلقت زین مرفوعان که در خلق
 که از آن نامر سیمانه که با وی تمام است
 به در جوت و جوت و جوت و جوت و جوت و جوت

باده لعل لب در غم و غم و غم و غم
 هچن کان کشته در غم و غم و غم
 باده و ساقی که منت پاک زندان را بخت
 رخ و فروری و لغت با بر اعظم است

آمدی چش بخواب آغوشم غایب میوم
 در آمدن و نه تیر شب آشفته اویم
 اگر کم است به بیکان در کشت لبان
 کیم بهیلا که دست بودی بر دیم
 بجز از آنک پای بجز از آنه و دام
 نه تیر است و نه مرین غم دل با کیم
 بدین تا که با غم میدان تا که روان
 همداروی و کیم بر روی تو میوم
 به خست است کورم ز غم و در دل چرخ می
 مگر از خاک کف پای کشته اند سبیم
 باز غم خوب تو کشتن همه کشته چمن
 با سر زلف تو لدن همه کشته چمن
 زاده از غم کز این چه ناز است و چه روزه
 که ز غم بود افکار و ز غم است و غم

چشم و غم و غم و غم و غم و غم
 چش و غم و غم و غم و غم و غم
 چش و غم و غم و غم و غم و غم

دخترم چمن و غم و غم و غم و غم
 ز آب کشت ای مردمان نامر و غم و غم
 هر که با طبع کیم چه غم و غم و غم
 اگر شاد و غم و غم و غم و غم
 از به قامت موزون و با روی کیم
 بهر غم و غم و غم و غم و غم و غم

چه که چاک ز غم و غم و غم و غم
 چه که کیم که کیم و غم و غم و غم
 چه که چاک ز غم و غم و غم و غم
 چه که کیم که کیم و غم و غم و غم

میان شهر که برقع از جمال نهشتی کجا زپوده شد لعل راز که از تو نهستم
 اگر که کوه کن از آتش که نهشتی من بآب دیده بسی آهن از ذوق تو نهستم
 زرق گفت و شنید تو همچنان بخیر که دل و کار شده گوشه زبان گفت و نهستم
 جرق آتش آه غریق آب سر شکم چو با ذوق تو طوطی چو با وصال تو نهستم

برای تو هر کس که سحر از لکله تو دیدی ۲

مبدیه خاک قدوش هزار مرتبه رفتم

زلفش تا سر رسد آکشیتم دل از دست عشیق و آکشیتم
 کفتم تا سر زلفش ز غمالم کند از زو باید آکشیتم
 تنور دیده تا طوقان فروخت چو مهر خشت در دریا آکشیتم
 برستم چو اگر دامن مقصود کجا از کور جانان آکشیتم
 ز شمع غم برم پروانه میان رخت چو از نفس بر آکشیتم
 شدم مایوس چرخ از هر چه عالم بگویم سر بکبر آکشیتم ۲

بتهاد بزار جانم سحر

که زهنتان از ارشته کشیدم

چو یکانه از خوشی و یکانه بایستم بهل تا بوی رانه دیوانه بایستم

در لای

چو در لای زلفش
 از هر چه عالم
 بگویم سر بکبر

بتهاد بزار جانم
 که زهنتان از ارشته

در لای کس کج پنهان نه چه که نماز عشق تو درانه بایستم
 مرا نوش اگر از زبان تو باشد بگویش بر خویش و یکانه بایستم
 من که عیدین دجایم زلفی چه در بند اسباب و کاشانه بایستم
 بسکه جانت کج از موده کسی که بگوید که فزانه بایستم
 چو کار بزرگ است با عشق رخت همان به که در کار مردانه بایستم
 تو جانانه که چه در ناز لکین من اندر نیاز تو جانانه بایستم

سوزان به شعله ام جسم سحر
 بشمع بسوزان که پروانه بایستم
 ز جبهه جانم از تو دور دیگر
 چو در لای زلفش

صفا به مهر روی تو زانک بصرم همه شب بسوگاه کو اکب شرم
 ثمر از نخل حیاتم بجز از بصرم من که از نخلش در هر عالم شرم
 بر وطن شد دکن در سطلدیه کاهر بکتایه بکنم یاد که من تو سفرم
 یاد از آن روز که از راه خورشید شرم شمع مر رخت بایلین نظر تا شرم
 اچنان سوخته به آتش بودی دلان که دل شکست خوابند سوز جگرم
 که غمیدم چو کمان خانه ایرود ز نوشت چه عجب که فراق تو بود عید کرم
 خیز از خوشی من نیست کرم غم دل با خیال تو زان خوشی کجا خبرم

پیش بادی بلند تو اگر بنم سرو
 کز نام تو برم تا بروم سیخ
 از کوی تو جان سپارم نوم
 چرخ اگر سنگ حوادث همه بر سرم

سفراریم و ز از بهر تارش نه جدا کن

کز لب دیده خود معدن لعل و کرم

ناکه اندر طلب آن ب چون با تو تم
 خوشم از بهر موی تو اغریه روی
 تا که با بوی تو باشم همه شمع و شمع
 تا که نشانم و امیدم ازین لعل و شمع

منه لاله بود اگر با تو بود باز افتد
 سادیکه بین که بدین نقل عدلیت

سفر از انکه عشقین و غم لعل کفار

حرف نموده که مر جان و دل یا تو تم

بس پشای ترک ترک جفا کن
 شعی چون مد ز روشن کجایم با

در کتب

از کوی تو جان سپارم نوم
 چرخ اگر سنگ حوادث همه بر سرم

منه لاله بود اگر با تو بود باز افتد
 سادیکه بین که بدین نقل عدلیت

و چو نشین دارم دیل بخشش
 ز جابر خیزد آشتی پا کن

بر دهم چند مر بند در صلب
 در صلبم پس از این چند تا کن

زداست مرغ دل بهر زخمی که بکشد
 بکیر از پایش این بند و ران

پسینم تا رخت بیکار دگر
 خدا را یکرمان رو بر رخ کن

ز گوشت می تنایم روی هر کن
 بکش طرد در پله درمان دوا کن

حکیم آخر بد عشق صعب است
 سرت کردم مسلح این بدن کن

بجز یک بر سر بهیمت مطلب
 به جان خواه و این مطلب را کن

که این دشمنم اید دست کفایت
 که با عزمم کفایت

که سفر از دوی خود جدا کن

بیماری و وحشت بر دوا کن
 بطاری و زلفت بر دوا کن

کجا مستان بر دستان ز تو گمان
 که او ز غصب زین روان و شمع

پاش مقدس از قوت کز ان نشین
 که بنشیند ز غایت آتش سودای افکاران

تو کافر که مکنان چنین گمان بر شید
 که بر سر بهیمت آید از رخ کمر کاران

ز با افتادم از یکینی بر قراق تو
 بول که بر دارند از خاکم سبک بیان

بمیر شکران بگذرم ایامه کفایت
 که آید بداد رای این بر رخ کاران

و چو نشین دارم دیل بخشش
 ز جابر خیزد آشتی پا کن
 بر دهم چند مر بند در صلب
 در صلبم پس از این چند تا کن
 زداست مرغ دل بهر زخمی که بکشد
 بکیر از پایش این بند و ران
 پسینم تا رخت بیکار دگر
 خدا را یکرمان رو بر رخ کن
 ز گوشت می تنایم روی هر کن
 بکش طرد در پله درمان دوا کن
 حکیم آخر بد عشق صعب است
 سرت کردم مسلح این بدن کن
 بجز یک بر سر بهیمت مطلب
 به جان خواه و این مطلب را کن
 که این دشمنم اید دست کفایت
 که با عزمم کفایت
 که سفر از دوی خود جدا کن

بیماری و وحشت بر دوا کن
 بطاری و زلفت بر دوا کن
 کجا مستان بر دستان ز تو گمان
 که او ز غصب زین روان و شمع
 پاش مقدس از قوت کز ان نشین
 که بنشیند ز غایت آتش سودای افکاران
 تو کافر که مکنان چنین گمان بر شید
 که بر سر بهیمت آید از رخ کمر کاران
 ز با افتادم از یکینی بر قراق تو
 بول که بر دارند از خاکم سبک بیان
 بمیر شکران بگذرم ایامه کفایت
 که آید بداد رای این بر رخ کاران

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

بایستد و حالت در شب بمران بیا
بخوابد و در آن که خواسته از غم
دیارم میکند و در آن که هوا داری
معطر کرد و زلفش باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

سینه ای تا یک است این دمی خوانی
اید از آخر و یک تا یک و سه این رشت
ایست بر آن اندر آید و آید
ساعت از یک صبح را هر در شد می خوانی
شهادت در آن شد موز و یک و یک
بدر در رسم رقیب و یک و یک
سخت خوانی چند میگوید در زمین
کوبد از این است از دوزخ و دوزخ
باید و در آن که دوزخ و دوزخ
باید و در آن که دوزخ و دوزخ
باید و در آن که دوزخ و دوزخ

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

ایست و در آن که خواسته از غم
دیارم میکند و در آن که هوا داری

چند از آن که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید
نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید
نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

نقش در دوزخ که هر کس بر
کوبد به سحر کشیده باز آید

دین جرم این بس بود که در همه شهر
 از آن که کوشش کند که خوشناله دل
 از آن که کوشش کند که خوشناله دل
 از آن که کوشش کند که خوشناله دل

صبح است دهم بار و باران
 می کاهش غم کند همه وقت
 دایم قرار و باران زلفش
 رسم که خدا نموده مستیاد
 بیدار که رفته رفته مارا
 از غره او نمیتوان رست
 زین پس چشم دل نکند از آنکه
 لابد نشین خبر نداده
 زین که تر از چشم فرم
 دگر بر آمد و چنان بود
 سحر صفت رخ تو کید

بره جهان رضا که کوه نش
 است از جگر امید داران

بشکر آنکه جهان کمن شده است جان
 نه آدمی است که بر آن سر جان نهد
 رخ چو گل رخ چون زبر رخ بگذار
 بیز ماه رخ و سر و قامت هر که
 کفتم آهوی شکست چشم بر این
 حنن طاقم از دست رفت پایدار
 غم فراق تو سخت است و دلش
 نه آدمی است که حور با بر زاده
 لب یکدم و از بخود نماند
 کفتم ام غریبا تاکنون چنین نترس
 تکیه به بند تو جیب غریبان
 که هست صبح کوتاه بین درازان
 شب تار روشن می و باد و باران

بشکر آنکه جهان کمن شده است جان
 نه آدمی است که بر آن سر جان نهد

گفتار از جانی بر زود در ده عزیزم زاهد با میکیان
 بکاف لکن دگر چه سرو قدی خداست فرشتش در جباران
 چنان بیقرار است از زلف بام که شرمندگی دارم از سقار ان
 نه تنها منش بید باغ حشم کنش است میل چو چرخ مهر لزان
 سر باغ و لیسان مینو ندانم مراسم نهائی این کلفه لزان
 هر بار دم زاده دل ابر دیده بناگیزد ز کجاست باران
 بخت رجا و ذوق دل زلفش کشید و افشاد در کام ماران
 بویار بای ابر و صفت کبری بیاری از چشمش این کجاست باران
 ز جویبار غلامیه یاز سر که مرده است در فخر باران
 زیاد خدا خور بر فتنه آمد
 نه از زلف و نه از زلفه لکان

تا که همه شب از زلف پرچین چون سر زده مار بهم بیالین
 سیمین ترش شد تار و سیمین ازین تر شد خشار زرتین
 یک شب نباید که بجز آن مه بخوشی بام از دیده پر دین
 جام شرابم رنگ زبزد تا شکم از خن کشته است رنگین

لین و دینم زاهد چه پرس دندست دینم کجاست این
 دل خواهد از من بر لب وصالش باید چنانم باطل میکن
 باد آواز نو بر بند عهد چون بر شکستی آن عهد برین
 زاده را که بخت است بیدار تا هست خسرو در خواب برین
 سحر کز آوازه حبس نرسد
 با این علم دل تا حشر بشین

ترسم اگر ز این زلف تارچین نیعیب دارد دیده ترسد زمار کین
 ناله از آوازه غم و غم دارم باک دالوار در دره کین
 مار کجاست زلفش نسبت یکبار مر مر سر زین مردمان بیدین
 نازم بر من مردمان کجا کسر ندانم کار کجا مردم از راه دین و آئین
 جسم من ز عین لغو و هر برف جسم من و فراق کاه است و کوه کین
 تا لاق کشته ایم با طاق ابروانت از جفت دیگر کاهم از کجاست جفت بیدین
 بر خاست و بر خاست از هر طرف بدین شاید بدین یک خطم باز بشین
 بیم صفت هم ایدوت چون دشمنی عهد که بسته بودم با تو از نخستین
 عهد تو که گفته است عهده زده چو تو نموده است و ما هست در دین

بیدار زلفکانت کی دل بوی بریت
 با عجب زلفت کمر رسد بیا لیل
 دروا که در دیارت چیز میفرستند
 الا رنگ سیحین غیر از عذار زین
 ساغر منی که خورد امشب ز جام خود

امطر بکشد و دشت برین ببارد
 این نامرغ و نازخ با نغمه تو آید

بیش شکانتش آیم بسوزد و کشتن
 آید ای ساقی خدارا اندرین آتش نشانی
 جویبار آید روان از چشمه چشمی پر
 خیزد سرو قد کنار جوی چشمه پر
 با یکش مار از تنغ ابروان یا انگه باز
 از کندگیسوان مارا بسوزد و کشتن
 بزمه کافور را ز جوی آفتاب تو بستان
 فارغ از روشنی خیز و شعل طاقان
 باده اندر آتش از ناصح قوتن زین
 کاکب در باغ و از خاک کوی میکان
 از دهن تنگ او حرفه نیار و گفتن
 وصف واجبیت ممکن قلم از خوا

کرده ام بر سوزان تیر و عیا کر کنار
 هم کرد این میان تیر نشیند بر نشانی
 نیامد کعبه که صید الها ضعیفان میکنند
 صید بر آرند کرد آه و حسرت
 کنت است ساقی امشب آتش عشق جنت
 یک کنند دراک اینغیر فزوده آتش
 تا که میند روز را تو بخیرات رنج
 روزی زین دشت و صحرا دل تیر بر نشانی

ببینم غم ز جوی چشمه پر
 که کند دراک اینغیر فزوده آتش

از قفا غمت آسوده خواهر سسنی
 کاش از دست زلفت تو بچرخد
 به تو زین کانتش بجان دهد خاکم بیاد
 تا که کد آب چشمه و آب بشکند
 با جوانان عشق میگویند بر بر خوشی
 ای جوان باز اگر از عشق تو تن بر نشانی
 خاک پایت هر که را در دهن بر نشانی
 جادو آید و کویدار امروز اگر بر نشانی
 دفع زهر از زلفت را به شب تاب روز
 چون میبینی زهر میبینی زهر تو بر نشانی
 در از سر کان و بر تو به نام چنان
 که خیال این دود آید تیر و نشیند
 طاق بدویت و با جنت تصور خشت
 تا که کوی است شهاب تصور خشت
 که بقدر خجسته میکی خون حلال
 حاضر بر اینک بر کاه و تفصیر
 ابدل از حاضر و جان زین از زین
 کس چو غزل بسنم جان بشوید
 حاضر و کس که سحر آید به قلم
 که در نظم اندر نازد است آن تیر نشانی

کاش از دست زلفت تو بچرخد
 تا که کد آب چشمه و آب بشکند

او بنظم ملک شمع بنظم مداد
 حاضر در این نظم کم گوید که تیر نشانی
 جذبه بید زانی مهر لقا سر سوختن
 ریز را صعب شد و کویار سوختن
 جذبه بید و سحر و هر باده زو فرست
 تکلف صدمه از جوانان میر سوختن
 از بخور آتش در جوی فروخته است
 تا که باید بخار از بخار سوختن

مکرر از رخسار زلفش ^{نظم} بستم عطر را از سوار رخسار
 چون بایست عشق با سوختن در مقام ^{لاجرم} بر کز غم آتش عذار سوختن
 کوس را با سوزنم از شمع خشن برافروختن ^{زاکم} پروانه جفت زلفش سوختن
 سوزانم در کوه زلفش سوختن ^{خوش} که از این جهان در لاله زار سوختن

از این عشق حال چه بگویم
 ص

رفع اندوه را بدرگاه علی میجو پناه

تا توانی غم غم از سر اس سوختن

آنقدر ریخته غم در دود آید کل من ^{که فطون} کند صابره در دود من
 یارب این برق جهان بود که بیدار ^{که بیک} شد فروخت به حاصل من
 اینچنین غرق در آب مرگام ز فراق ^{که اگر راه} بجز است بوسه من
 در غم خفته و آشوب میان عرب است ^{هم که حفظ} خداوند خود شام من
 بطلب مریدم اینک بر میگردد باز ^{شاید} بستانم نوازیرمغان من
 غم کن غم کن بکنج اگر دست کشد ^{مگر که خطه} که از سر جو قاتل من
 جرم هفتاد و هفت بجا بود شک ^{که بقیه} بجز عمل باطل من
 که به پیش عقده اجل بوقوت تان ^{هر که را عشق} بترست بود باطل من
 بنده صبح کند سوختن هم عصر ^{برو و بخواهم} که مجنون نمون غافل من

ص
 غم غم غم غم
 از سر جو قاتل
 +

دلم در بر و بازش بطلب پیوست ^{که در کرم} هم دزد دل غافل من
 ساغر عشق تنم یک سر منو حاجت ^{که در کرم} هم دزد دل غافل من
 کوندا عشق شد آینه آب کل من

چو می نوشند با هم سرگشتگان ^{بیاد آرند} وصل چو ستد اران
 خلف تو که چون چایانه نوشی ^{فزون تر} بشکنی چایان یاران
 چنان به کشتن رویت بگیرم ^{که بر طرف} چمن ابر بهاران
 و ترک چشم تو بقتل مردم ^{کماندارند} و مرگمان سواران
 بخوان زاهد بر سرستان خلد ^{که دشت} دم خط کلفداران
 با از که سختی در دماغ است ^{نه بند} دل برو جو بهاران
 خوش در خط کمان است کونیه ^{درمیده} در میان سبزه زاران
 دلم شدین نفس تنگ خوش ^{که دانه} شیان برش خندان
 خوش تر شبا که لب بر لب زد ^{هم خشم} بیا و بکن روزگار ان
 خدا را چه در لب ز کلمه زلفان خط ^{مده} زینت بدست مورداران
 منع غم بجز جنس مفودش ^{بقدرت} تا فریادارند یاران
 مکن از خط مرا ریش مردن بیش ^{میاد} در شکست ز قنداران

من مطرب خال سرا سر
که سده بزم و دوش اویسان

نخیزد درون کر تو بیا بیای بر من جان فشانم که بدانشد تو بیا در این
رباع بجه دست زلف ناهید بر افراشته اگر بایر نه بر سر من
دختر طبع و وصف تو بنور دادم در نه تا حشر مهر بگر بیا در خزان
چشم از آینه در تو آید ورنه هم غم از سوزم و خیزد به خاکستر من
شمار از خرم کن که در که راز تو نم کاش سوز تو زین جسم و بچه اخرون
باز تو بیا غم منم که است تو را که هم بیا یکن این نیست در آن تو در خرم
بر تو کنه که را بخواه شهادت طهر شد عدل خلاص تو و پیغمبر من
منکه صید هست بجم ام القیاس که به بند غلامان تو بال در من
جو تو بچسب اگر از پرستش کنم که به خلق و عالم بنویس من
یار ابرو تو هر ماه کند در حال نه از آن بجه دل است هر یک من
من که بجانم تهنیت دو دولت سده ام

استای که یکبار بگو ساعز من
بکعبه اندر بجان نیرین من تنگ شد شکر بر سر مردم از تلخ تر

نزدق

در دق افتاد دل چو دلو از نقش
او فتد و چاه سازد هر که سوزد ار سن
کم کند میرا که عشق جوانان پس چسرا
نمزه کرد مرا عشق آنچه میکرد دکن
نارون با لب تابان چرا چن کلین بیای
تا چو مجرای تو از رقت سر چمن
هر کس را لبه لبان وصله شربت خیز
وین خس و خوار از ره مردم زنج وین
نخبطه زلف تو آشفتم بمل صفت
تا بگذر از خست غوغا زان است غن
بروز از خاست هر کس که دید آن زلفت
باغ گل رسته است کوی از فرا زارون
بدر کین زلفت لب بر شربت جبین دزد
گلستان کور بسیار دماند از کفن
که هر از شمع سوزد پس این چو بخت
کن سوزد ز شمع حق بر برین

یکبار بگوید بغیرت سغ از سوز او و خود
کس را با آتش است از یاد ایران وطن
تا بوزن سوز و سر و گل و تاکش ن
سرمه باوشه قدم تاکش ن
چشم مردم تو ببار است زین از تو
تا نماند که از دیده ناپاکش ن
ای کمان از دراکتد تو نهادل مات
فرصت باد که بیرون نشیندش ن
تغ کا هم ز سر و شورش ایدو چمن
شکر تر آن لب برین بدافه چش ن
در کافاده امار باوند ستم از دست
بنده از لطف برون کس و پیوستش ن

ز جوی در آن
ز کعبه
فوق و شاد و دین
که در او که در شاد و دین

شده بکاشد در دهم سینه
صاحب دینم خسته که در شکر

بیت قدیم در این
کتاب

لعل بطراز خط چهره بر آری زلف
خامه از نو که بهار است مهر از لعل
ساغر از دولت باقی طبع جز در شاه
بای کجایان بسر کون و مکان چنان

چشم بندی کن باو اعط کشتی نای
در کز از نزد در کوش زلف در خوان
کر بوجیب بر در راه چون معذرت است
آنچه چایه داده است برام امکان
نفس آره که لود که ام از چشم کرد
بجو آدم برین است ز کمر شیطان
خلق را دست زد که بکاه بندش است
زیر پا که گذارند سر کون و مکان
در خرابی و کجایه در و کج
در نه خوشبختی در است بر جود کانون
ز در و شب تحلیم با تو لب بر کف پای
قرب و بعدی شده در شرم از نظر تان
که در پیش تو آنکه نه در فیض جبارک
دیگری است بجام که بوفیض رسان
یار از چشم بدان دختر ز باو محزون
تا از آنکه بجام و ز تاک است نشان
شورشانی بپاشد بر بزرگ و کوچک
تا تو راست سدا از ترغان بر سره توان

مطرب آنک ز بیل بر دو رنگ نکل
خواله اگر لیس غزل از رستان

ای قلین ببارکای که کب جویون
سرو تو باو چشمه ماه تو باد میمون

در این کتاب
عرض شود

باز

رویت بدین فرخ عروجت کار کش
رویت بدین فرخ عروجت کار کش
در وصف صورت تو گفتند پس معانی
در هر کجای عالم دیگر نماید مضمون
در بارگاه و عدت بشد از محمود
در آدای محبت می لیدم تو محزون
بایر عقل گفتیم که خوش بواجب عالم
گفتا در سر که باشد با دوست و محزون
ترسم که آه آخر آتش زند جهان
زنی که سر در آید از لب بوجوان
در غزل غزل شد تا رام کون جهان
کرشته ام چو آهر در کوه و دشت و دامن

غزل و در هر کجای
باز

سایه که از هزاران نوشته ام غم دل
با آنکه خید بارم در خنده است شون

دلم از چشم بهر کوشه چه شمه خون
تا ترا چو خون و بکران شد کلکون
بر سر زبنت فرما چو شیرین کدو
که مبادا گذرد از سر کلکون تو خون
اگر من خج جهان کند و زان است هنوز
آه از آن وقت که این دجله نژد چون
پای نتوان بر کوه و کوهی تو نهاد
بسکه در راه خدود و هر چه چون
همه سار ضایع ز جالت پید است
پرده بدار که ظاهر شود سر کون
شبل و ز کس ازین طره چشم آشفته است
نه من شده ام بر کل رویت مخفون
خود بنشین بر سر در و درین دیاف
که بگردان هستن همه با سر خوانون

یک خورشید و دوین ز کرم ساقی برود یارب از دست که آینه شایین چون

ساعت از طبع و نظر شهر آفاق شدی

آفرین بر نظر پاکت و طبع موزون

در غم زلف تو غیر از رخ روشن ماه بختان زلفت و مهر کجوشن

اگر طراز چه بر سر ساز فروزد قدر تو کز نیست شکل و امر این

بر تن و دل آنکه راه سر خسته کان سیل بوبرانه است برق بحر تیره

با تو بنالم چنانکه رعد در آزار با تو که بر چنانکه ابر به بهمن

روی تو تابان تر از درخشش قمر در روی تو چنان تر از زلف کنه نغمه

دل ز زبان دق فغان و ندان است کاکبک پیدا هر نفس جهان

تا نشیند ز شور قصه شیرین آنکه نهدید است روشد در رخ

برو ستاینده بنده است و صلادند بر تو بر بسته هفت دست و بر حسن

ماه اگر کشد ز جگر زلفت بچونک بند مهرش شود بکردن

سید عالم حسن شد آنکه عطایش آب رخ بجز برود رونق معدن

شکر که باز از گل وصال تو امروز کعبه غرنده است غیرت کاشن

ای که لایق ای صدیق رسید اسعد که لایق ستاره روشن

نور چشمه زلف تو
در دل من جاریست
و در دلم جاریست
و در دلم جاریست

عجب چه در دست بگردان
آینه

در احوالعت رست رفتن عادت بر تن دلم هزارادت بر سر تن کار خجاست و من

آنکه چشم و غصه هر گمان نامه چهره و رنگ خون و خجاست سر زانو لوح تصویر است و من

کار با بخت است و تقدیر رانده هر شب تا برون از بد انجام کار خویش تدبیر است و من

دوش بر کوش ابرو چون کمانش می شود بر لب لبکین را سپهر کار شیرین است و من

غره خوابیده این نگاهه میباید و گفت دریدن از خویش تن عادت تیر است و من

ز دلبسته مردان آهوی چشمین با بدو گفت حمله آوردن مجرم خاصه شیر است و من

بس بر آفت از در غیبت یویش زلفت عابره دیوانه شیران هم به بخت است و من

بکس از غم خال و خطا سفر میباید این همه بخت که چون موی بخت بر است و من

ننگ شکر لعل بنا کشت بیار آید که باز آتش اندر ملک دست و طبع و قدر است و من

دش سحر گفت تا جام مراد آرم بجام عجب ز دق که از آرزوهای بخت است و من

بیم نام آسمان سان در که میر است بدو آید که بخت بخت است و من

یارب از بیدار من خاطر من باز ران وزغ هر چه بخت بخت است و من

کو تو هر کس بود در بند و ره روم دلم از بار صفای من سر از زمان

کاز که کون کردم چند بنزدان خرقا تن بخت زده را از دلم این کار زان

بیش موردان خطن تا کنیده است ثابت یارب کن شکر این عجب است و من

عجب ز دق که از آرزوهای بخت است
بدو آید که بخت بخت است
وزغ هر چه بخت بخت است

شادان گشت بجزین بدل چنگ زین
 مدعی را زخو را اثر ساز زان
 همه مردم شد چشم از پناه راه
 باز آگاه تر شد از چشم بیان باز زان
 ز در جبه بنالو زلفش بجزای
 کز هر فتنه این غزه غماز زان
 مطرب از وقت جان چند چو غلام
 تار و پودنم از پرده او آرز زان

سفر از زنده از وقت صاحب
 در ده

سایه زلف منه سر دیرینه بر زمین
 تا غم را نیکند از کینه بر زمین
 آن یاد کار کیم که چو جاش انگشت
 انگشت از حسد زنده آینه بر زمین
 پا بر سر ستاره زنده ماه رخ بر زم
 انگام رقص چون که نهد سینه بر زمین
 امروز تا که دور فلک میرود لکام
 گذارای بر می تو شیفه بر زمین
 پیش حکم شنبه و آدینه را چه فرق
 نتوان نهاد جام در آدینه بر زمین
 فر کله جفجف و چو کله صد خون
 از زنده فرق شنبه بر زمین
 ساعه بزم داور دار ایشان عطار
 از کف را مکن سر بارینه بر زمین

صاحب و بزم و شمع عطار
 از کف

عجبت اگر غیرم از آن بدین خزان
 که طیب با ناسد خیال در خندان
 ز غضب زنده باید یک شنان یلا
 اگرش بوم چو مخزن عباس کوشند

افزاید

ز غریبه جادوانسته هر است جیت
 همه مردمند حیران ز خسون چشمندان
 بخاتم نامبالد بچشم خویش سروی
 که ترا خیال با دست بدی قطبندان
 هر مناب است سر غم که سرایم صاحب
 مگر هم خبر د بحدف کین پستان
 اگر از کینه شقت بروم کجا گیرم
 که خدش بد تو بند است و حیات بد تو زندان
 خفته باد رویت ای که روزم کرده مجنون
 از آن خال و خط بزرگ و آن چشم و لب کج

مبارک باد و فرزند سلطت باد و هر روز
 ترا خارا را خاره ترا ایوان مرا مان
 نماز اول اهد که خود آب دیده میدهم
 که بایه دست شست از جان هزار رنگد چون
 مرا تا مرد چشم است هر روز باغ خست
 نشسته تا که چون لاله بر لب تاسخ و سخن
 ضار را باغبان بکشی بر روی غریبان
 که خواجه پیش هر سرور عالم زان قدر و قدر
 مکن بالعل لب تو احمق مگر که میترسم
 شوم دیوانه و در کوه بندهم خست ازین سخن
 لطفت کز اینست بس خند و شوخی
 حجت کز اینست بس بیهوش و شوخی
 دمام که سخن شادان گشت ازین
 بیایده قدح سحیه اگر شده است ازین

مخبره علی و حیدر و زین
 در ده بزم و شمع عطار

در سفر هر از هر روز به علی باشد
 اگر هر دم بونین در کشم بود کلکون

ولا نفتر و قاحت کجوش هر گز زاده حکم هر تا بکاو و ما هر گز
 نصیحت کنت بر جوش و بندیش بخت بست جهان زو تا بکاو
 کت ز دست بر آید و یل مبار در مقام اگر طلی ترک این شهر کن
 هر شش بیش در آن چشم مست دل صدر ز قنیه این کاو سب هر گز
 لشکر که چنین بخت نکو است بدوستان هم دیده بکاو هر گز
 کونکه سلطنت است در کوه و در بحر خا طردش و هر دو خواهر کن
 کت است که بر فخره من از آفاق هر چه است با نظر کا هر گز

چون رخ رویا چشم طلب کن سر
 هر رنگ جوهر و بوی که هر گز

باید رو و صورت و دیان ابرو دانا بنام نایا چون هزاران در سر زاران
 زین نادیده چشم خورشید خیز هر دو بجا چشم لکشان بکوبان
 نوازش آن زو آن و کوه و کوه و کوه کشته هر دو در دام ماران چون قزاقان
 روح غل بر آن چشم و ابرو و بوی ایدل حاکم زینهار از زین لولان و لکان داران
 قشایک چون ابرو باران غن چشم افول قشایک چون دل لکان و دل تیاران
 هانایان تبت آن غم زین پائین هر گز چشم غم زین و هر گز زین

زبان و لب و دهن و دهان
 کجوش و بخت و کجوش

بخت زلفه و قنیه و خورشید
 زین نادیده چشم خورشید
 نوازش آن زو آن و کوه و کوه
 روح غل بر آن چشم و ابرو و بوی ایدل

ای غنچه خندان فرای سر و زان دل در باغ نظر جای تو نیست و نه بان
 بازی که با کشت روی تو هر است در باغ نظر باغ نظر و غنیدان
 باغ نظر از چشم نظر و غنچه است چشم اجابت جدا از تو چه زیلان
 با یاد قدرت در بر هر تازه نه با کیم بدست آن که هر ابرو سبب
 با آه و فغانی شستیم درین باغ پا نور تو و سوی تو بر لاله و ریحان
 هر خست آن که در در و در و در بر جان و تن ماکه کند ماه بکانت
 ده ده که اگر با تو نشینیم درین شهر کا هر آب روان که بکشتان
 که باده گرفتیم از آن سعادتمندین که بوسه رو بچشم از آن خشم مرغان
 رخ شب بجان زین سر است سر غر تحریر تواند بد و صد دفر و دیوان

تحریر و نام و جملات

جز بار خدا جاره در در که توان است

باب تو خواهی مشکل مار این بستان

ملکت دارا کجا و دولت قارون تا که دم داد دل زباده مکلون
 باده کن را مسلم است که دارند ملکت دارا بخت و دولت قارون
 سکه زین رخ زباده بخت حقیقت ملکت اگر که صابره دل بر خون
 لعل لب است تا که حرمت تسلیم چشم چشم زین است خیرت حیوان

گاه بکار بر سر زین مین
گاه بکار بر سر زین مین
گاه بکار بر سر زین مین
گاه بکار بر سر زین مین

چند عشق تو بر سرم ببار
چند زهر تو خون کیم بهامون
ای که گزینش مهر سرد قدانم
طبع را جاره نیست از قد موزن
عالت همچون جود انداکم لیدر
از رخ بیا و شر نکرد مجنون
از غم بزمین بمان کند رخ
اکم نیار و تمیز شود ز افیون

حرف
این خالم بر سر آریک بقانون
مطلب خوش فایز شاد لیا کو
مردم کیند ساکن باده دهر سقیان
دست بست و دیر پا دوش بدوش بود
خیز که باد فروین برده مانده یا همین
دست بست و دیر پا دوش بدوش بود
هر رخت ای بر با محفت روانم
شهر شهر و ده ده خانه خانه کو بکو
پا تو بردای چشم از من فرار گاهم
کوش بگو شب جا بجا رخت تو بست
سفر اگر هزاره جان بقدم ببارم

بیمه دانه جو شسته بار در بر تر نده شوم بوی او
بیمه شسته است از او بزو بخور و بخور شسته است از او بزو
دل از هم جان کز و زلفش
چو اندر چشمت بین بر ستم
سنباز جیم
دل از هم

چند عشق تو بر سرم ببار
چند زهر تو خون کیم بهامون
ای که گزینش مهر سرد قدانم
طبع را جاره نیست از قد موزن
عالت همچون جود انداکم لیدر
از رخ بیا و شر نکرد مجنون
از غم بزمین بمان کند رخ
اکم نیار و تمیز شود ز افیون
حرف
این خالم بر سر آریک بقانون
مطلب خوش فایز شاد لیا کو
مردم کیند ساکن باده دهر سقیان
دست بست و دیر پا دوش بدوش بود
خیز که باد فروین برده مانده یا همین
دست بست و دیر پا دوش بدوش بود
هر رخت ای بر با محفت روانم
شهر شهر و ده ده خانه خانه کو بکو
پا تو بردای چشم از من فرار گاهم
کوش بگو شب جا بجا رخت تو بست
سفر اگر هزاره جان بقدم ببارم
بیمه دانه جو شسته بار در بر تر نده شوم بوی او
بیمه شسته است از او بزو بخور و بخور شسته است از او بزو
دل از هم جان کز و زلفش
چو اندر چشمت بین بر ستم
سنباز جیم
دل از هم

نیمه صبر از مردم جان چندی و دردم
نیمه صبر از مردم جان چندی و دردم
نیمه صبر از مردم جان چندی و دردم
نیمه صبر از مردم جان چندی و دردم

چند عشق تو بر سرم ببار
چند زهر تو خون کیم بهامون
ای که گزینش مهر سرد قدانم
طبع را جاره نیست از قد موزن
عالت همچون جود انداکم لیدر
از رخ بیا و شر نکرد مجنون
از غم بزمین بمان کند رخ
اکم نیار و تمیز شود ز افیون

صد کن ایدل از آن چشم جامه
دل مردم بهر بود سنا ظاهر
چشم که منقطع رفتار شیدی
بگویش مردم زانو برانو
عشق ای عقل نتوان بجه افکنده
نیار دخت کس سندان نیارو
مرامو در بدن پا او چنان است
که تیر و خنجر بر لبش و هلو
چنان از تاش رویش بسوزم
که اندر آتش سوزنده هندو
عجب دارم که زلفش گسلد بند
که بسته صدر از آن دل بهر تو

درین مینا ندانم صیبت سخر
که ساقی است رخ از دهر جوینو
قد ارباب صیبت نیست غیر از تو
کعبه اصحاب صیبت اند کو تو
بر عجب دارم که سزا آید از تو بید
هر زمان کاید بیدار فرج کیند تو
خوگرم سر و قد و راه و چون تو بستی
از کجایم این معنی در کیم تو
طوق از انسان بدست با تو فرود
تا نکرد در پیش تر زخم زخم تو
خار بستم که بوی با تو بوی تو
کز کفر از جنایه المثل کل آورند
خار بستم که بوی با تو بوی تو
حقت طاق آسانش است بیکو تو
هر که از سجده و پیش خم او تو
همو هند و زادگاه بر آتش نشاند
از سینه طبعی بنا که خال چون هند تو

چند عشق تو بر سرم ببار
چند زهر تو خون کیم بهامون
ای که گزینش مهر سرد قدانم
طبع را جاره نیست از قد موزن
عالت همچون جود انداکم لیدر
از رخ بیا و شر نکرد مجنون
از غم بزمین بمان کند رخ
اکم نیار و تمیز شود ز افیون

بگوشه از ساف که خواند مطرب مجلس

شراب و شمع صاحب بار و خزانان

چرخ چه خواهد در از مری دل باخته کم لب از کینه باز شکم غم ناخسته
 در یکسو مرا طبع الم ریخته بار یکسو مرا تنیستم آخسته
 خود ز رویش که از دست بخت چو کمان هر که چون نقد و جنس بخت و باخته
 در کلبه کس و کفار هیچ چه در دامن از بهر بخت و کفار با هم برداشته
 طره مشکین بخت آن هر آو بخت با عرق است کان پیر انداخته
 ماه نه چون عارضت چهره را زده سرون چون قامت شانه را زده
 بچه جوار بخت باز میکنم از گشتم عجز مرا بخت کویا نشسته
 سوختم از تشنگی ابر کرم بین ببار کاش بزم جو شمع من همه بکاشته

لازمه عاشق است سوختن و ساقن

سافر از آن رو چنین سوخته و ساخته

ای خط تار که بر روی کفار آمده بکل او که مرا زحمت خار آمده
 از به تیره کیم طره طرا برین است از به بر آیدیم بار غبار آمده
 خصم عقرب و مور پس ازین باریست تا تو با طره چون عقرب بار آمده

از آن سوی

نکته
کلن نام خود را که بر سر است
در جیب و بخت و بخت و بخت

نور روشن چو شمع بار و کبره خواهد ای که بایره خط و طره تار آمده
 نامه خون شد بخت و صفت و بخت و بخت تا بخت عزت بازار ستار آمده
 بار باری ترک و در خون کرا ریخته که کف خنجر و بادست کفار آمده
 تا چو فتاک خور خون در لعل کفار زان سبب بر زلفین جوار آمده
 مثل طرود مثل شعله او شد روشن تا تو با سرو قد و چهر چنار آمده
 آب از آن زین مرده برین که چو از آتش گشت آید با طره شرار آمده

سافر از شعر تو شد کام جویان شیرین

بزم بخت و بخت و بخت و بخت

دیار از آن بزم و بخت و بخت
از بزم و بخت و بخت و بخت

بازی لعبت شیرین هر باز آمده که ز شش بر تو تلخ از همه باز آمده
 چشم پاک نیارد تو دیدای بخت باز نهان زهر در پرده ناز آمده
 ز کرای طره تو نشیند و بخت و بخت از بهر با بخت چون چکل باز آمده
 خسرو املکت حسن خزون باد ترا کرد خراج کیم بنده نواز آمده
 کج مدار کمن درست روی روان تا کوی و بخت و بخت و بخت باز آمده
 دست کوه نتوان کرد از آن زلف دراز خاصه امروز که از راه دراز آمده
 بنشیند و بفر از قد و زلف قسم است که ز با تا بسرا این بار فراز آمده

از پیش از بر سر گذر تو که تیغ غضب آید

کوی از آتش نوزان دم

از دروازه بگرین

دش برفت پش تو که کلام که به خطم آرزو سلسله

گفت دیوانه مشو تا کنم به نیت چون جیتی است سلسله

دانه دوام تو اندر خیز غمت است از خا خا جان بگریست حوصله

و از زلف ز راه درازم چنان که به صدم کسر طی کند مرحله

مگر از زلف تو لب گذارده نیم که بهر حلقه دین سحر جو دلوله

در میان فراق آنچه فداه است است هست خونین دیو با راز آبله

سفر از حلقه لب صد غزل آه و فزون

چه شو که یکا بوسه اش آرزو سلسله ۲

چاره ماه فریب با یکد در بر بارزه دوز لب کشتن داور و نوازده

نوبت از و زاهدان رفته خویش صوفیه که به کشتن خوش طول دین نوازده

کعبه عاشقان تو را به مناسبت شو که شکران عشق را با و دره مجازده

حال که او فداه ام در طلبت چنانکه خیزد بخت کونم طره با درازده

کوی از غضب دیو ابله
از دروازه بگرین

از سر زلف چنانکه در نوازده
در جیب دیو نیم کلام

بدرغ و زلف ای بر فعل صفت و آید زان مرعل اکنون آتش غمک ازده

بزم از طراوت با سواد رسد دوزخ و زلف و خال و خط بزم مرا طرازه

از حفظ حق خود را بکلیت بجهت هر مرشد عاشقان منم ناز کنه نیازده

انار تو چون هر کس در کبر و شوق ما چهره قیاس به هر بوسه بهر نیازده

سفر از طلب کنی قرب سر سلطنت

در هر یک کین دل بکف لازده

ناله ایست و جهان دریا نوازده کاش اندر بند بدم زده بر او لازده

چک در مطرب در این جهان که نوازده زهر را بر دفر شد در غم شیرازده

تنگ بر رخ قفس به نوازده جهان نازیک کاش ازین طلسم که در نوازده

حال مجنون در قفا محمد علی کواکت اندر عشق او فداه در به جازده

پایه حسن ترا اندازه که بر قیاس زانکه هر فن از قیاس و قیاس از نوازده

مان مخور ایدل غریب که نوازده که کون از یاد آویره زن غمازه ۲

ساقیاد و درست کردم بیار آن کشته می

تاب غریب از هر بندیم عهد نوازده

کودک خیز چشم جو آویر رسید شوخ که چو او دیده آفاق نوازده

تا قیاس رخ را و غمده
صاحب دیو لب غریب نوازده

از به نشد از بر ساغر کندر / تو که تیغ غضب آینه

کوئله از آتش سوزان دلم

لذو داهمه بگرینجه

دوش با زلف پشیمان تو کردم کلام / که بهر خطم آرزو بهر سوسله
گفت دیوانه مشو تا نکندم زنجیرت / چون چنین است سلسله بهر دایره

دانه و دام تو اندر خور غریب است / از فراخ جان نیز ترس حوصله

و آذر زلف ز راه دراز است چنان / که بهر کسر طبعی نکند مرحله

مگر از زلف تو لب کز آوازه نسیم / که بهر حلقه درین سحر بود ولوله

در میان خراف آنچه فداه است بهر / است خونین دیو و پیر از آله

سفا ز حریف لب صد غزل آوازه فزون

هم نو که یکا بوسه اش آرزو صله ۲

چاره ماه مزه با یکدوسه بوسه بازده / دوزخ لب شکر خان دانه و نوازده

نوبهار تو را بهان زخم زخیش / که بهر یکش خوسر طول درین نوازده

کوچه عشق تو یکه را بهمان صفت شو / کم شکران عشق را آیدره جوازده

حال که او فداه ام و طلبت چنانکه / خیزد برب کونتم طره پا درازده

کوئله از بهر تیغ آینه
از در دام بگرینجه

نرسد از بهر تیغ آینه
در بهر دام بگرینجه

پایه و زلف ای بر بعل صفت در آینه / زان مر لعل آنگون آتش غمک ازده

بنم ز از طرا شد باز با خدا سر / دوزخ و زلفه خال و خط بهم را طرا زده

۲ و خط حن خود از بهر تیغ آینه / مرشد عاشقان منم ناز کم نیازده

۱ ناز تو چون کشد در کعبه صفت را / چهره بقیب میهر بوسه هر نیازده

سفا ز کربلای کعبه سر سلطنت

در هر یک کین دل کعبه لایزه

نایب است بهر جهان در بهر نوازده / کاتش اندر بند بندم زده بر آوازه

چکن در مطرب در بهر شمع چنان / نه در بر دقش در شمع شیرازده

شک بر رخ قفس بهر فرخ چنان / باز می کش ازین لعل کعبه در آوازه

حال مجنون در قمار محله لب کوکب / اندر عشق او فداه در بهر جوازده

پایه حسن ترا اندازه یکا بر قیاس / زانکه هر فن از قیاس و ضایع آوازه

مان خور ایدل غریب که کاندرا کار / که کن از بار آویره زن غمازه ۲

ساقیاد در سرت کردم بیار آن کینه می

ناب غریب از بهر بندیم عهد نوازده

کوئله از بهر تیغ آینه / شوخ که چرا و دیده آفاق تیرده

نایب است بهر تیغ آینه
در بهر دام بگرینجه

بس شردل از زیر کمر بر زده چشمتش
 این شعله ز آهوه کوه کشته شده
 از تیر تیر ناز جوانان شده ام پیر
 چشم همه زان بگوکان است حمیده
 نهاده مرا آشفته ام از زور تو چو نمور
 چندان که رفیقان رشته ایست بریده
 آن کیست که در شهر تو به سرو پای
 یا آنکه بن جاده طافت ندریده
 از حال گرفتار گاه است خبردار
 آنکس که بتر تنگ و زنجیر کشیده
 بگرفت دل آرام ازین کرد که زنجار
 بیک مکر از کور دل آرام رسیده
 هر روز نسیم سحر میوزد از روست
 اما به چنین عطر نسیم نوزیده
 به کن دلم از لیموی پستان که چو ساغر
 مجروح دیه دارم چون ناله گفنده
 تو در خواب و در زمان در گیتی گاه
 بشویدار و به خواب باشم آگاه
 دلای این مکر از عشق بگذر
 که نارد حمل و نقل کوه را گاه
 بلند است اینچنان فراتر از خند
 که دست خنجر از آن صدمه گاه
 منو مغرور طاعت نمانداید
 که رحمت آورد بر زندگان شاه
 ندید آب و آتش که بهم جمع
 در آب بکشد مرغ بین آتش آه
 چنان پیش رخسار کشتم تا بگو
 که گمان از فروغ طلعت ماه

مجله

آمد دلم آرام ازین کوه که بر خاست
 از جبهه لیمو که گاه رسیده
 ص

بمال عرض حاجت نیست کس
 ترا از بس قرار افتاده هر گاه
 بر دین زره چشم تو مردم
 در کوه راه میدانم ز پیراه
 به پناهی قدم بگذار سحر
 که بر نای تمیز راه از چاه
 ترک نجای فرود چه بنای آمده
 مکر از غارت ارباب بنای آمده
 کوه از دامن زلف تو یوسف غایت
 خاصه مرد که از راه دراز آمده
 چشم باز آمدت هیچ نبودم از بخت
 چه شد از باز فرار فتنه که باز آمده
 به ملک از خضر و سیرین تو به ناز آمده
 به نامر محمود و لایز آمده
 خواجهان بنده تو کشته و میر برانگه
 ز خداوند بنده نواز آمده
 غافل از فتنه زلف من و ناصوه دل
 با هر بانش که در جفیل باز آمده
 مکر ای مرغ خنجر منست آتش بکمر
 آتشی هست که با سوز و کداز آمده
 کوشش کن و لب از قصه بندگان
 اگر اندر بر ما از پیر راز آمده
 که بر آن چهره و کسند حجرات خیال
 از روی این همه به بکار آمده
 دل بران بگویم چشم بر آن ابرو بند
 چه مکر بحراب عبادت نیاز آمده
 از حقیقت سخن آغاز و معانی
 کوه بر برت ارباب مجاز آمده
 و من صاحب دلم و دانه و نسیم
 که نام نگویم طراز آمده

تجسته عید زلود است ساسی ساسی کرده
 پس از جام میهمانان اعدا نشین انگبین
 دلم را در دلب و دوان تو داد هر تو دوان کن
 سقا کاره جلای لایزالان تا معین درده
 لکها مانده در آن است فیه یاران تو حاجی
 پای سرو بون باقد چون سرو و چون گل
 می خکین در زمین قیام از آن دست بکین
 بیج راه سفر را که داد و عزم بدر دست
 دوسر بوسه سوز مرحت میر گزین درده
 عطا شمر انگه با جام هم کاه عطا کوید
 مرا خلق عالم از که بین و از هم بین درده
 مهاباد است مبارک این هادون عید خوشن نو

کنون بر کوبتیه بر رو نغان علم سائین در ده

کوه نور را که نامش در کتاب آورده
 آن بسک سیر که چو سانسو را کشا که
 جن بر آخذ برق کوی در درنگ آورده
 بر فرازش جن نور چراغ پیدا زلف
 گاه بود افزایش بیکر که بر شیب
 کوه را بجز آن ای که خاک آن ساخته باد
 ای حبه خنک فرخه که از بخت بلند
 کوه را از صفتش را اضطراب آورده
 عقل کو چو پیغ را زیر کتاب آورده
 چون میدان کوه کوی در کتاب آورده
 بر فراز آسانه آفتاب آورده
 جن خنک غیر زمین در پیج کتاب آورده
 گاه پر بر باره در آفتاب آورده
 خوش را مطبوع سیر کا میاب آورده

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام في القلعة

۳۴ البی یکنونی و غیر ذلک است و اور باد
در هر از دو باره خرد آید

نامہ کر داسی کو خوراجین در کلا
 لاین وصف شد ملک رفیع
 شاه در یاد دل عطائش کن غبار
 گفت دست و پایش کان و سحاب
 با حجاب این مصرع بغار
 کز کوکب دای
 نسخ ان آیات را فصل خط
 ایا

اگر ای دل هوس طره دار داور
 باید از هر جهان کبره دل بردار
 باغبانان عجبا زشت که باقر باغ
 هوس کاشق سر و صنوبر داور
 جیز آن زور ناساکن و آن لعل شارب
 گوشت برشت لب کوز داور
 زلف اندر زلف برشت افکن آسوده بکار
 تو چه دانی که ازین ترک بر سر داور
 ای که هر قطره مهر ماه بچشم داور
 چو ساق و دگر عشق بز و جسم مرا
 جند از دور خوف زب و لاغر داور
 از لب لعل تو دندان طمع باید کند
 که هر آره خو خواره بشو داور
 چمنه خضر بوی عبیه اندر دهنست
 یا بلبل مجر عیسا ریمبر داور
 کرم سودا زده زلف تو بینند و یا
 سحر است چون دوست لب آویزند
 هر چه ازین بید و درین بید مکر داور
 که هر آرزو چشمت گشود آید

Handwritten notes in Arabic script at the bottom of the page.

۲۰ اصحاب با حجب و زینت و بلوغ و تحریر

خون دل از دیده هیزنیکه تغیر نبرد باز
سپل بشد که با بستر سد امتداد امر
خاک باغ زمین آب روعا شفاست
ای خوش آنرو نه که سر غمر نهد در باغ

گفته شد غم تازه ناقصی بر آب افکند
 دل در بطایعش رسته شرافت افکند
 از آذر با قطره قطره باوه آتشین
 تاب و تب و علقه شعله شعله آتشین
 حال آن آید خواه گرفتار نیز و دم
 شمع در اندر دل جلالت و تاب افکند
 یاد باد آن لب و در بیان کار از تو
 گاه جام مر که از کف کباب افکند
 دل نبار و تاب طاقت در نه زاده و نام
 لاله در بنیاد آباد و خواب افکند
 ساربان و دست زین منزل از محراب
 در شمس سیاه خورشید بر آب افکند
 فوج بهار و لاله را و کبر شانه آسمان
 که گفتند از این شرک استیلا و حیرت
 آواز نیز در دست بجهت آید بجهت
 که بنا بر طرقات ایمن از نور بجهت
 دید چون حواجر بر آب افکند
 کشن در رویا با شیر آب افکند
 خوشایند دارند در چرخ و تاب افکند
 در شمس سیاه خورشید بر آب افکند

هم که بخود در روز ششم آمد
کاشیکه در راه بارنده خواب افتاده

عاصم بن ذريح لم يبق في بني ربيعة
لغيره من بني ربيعة العاصم بن ذريح

رفتی اگر هست و ده پای و حایه
 از عشق تو کردن شدم از تو جو پند
 شد چشم و قدم تیره و رخ تو که ز کشت
 لا آرحماز و تو تا باده که آمد
 اندیشه فلک و رخ حور انگش باز
 تاظر جهان پیش و مرا نیست نظیر
 صد ترک جفا جو برکتی نتواند
 گویند غمزه کن این برده دل از می
 ناصح زاطالت ز غمزه بدلت
 من طایب یارم چه بهتر چه چهر
 که یار ندانم چه حایه چه مای
 سافرو آسرا کرش بدیده جانان بجا
 کین طرف غزل هست نکوتر ز غایه

شخص جانا غز جند آو کھارم میکنی صید جو قرام بیک میکنی
چشمه از بنو مد جان عاشق پرور مردم از تر کھارم بیک میکنی

نور علی

ترا سلسله زلف است فرخ و روانه اینده زلفت پیر زنجیرم بفرایندم بر دایه
 مرا که تا هم که آن بچشم اندر هر آید فرغیم ترا با ای که در چشمم هر آید
 بمسرت عروض و رسم بجزت بفرم از آن روز که دایتم ز خندان نفس صهیانه
 بخوانا سطریش این غزل بفرست زلف از سر
 که تا آنکه ز عالم کرد و آن اکبر دانا یه
 عینا سوسور و سوسن بیاغ و باغ عینا جوا بر و سوسن بیاغ و باغ فرمای
 بار و بار از آن بچشم بگشت زلفا سر بر آید و نور نور به چشم بگشت عینا
 هر شکوفه کون لاله جد بر کون دشتی هر سبب آن ناله جگر از کون صحرای
 نهج سر وین هر کز بدین شکوفه و قطار شکوفه شاخ گل هر کز بدین شکوفه و قطار
 شبه کون بچشم بگشت سوسن بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 بنفشه تان و لاله تان ز کون بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 جویغم ز بخت سودا که آید بخت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 فروزان اشکاب سب جان شد چهره لاله که ز کون بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 شکر کون ز باغ انداخت و بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون

حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام
 عروسان چندی در در بستان برقص اند جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس
 بجای سرو غرابه نوش از کون بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 ز آب حجب این آتش که بر جان فرافشید بیا سناوه ای باشد که نشینی و نشانی
 تا ز غمت بدید جانیه دلم اند کفر ست آیم جهان بیا تو سر آید مهربانی
 نگریم چون هر شب با جوی کفر زلف تو سناوه ای باشد که نشینی و نشانی
 بهار و زلف اسان نیکو در هزاران جان بیا مشکل بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 اگر کرد و کون بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 هر شب زلف تو ز بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 دلت ز کون بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 خنده که کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 خدای اجبت بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 ای بر زاده کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 تا بکند و کندم کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون
 بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون بچشم بگشت کون

حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام حجب دیوان کل اندام
 عروسان چندی در در بستان برقص اند جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس جویس

کرده دل بر دل خویان نه عوام است بگین تو بر آن باش که جان بدین خسته بر نیاید
 که چه بیکبار بر سر یزید زخراشته بود ایرو سن بر که بین باید بماند
 دل عاشق بچون که بختا در تنگت که با داسر بر صوبه بر ستواند
 در لبست زد مک دیده بدام بگرانو آئین بر مکس سپیده بواز خشتاید
 بیدار اندیشه و صفت بکنده ساغر ازین کافیه بیدار زمان دیدم و دامن به از نایه
 قدر تو یقین توان است که بعدر کند نشانی

همه اسنند و تو سر همه صحنه و تو جانیه

هر که را نیست خدای تو آن گفت خدای مگر انفس که سر آبا به عین خدای
 نصف متونید بخرای خدای ایدل مگر آن حفظ که بخود خدای بخود آید
 هوس باز کور عیال و خور و خور کن ایدل شرط انصاف نباشد بچنین جادو بید
 آوا ایمانم کوه عالم چه زیانیت اگر از در پیش بسرایه بسرایه
 اگر این است خفت که ز نور شو ایدل نتوان رفت بجز کور تو جانیه بکلیه
 ساهاند که دلم را هوس کور تو باشد بخوا یا که گفتن از دلم این عقده بکلیه
 در پس پرده و خیره شدت دیده عالم چه بخور از پس این پرده اگر رنگ نباشد
 می نهم با سر و دم از راه و بزرگیا اگر دست دهر رسم و ره پادشاه

بلند

میکنم از به قیام برین صدق جزا دهد صوفی این فرق بنده از اگر از اهل صفایه
 چه بر سر بره ازین کشته چاهل باطل زاهد اشتر ازین سپیده طاعت بیداید
 سرخ چون دل ساعره عالم بر اسر

بدر بکلا اسر اش سوزان محبت چه بداید

سها خون جگر خوردم بپا آن بری ناکه از عیب نیست بر آید عوی
 چون نهال بر بار کشت و گلش سپید حشمت با عمار خوش بر قد عالم عمر
 نوزد نایه را که کوردم بپا آن بری ناکه از عیب نیست بر آید عوی
 حلقه از زلف چون انگشت کرد مرا کشت بیک از ستم چون حلقه انگشت
 احسان از رخ کویان سر و سیم اندام را سر کشت که کویان را خور بفر
 مرشد به قیاس برقع از رخ میکشید پرده ناموس و خد بعد امید
 بیک از رخ کویان سر و سیم اندام را سر کشت که کویان را خور بفر
 خیر خراغ از اندر رخسار بیدار غدا بنده صانع را بنوشد که خراغند کار
 ذات بچون را کجا اودا که خواهد کرد انکه

سر زند باک یزدان را ز کاه و سمر

بکلم تجریت با بکلمه دایم کار با نایه زشم کوششم بر خفته است و باز بر داید

بدر بکلا اسر اش سوزان محبت چه بداید

بدر بکلا اسر اش سوزان محبت چه بداید

ولا از غنیمت درخت آرزو برکن که بران غارت حاصل هر غارت و غارت
نه تنها آتش سودا ترا سود و مانع جان که امین بر کوکب تران کبر و بسودان
مگر خضر بر باد که کمان بره آید و کمر کاروان رفته است در کین له میران
مگر چون بیا دلدل لیا لشک طیاره که سینه نیست در صحرای خون تازه بریان
مگر عجب یار از فرشتگان فصاحت که کرد که که خورشید در غایت که چون یار بقوت
کجا از کوشش برده است از طوطای غمنا که از خوف خدا هر دیرش باز آید و بیاید
در انقضای که عرض نکند بدین مردم جوانان که از نامه سپاه خویش سودا
که یا عذر من پذیرد و بگذران ماه من که آدم را کز راز و سوسه شیطان بدینا
دو چو معدوم است چون عقاب غمنا که از راز و سوسه شیطان بدینا
بر غنایا هنوز زلف و آفرینش

نایب کن که ای صفت غمنا که میبکشی که بفراید آرزو چه کم نایب میبکشی
طاعت خلق بر سر طوطای صید هر پره صید بر سر طوطای صید
ماه تابان فلک که در چاکش زنی سرور و دین از زمین چه در فراد میبکشی
در حق که کمان بر آرد درستی بر از به حقیقت مرا حمل غمنا میبکشی
نایب زلفت و خلق است خطا برند که تا تو چنین طوطای رسد طوطای میبکشی

مطر

مطر باین نوا که خوشتر از هر نوا میبکشی راه اقی میزاید ست جبار میبکشی
با قدر زلفش از فیه این همه که گویند بهنده از خرمی قهر در از میبکشی
چشم هر دین دول باز و سیم متصل بر چه ستایش آردی بر که غار میبکشی
که بر آید و سر بر دل هرزه که در من تا که پیش هر کسی عسری میبکشی
قصه حال بر بیار از چه میان کتر مهر عشق که بکین میان پیش از میبکشی
سفر ازین دین نهان که که نشسته بر تاج
چند زبده اشکار این همه را میبکشی

هر شب از زلف توام دل در برش بیا که بر می کشم بر جواهر نهان استی
با چو خواست جای خفته غمنا که چشم با داکر دل در هر سر و دست بیا که
تا هوای چشم که هر دو پای بند در نه قبول که قدر خود استی
و کفایت که سوسه است سر روی نایب که غنیمت را غلطت بر پیش استی
ای نسیم که جان روح بخت می مکر طبع که بیا استی یار روح و جان استی
با خیال طوطای بر لب با هم هر غمنا که بیا که بر این خواب شیطانی استی

سفر ازین دین نهان که که نشسته بر تاج
کافه که در کین رسم سمانی استی

در این دین که در این دین استی
در این دین که در این دین استی

علا علی اعداء که غنای چو سیخ بیکان کرده کند زنده و کشته
 ساغر از بار خدایان چه طبع مبداء
 که صد داده از دست بر آید صفت

ایک خط نیاید که نه در بر باد معنی
 بد تو که خانه بهشت است بود ز نام
 بسته بر سر زلف نه در دل شانه آهسته فرو کن که دلم سرگشتی
 مسکنی بر سر که تو غم آردم نیست
 تو بدین زلف شمس که جهان بهر لب
 بسجین گوش که تو عیسای قریه نفسی
 طوطی نه بر بیل باغ ارم
 ماه کرد و یا سر خوشید کفر باغ فرو سر یا در فکل برهمنی
 فرد تو نه در آفاق شد آهیم لیک
 نه بد دولت نه بد بخت بیاد باغ

زین چه حاصل که تو دارا چه صد کوفتی
 از زاده نماند چه قدر زیادت
 که در سر را نه بد این چه بزم آرای

ختم

در این کتاب
 از باب اول
 در بیان
 از باب اول
 در بیان

ختم شد قدرت جان بر چون مصور که تو مخلص ترا خلقت هر زیای
 خسر و ملک جانی و حشید کمال که تو خیر خواست است عالم همه را و آرای
 نه از اندازه بلند ز جهان کو تا هر که توان گفت بقدر و سهر با آرای
 روشنی رخ تو طاعت آفاق زدود که راه تو خورشید جهان را آرای
 اکسنتان طرب غنچه را و درخت قدر از آید که شمشاد و چین بر آرای
 باغ فردوس برین است و با طوبی جوی جوی که در آن کبریا و آرای
 بازم از جان مغرور شدت با آید وقت شد که بیکرشته خود باز آرای

سافر از کوه که برین سخن است ترا
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش

تا که به دل خفته نام بر آید
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش

که از عالم غیب رسد الهام بکوش
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش
 که از عالم غیب رسد الهام بکوش

تا که به دل خفته نام بر آید

که از عالم غیب رسد الهام بکوش

دل از خشم لعل ز جان محفوظ
که بوی شب رو افتاده بر بند عسلی
بیش از نیم بیکار غم بجز میمند
که کمر کوه بسته است بال کمر
دست اندریده بر امان تکلیات
چه عجب نیست کمر استو کردت بر

بر صاف و بزم بر سماع

بر فغان و طبع باز سماع
که درین شهر غیر نشو و نفس

بجز چشمت در آن ابرو در مغان هیچ کفار
ز تیغ و تر نارد بستر و بالین ببار
چو چشمت دین شکر و کمال چه جاوید
چه زلفت دل نیندازد در دوازده طاق
عیان در صله زلفت بنا کوشش
که مانای فغان است در دکان عطاس
چنان در کوه که از چشم که مرست بر
که از پیر و جوان در شهر بیدار نیست
کدلف زلفت را بکشت و بکشت بیدار
که یوسف طغیان را با وجود نیست ببار

که در زلفت که بیدار است
و کعبه که بیدار است

چو نیم در شکر کعبه است دل چنان عالم
که کعبه به بند بچرخ و در دهم بار
زمرگان که در چشمت خفته در سندان آلام
ببیند خیز که از سر نیست در آفاق عیار
بجز خیز هر که را با پای درین ملک است
بجز خیز هر که را بزم درین شهر است
نزدیک که خیز هر که خیز که خیز که
که بزم بر دکان هر که نیست بیدار
مگر ز رحمت بزم بزم خیز که خیز که
که غیر از خیز که بزم بزم خیز که

دل در غلوت و صحت که بر بند نشین
و لم چار و ام مجتهد ابد سرور نشین
اگر چون اسم اعظم در دو کتیر در غلار
چو علقه بیدار چشم که نشین
نخود نزدیک که در کوه خورشید بر کمر
بجای شمع که از خلدین در نشین
بشویانک روی که در کوه نشین
همه که چون ملک بافتل در نشین
برین بیدار دنیا که نفس خونی که
ز نام اختیار از کف در نشین
سکنده سان اگر در غلوت و در خیز
سیمان دارا که در غلوت و در نشین
چه حاصل عاقبت بیدار که در غلوت
بیاید ساهای مار و مور که در نشین
کون تا در کوه را تسلسل
نایب که چشم دستان بر کوه نشین
هوان بهتر که بر سماع و بیدار نشین
که در شهر خیز که در نشین

چو بزم درین شهر است
چو بزم درین شهر است

بصفت شام سماع و بزم از کوشش ایدل

کون اندر از خلعت هر باغ نشین

ایدل بچند در طلب ایدل
چون نفس در شمع خرد و دشت منر
بادیونیک خود بر زردان سینه جوی
با غیر شمایه و بادوت دشتی
در باغ و بوستان هوا و موس ز جوی
آن نیست که بزم ام ازینج بر کمر
دشتی بچند ایدل نازک مزاج یار
دل نیست باغین تو مگر کوه آهنی

باز دست کو تیر از لاف ز بیم بدجو / کز کشت دراز تر از پای دامن
 فتاکشیت یار من از سار طره چند / بر قصد جان غنای بران کوش و گردن
 آفرین فرم از استخوان نیم / ای فزده ما حسیب اسایه تفکفی
 من یک تنم دو تیغ چراترک آفتاب / با اینکه از نظم مرده مرد صد تن
 روزی که چشم عقد کشتن زلفش حسن / او سباب بود و اینک تهنیتی
 کز کشتی خشت خشم سب و طعنه / بهتر بود که عهد فردیت بشکنی
 ما ز عدل میر ملک پایه غنا / ایدم که جام مرا سنگ میزاید
 بخت دنیا با غر کف نمان عطار
 کز صفت او که جهان سر را کفی ۲
 ای شاهد باز آرزو باز آرزو / اندک کز کف دامن با کبر و تبار
 فریاد که بشو فرخن خوار و جفا / بیداد که با خوی جان ناه و دل آزار
 آرزو که بر ستم دل در شکنی مروت / چون ز کس عادت است از آه و تار
 در آرزو که صبر کفتم که تو در مساز / در بادیه صبر کفتم که تو غمناز
 دست از جان شستم و ز سر خود برستم / امروز که دانستم دلیند و دلدار
 دهرش ندید خاصر از آنکه تو بنوازم / بخشش بکنده میسر از آنکه تو بکند از سر

یا از سر آرزو چه بود
 که از سر بدست نماند
 ع

از لعل

از لعل جانان آفرین صفایک / خون دو جهان خورد در باز این طبع
 زخم از چه زبانه بر جان ایغره کتری / شش لاله زبانه بر دل اسطره کمر
 ساغر غزل انگیز با شد و شکر ریز / یا صحرایم زار کفن اشعار
 یا از لب دلدار در کفن اشعار
 دلم از دست برود است بر چرخ / که نیامد که آرد و کبوترش قدم
 همه اندک جهان دیده ام از دست و بلند / صعب تر نیست ز همان اجبالد
 سخت در جرم از این که مردم بدو / مندا از رستی تن تاب نبوده بغیر
 من ازین پیش که مهر تو نام صبر / زانکه آن توان ز رست به پیش کمر
 ز کس اندر نظم بد کل رویت غارت / بدو چشم تو که بهتر نبود آن صبر
 من که از یاد تو یک لحظه نکشتم غفل / جفا رفت که از من غفلت یاد در
 مکم دوت وصل تو کند میر لاله / مگر اندر نظم هست و کون از در
 ساغر از هند کند رخ که بدین کشید / همچو ایران نبود در صلب کمر
 جز عطا انکه بهنگام عطا در نظرش
 بجز ماند کبر از نماید به نمر
 فراز خواه از بالهر آه و آرزو / که تا اندک اندک اندک مژده بود

که از نظم و کون اندر

مرا یک دست بردل دست دیگر بر سر نهادم
 در لغای چاک تن را نیست از بهر زودستی
 بدست کونتم زلفت بگشاید که رسد روزی
 بجز باد و بحر کاه که با باد زودستی
 زدم در زیر تنفش شستم تا دست نه بماند
 کون چون سوزاید باز بماند کون دوستی
 سخن نیک است در وقت عاشقی چون بماند
 که بنا خورد نیست در لعل گفتگو دوستی
 ترا چشمه دیز از زبان منکر از زبان جن
 که در کرم کشید بزلف من که دوستی
 خمار سر از آن ز کس شعله نگیرد از پا
 زبا افتاد کان را کس بی زان که دوستی
 زانکه و نالام خواهر اگر آسوده بودم
 بچشم تنه بر کدو بر کلو دوستی
 بجام ششم غرا در هر دل آید غن
 که باز از صبا بوم ناله بر دوستی
 که در بزم عطا دیگر ناله بر دوستی
 خوش بگویم و خمار و کدو
 تا کلام دل در از پیش بر دایم سر
 مست شوم و جام مست شوم و جام
 تا تو ای ره رستی شوم مستی بر دایم سر
 باید از کز تر بودت خرم بجا اندر
 رفت و زان معترضت حبت ختم بر دایم سر
 بر دایم از آن کشته است در دفع غمیت
 تا بیا بکس نیست در کار قصید
 تا که در کفایتش ز بدل صبر شوم
 هیچ صبا در بر دوستی نزد نیست کفایت
 است کفایتش از دایم از دایم دل
 پالتی چون که بر لاله زاب جو بایم

لعل تو ناهید گفت دشت را ناهید نور
 چه تو زورشید خواندم دشت که نور شد
 قد تو طایفه شوم چشم تو ز کس سوزم
 که بطول جوشم و در بزرگش بوضم
 خاک کونتم در پروان عالم لیک ز کس
 که نیست ز کس رسد بر او خط غم
 کفتم از دشت کفتم تیر زهد از بزم راه
 عشق پیدا کشت و ز در بزم دشت راه
 صبر و صبر و صبر و صبر و صبر و صبر
 خاصه چون بزم کردم از مدح عطا تو خیر
 اگر بشود از آیین لطیفی
 چه شود که چو شیرین بکلی اندازی
 چنین که در نظر رای نظر فر صبر
 ضرورت است اگر از نظر غنای
 را در دست که عاشق حکمت آمیزم
 بشرط آنکه ز در سر نکفتار
 را بفرمایند تو کس بر دایم سر
 که در دستش که در بزم شوم بزماری
 از او بزم که در بزم کوه بر کوه ساری
 بروی سوزت از شمع زده بر دایم سر
 با هر میرست از سر و قدر از دایم سر
 در قدر ابلت گفتگو هم چشمی
 نه سرور ابلت تا در دایم سر
 ز منک آنچو چرخ طره تو طره آدر
 نه ماه و آله چون چه در دایم سر
 بیا که بجز آه دل در بزم سمان
 کیم باز نیاید بزم بر دایم سر

تو
 ناله
 بزم
 کوه
 ساری

کرشما جان میکنم طلب ایدل نخست بادت از غیر فانی برادر

نمیرند برینک این کسان سفر

مکوباد در سلطان کنند سر بازی

زهر لعلت منبت لاجان در اضطراب کینه دارم بر اندر چو دنا بستی

اگر ایست است ایست که در چشم من جهان در پای آفتاب است در دوش جایتی

را که امین صورت ندیدم از دستر خوشتر با بر زانو قریب آفتاب استی

را و صاف کمال است تو وصف بر آینه کاین یکدیگر در خفا منم که کاین استی

کجا می توان دید خورشید جالست که از لعلت میان ما را چند تر جالستی

اگر لعلتم بخت شد که خون عاشقان بر ری غلط کردم و خاک خط لعلتم صواب استی

خدا را در برم بگویم بیانشین غم جانی کوه غم از استی که این نیست شایستی

حدیث از بهر که زاهدانه از کلام من که در حشر نه ندانم فزون تر زین غلامی

مکرمه کفایت در دنیا و دنیا کوه در هر که غم منم که نه از است جایتی

زندان سینه زان غم در دلم لکن آه که در غم داف و سبب استی

چون ساغر نکر دم است با به چشم ایستای
که زهره زده پنهانی صد دریا شربت استی

آه

ضایعان در غم جایتی

کبریا در غم جایتی

حدیث از بهر که زاهدانه از کلام من

مکرمه کفایت در دنیا و دنیا

آه که در راه شوق چشم سپاهی دیده شد آخر سپید نیست کنای

رفت بسر روزگار و باز نیامد از چه دل بازمانده چشم برای

ز آتش حرمت بسخت ضرر خطا همچو روزنه برق خشک گیاهی

کشور جان شد غراب غزه جانان چون ده دران که از درو سپاهی

خون فرو خوان حق بر به بیغما ترک ستم کاره نیست کواهی

کاش سلطان خبر دهند که در کاش خون رعیت هر خدای بکاهی

عشق چو که در دپید بحر با پی شوق چو خیزد سپاهی که بکاهی

ساغر اگر از خفای جرف برنجی جز در سلطان طوس نیست سپاهی

شاه فرسان رضا که پادشاهش بکوه کوه سینه بندایم و توشاهی

رادماتر حقی که درین مندر

چو نذریم غیر ناله داهی

در دقایق اشکاتش مشی بیدی تا که چون لاله کج در غراب است بیدی

کاش که بار در چون دوش مشی تا صبح دست در کردن کف جام شراب است بیدی

سند در غم تو هم سیم بر سوسا روزی تا که آن زلفین چون بر غراب است بیدی

دیده ام رایت ز لعلت تا که در دوش کذا کران خوش ره چون آفتاب است بیدی

کاش سلطان خبر دهند که در کاش خون رعیت هر خدای بکاهی
عشق چو که در دپید بحر با پی شوق چو خیزد سپاهی که بکاهی

از گل رویشیل موکاسکه برداشتی / تانه از اسکنم چو بسوزد آست بدیر
 یاد باد که لب که برشت از آن جان / از غنایم که با ما ز عجب است دیدی
 هر شبم بدین رخ دیده ریزد باروز / تا که ماه چو چشم بخت است دیدی
 از پس چنین دعا دشمنان شب گفت / شکر چنین سواد آفرین است دیدی

سازانده شد عشق طفت از جگر
 آمد دستان از دنا بر جاده بچ پناه / که نظم دست خلق در رکابت دیدی

الهی با شکیر اگر از کور یار آید / بیاورم برود سپوده از هر چه کار آید
 در از کوی یار آید در شین عشق / که شاد در کفر و در چون از کور یار آید
 ترا بر شک و عیب و دانا ناپسند / زین زلف جان با که از شر تار آید
 یکسای خوش گاه را شب بگوشتان بکشد / که اندر حجت جانانه با نقش و کار آید
 بکفم چون بیاید سرع اجران سر کیم نیست / ندانم که از اظهار شمع غم کار آید
 ترانها که افروخته است حق دار و دل غم / که چون روشن خوش بر پیر و زلفین آید
 کون که در شتاب بیدت بید هر لیل / بجا که در که با که دلایت بپار آید
 عیان ای طیار بیزید ازین مطلع / نیاز نشانش را هر کوه تار آید
 الهی با شکیر اگر از کور یار آید / بیاورم برود سپوده از هر چه کار آید

کسی که از غم و غمش
 چو بر لبش نشسته
 و در غمش غمش

از غم و غمش
 که در غمش غمش
 و در غمش غمش

میان دران شهر آلی شهر یار آلی
 اگر چون در کدای را شبی از در کدای آید

الهی با شکیر اگر از کور یار آید
 بیاورم برود سپوده از هر چه کار آید

بصلحت چو می توان با یکدیگر آید / بچکم چون تو آید ناکه با ما سر آید
 بوی آشی بنم ترا ایدل که در لیش / قرار بیداران را در هر چه سر آید
 الهی ترک چشم بارتیغ ابرو ازین / در هر چه با آن بند زلفین از آید
 کون انفس وقت آمد که با عقل گفت / که با ایدل خوش بکفت و کد آید
 بجز خوش در دینان بجز کشتش در سینه / در کشتش کف کرام زمانه بجز خوار آید
 بیاد آفران خوشین چشم بخت / که از حشرت هر کس این جواب بجز آید
 تناسل ترا بسبب دل از هر چه خود / که در کس بر خواهر کمال و تیار آید
 که در دل به آن دلها شب انفس غم / که در غمش غمش و در غمش غمش

کسی که از غم و غمش
 چو بر لبش نشسته
 و در غمش غمش

که چون در هر زمان با هر چه در آید
 آفرین بر شما با غیر ازین ندو آشتی / دشمن که در رسم دوستی برداشتی
 کشت استیدم و در کد و در غم و خوشی / با در تخم صدم در غم و دل کاشتی
 دشته هم کس در بوی تر بغیر / رفزد در آتش حرمان مرا بکشد آشتی
 مدد رفت و کمر در زبانه زنده ام / کویا که در زنده ام رفزد مرده ام آشتی

یک چنین سید ب دیده داد بنیادم زان کف پا خاک کرد دیده ام انباشتی
 چندی چنان کسل بر پا خوار دروا کاش کرد قدر و فاقد در جانی امید اشتیاق
 سفاقر و صیحت تقصیرم که بازم این چنین
 از در جبر و ستم بر رخ و الم بگماشتی
 آخر از لاف نه بر سر نه از دل نفسی آنکه غیر از تو ندانم کبر دست سر
 داد و میداد و صیاد و فراق که نداد تقدیرت امانم که یارم نفسی
 بویا که شرب و زرقان چنین نفس از زخم و گشته دام و نفسی
 شب کس از نام ام آرام نداد و تار و دزد یکسی بین که بزم نرسد کسی
 غم غربت بگریم و آرم که بود کر و بر طرد و غریبان و لبت ز می
 جام عشرت کف درخش سلسله زین یک عیان با کسیر طرف باز پس
 محمد از شهر چنان زنده و زنده از چشم که بگویم از سیک ج صد از سر
 در دلدل و بحر صیقل لکان از وصل دزدین زلف کفایت و کفایت از می
 زاهدان پیوسته و چند گیتی قصه دراز قصه که ندم از پله هر بر الهوی

بغیر از حق
 در احوال و عیال
 و غایت و غایت
 و غایت و غایت

و غایت و غایت
 که چهار تا توان بخیرش او کسی
 که نکرده بماند از کلام

بازاد

خوب
 در سر کلام و کلام
 و غایت و غایت

باز آوادم باز آراشید باز آردم کم گشته ام بنا وقت است که باز آردم
 پا پرده سخن گویم ز آن در که میدانم پا پرده سخن باید باشد باز آردم
 خیز از سرین ارجان بد زده کن این عیان بشین بره بجانم و باز آردم
 بزم و دل که در جبر و ستم بر رخ و الم بگماشتی
 صد نشسته بجا کرد در دردم و باز آردم تا فتنه ای غمزه چه بگماست
 خون دو جهان خوردید از کف و دانه خون ابر و توچه خون بر زمره کمان توچه خون
 تا ما و من را بر نفس مرد چون عقل در عشق جان ایدل تا پای نکلید سر
 یار از بزم همدم خوشد و چه غم بخت از نکلید یار و عزت و چه ظاهر
 دهقان حکم چندم بر گشته ز یاد آتش حاصل شود دست یار بزم و کلام
 زلف از مرده کلون دام همدم از خون زان ابر و زلف از زان چه کلان سر
 خود چه کلان سر و دل و بزم و با بین کوبید که بجز اینم ز آب مرده کلان سر

خاک جهان سحر بر باد دهد طوفان
 از ابر مرده باران زین و ستم که بیاورد
 از ابر مرده باران زین و ستم که بیاورد

باز از بیل نوید هم بستان داور کاش این جمیع زهر نقشه بر شین داور
 مانده طاق مکر و چو از جفت غریز دین نهانه ز مجبور صفایان داور

یا که از زیر کمان خانه ابرو درستی همچو رخ بر دل بجزان زده بکمان داسر
 ناو کانه بیل بتو تا بر نکرود مکر اسرط و کفاسم دل سندان داسر
 آفر خضره دوست خدار ایشا که صد فافله در بادیه حیران داسر
 یارب بخیر بترجم بلذی از زلف یکمان آردم در خانه شیطان داسر
 از لب از زندکی خضره عیسی چه عجیب ناله بلب چه حریف داسر
 غافل از خط تو در زلف تو بدم دل کان غافل از اینکه دو جادام دل جان داسر
 کج رخسار تو بر رخ بکس حکایت تا و مارش ز زلف مکملان داسر
 کور و کان ز سر و قامت سبغ غریب

باز در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

فرقه کور سا از همه و از غالیه چو کان داسر
 فصل زور دین رسید از به خواران الله ربکم و سیدان القدر
 از خان چو ساق بر سنان را کرده شاف که هر سیمین پدید آید و سیدان القدر
 با و بنیز باز از برین و باغ و باغ خیمه شکن کشته ای سیدان القدر
 نه در از بر سبزه بر سر که دودست چند دل شکنی کینه از شهر دین القدر
 بن سبزه زنده انده نایا بر شمشیر با بر شکنی من نهید بر دین القدر
 حاکم در این فصل از غم جو تو توان از طرب بیشتر نیز نا امید از سیدان القدر

در غم

در غمت بشیر دایر امیر کل گفتند از خفا کجین بخیر از کف از ان القدر
 بجز غم که نه بر نشید نو نشید از انکه چه در کینه خیمه نعمت بر باد
 غم نه بر کین جنبه بارده خواران القدر غم نه بر کین کینه نعمت بر باد

روزی بیت افتد کر دلم وصال تا دایر قیامت دم نه هر ملای
 کس فایغ از فرقت در شهر منم اندک سیکه آلوده بر وصال
 نقدی کس تباه و غم صورت صورت نه بندد آید تصویر بر وصال
 از آنکه نیست معصورت برست بند ناقص بود که نقصان نشاند از کجایا
 از خط و خال خزان عارف سخن بگوید معقول دل نه بندد هر که خط و خال
 قدرت بر و مانه بر سر واکر بستی چه برست بمانه بر سر واکر هدای
 برین تر از لبانت با بر سر ندیدم در هیچ باغ وستان از خط و نه دای
 فصل کل است و باران گویند و بستان غافل که نیست بر رخ از یاد تو مجای
 کفتم خیال زلفت که ناله کند گفت نایا در آرزو شب از به خیال
 تا از زبان حالش وصف حال گویم کن و نیکو را بدیل مهربان کجایا
 این شبانه آوا آن خرم که بار و برکت نشسته کمان بداران بخشایا
 خواب هر آدم از خلد شیطان لغزش خود لا حول گفت باید سبغ بر نه فایا

انعام چه بگویم تو مرا کجایا

مرد را ز عجب آنکس که بر لب لعل

اکثر بر بخشد بدقت مژگانی

آنکه ز لب باغ چون سرده جوهر بار
 دل های ناتوان از مهر جوهر بار
 ابرو رحمت از ما کند در مرصدا
 بر کشت نشسته گمان وقت است از بار
 بر کام دل مراد هر روزه با صفا
 روزی که مرادم بر کام دل بر آید
 مهر و قاریان شرط است میگویند
 باز آنکه بگوید صبر و وفا نرسد
 جمیع تریش زلفت مکر ز نو کرد
 کامش جز زلفت از نو چویم که بنو کرد
 ای شهسوار خبان مشکباید کان را
 شکرانه را که در جی باهر مان سوار
 تو میر و مردم افکنده چشم در راه
 غافل منو که پارا جوشم سیکدار
 اسرار و حذر کن از آه دره سندان
 کاش لبس بجان ز داین ره که سوار
 جز در لب که بگذشت عمر عزیز و غافل
 یاران شدند و تو باز در خواب و خمار
 تا فریاد بر گشته که بماند
 بر خیز تا بگرییم چون ابر تو بهایم
 سفر شکر فانی بر صف از این ملک که با جمیع مراد تو نقل القاسم
 باز لب کفاسه مشغول القاسم
 آنچه بچشم از مرده بر این میسکینی
 تا بگویم بریده خون ریز میسکینی

ازین

ای آئین نذر از آن لعل آید

آپشن که آتش با بر میسکینی

بدن را بر تو دارم سر بر دست

که آتش بیدیه نا چیز میسکینی

تا صبح کلام تلخ با نذر ز ما کو

شیرین ندیده شغف پرور میسکینی

سایت جو جام با ده بیار آن کز نثار

بر من ده آن بایلم که لب بر میسکینی

از لصفیان اگر چه وطن چویم مول

وقت است که روانه تیر میسکینی

غنیمت تبار که از کافان شیو تر

هر دم دمان جان شکر آید میسکینی

نوع عجب که زهره بر قفس آورده ز وجد

زلف کینه خاطر طرب انیکر میسکینی

مهر و قاریان

که از آن پرده دیار رخ زیبا بر آید
 دین و ایمان و دل و جان که بگذرد
 در تو باین قد و خیز خراسان
 سر و کل را تنهاش خوار و پادشاه
 ز لبست در شهر و نیست بهار با بچه رو
 غافل مژگ که از باغ و زود با ده بار
 حال مجنون که بیا ده است درین دشت
 تو که در کوکب لیلی سر در شک سوار
 خاک راه تو ام اسر و غلامان چه نیست
 پار چشمم اگر باز جویم بگذرد
 آنچه در وصف کمال تو سرودم بحقیقت
 همه دانه بجز از غده مرده است نذر
 دست رس نیست و لا کعبه منزه که جان
 مکر این بادیه با پار از دست سپارد

خاکه ز زمره درخشان ز کت ^{چو بستان} سغارا نام بران ^{صفت} صفت ^{مختصر} مختصر
 که ز چنین بد لر از سر زلف ای پری
 پرده بر دومی بر پرده خلق میدری
 سیم سیم پرده در خلق بر زنگه تو ^{زیر سیم سیم تن مشک سیاه پرده}
 میکش و هزاران در رخ خسته میانی ^{سیر و هزار دل با سر زلف میبر}
 زمره شود مردگان از دم عیسوی تو ^{یکدم از خاکش از سر مهر بگذر}
 چند ز بهر تار صفت خرقه جان لب تو ^{سوختم از ذوق و تو باز ایام دیگر}
 هر چه نیاز میکنم باز تو باز میکنی ^{با که سر آیم که تو این همه جور کستر}
 نام نیاز بعد از این پیش تو دارم از آنکه ^{وقع ندانم این سخن تا تو چنین تو انکار}
 از غم سیم سیم زمره زنده در تو شب ^{سیم روان کنم هر بر سر زمره جعفر}

رخ ز تو سر غار زنهان یار کند عجیب مکن

رسم بود که آدم روزنهان کند بر ۲

دل خجسته زلف خوش مر سیمای ^{نه بفرهوس برین نیت چو از نیای}
 نه بفرهوس برین است چو از نیای ^{ند در اقطاع زمین است چو ز نیای}
 بجز از قاستاد کو ^{تا کنون کس نشیده است بعد از نیای}
 کهنه است بعد از نیای ^{کهنه است بعد از نیای}

فغان

آتش زلف که در دل
 زهر جگر آدم را
 در جگر آدم را
 در جگر آدم را

غرض از دیده اگر دید تو باشد بهیست ^{که برین چشم بود چو جهان نیای}
 اینقدر با چشم رقیبان مگذار ^{که برین خون تو در نیت بر در نیای}
 میدآور توام کشت بر تخت میگر ^{از کجا تا زنده درین صحرای}
 دلم از عشق تو خون کشت ^{روان} کشت ^{و شد از دیده}
 کارامه زبانه زنده فسر داکدار ^{که ندیده است کس تاکنون فردای}
 که کبوت نشد نام مامور ^{که هر کوشه زلف تو بود غوغای}
 جرم غارت از آن باده که کویم ستر ^{که محال است بر تو پله برود آفتاب}

۲ مشعل باده بر افروز که دارم آتش

در سر آرد دل سودا زده ما پیدا ای

آتش زلف توام است بر سودای ^{که ز چشم چشم کز در نیای}
 تا که باد نیار و پیچ ز سر ^{من که پله یاد تو در نیت شستم جایی}
 بجز از انجا محبت که جهات ^{اکم چشمم دگر است ز تو و آفتاب}
 غوغای ^{که هر شمر زلف تو بود غوغای}
 طره بکشد ز زار و عیال ^{صدر اسدم ازین محله چون مر سیمای}
 تو چه ستر که عیال و نهال ^{کس ندیده است چنین تاکنون پیدا ای}

چو بستان
 صفت مختصر
 صفت مختصر
 صفت مختصر

بد حرف ندیده است چو تو لبسند
 مادر هزاره است چو تو زیبا
 بیش نخل قدر تو سر و چرخ و رو
 بیش ماه رخ تو مهر فلک خور
 با جلوب تو چشمه حیوان آبی
 با جوی تو باغ جهان صحرایی
 باغبان مارون و سرو و لزان میگفت
 که مگر چون تو دگر شایع چرخ آید
 سغرا شب یک جرم جهان مست شدم
 که خوارم نزد بار ز سر صهبای

سغرا از دور در چرخ جهان
 کوی خفا بر تار و گلبرگ صهبای

ارباب مهر کز نیست ترا با یای
 با چو بنیاد جهان نیست ترا بنیاد
 دل ز بهانه و بیان جهان باید کند
 که از درکت ندیده است کس سبای
 اهل بیت از چه در رحمت بیمار فراق
 که برین درد دیر نژد در مانده
 فرقت یار بوسه صبا یار مان
 هر کجاست که فراقم محسوس مانده
 محفل دوست دیرین با دیدم گشت مرا
 با آلهای بران باز جرس صبیان
 مگر از خود بر زاده العجب نیست
 که بدین سیرت صورت نبویان
 که تو بچای پر شکوه را آید بهشت
 دل محال است که مانده بکف غمان
 کفر زلف تو بدین دست که دکان
 بر شکفت است که مانده بکسر ایمان
 آدرست که دین باخته زلف تو نیست
 ز سر کس نشیده است چنین شیطانی

طره است اینج بینا گوش تو باز بخیر
 ذوق است اینج بر رخسار تو باز ناز
 دست نه گیر که چون بر نبود در پیش
 دل نه جو که چون تو نبود سلطان
 سغرا غار سخن از سر و ساقی کن باز
 کین صبر است که او را نبود پای نیل ۲

کردی که بر زخم می کجای بشداید
 بر خیز و بند از دل بنشیند کشتی
 بسیار عجب نبود که صوره شوشت این
 که بجز با بر سر زویش تو باز آید
 مثل طوطی بیدار چو تو طنای ز سر
 زویر بنفش بیدار چو تو زیبا
 در صاف و کشیم هر چه دل آشتی
 در بر قهر و مردم ده ده دل آید
 آهروش تا ز خوش از چو دین مان
 بخت تو در بند است باز از چه بخرای
 این مشت ضعیفان را بنواز اگر کوفت
 از ضعف مصون باد تو توانای
 گویند مگر بر سر آورده پیر بیضا
 این دست کفایت را وقت است که بناید
 ز چشم تو چون غم مستند لبهر مردم
 حاجت نبود باده دیگر که به بهایش

سغرا در چرخ جهان
 کوی خفا بر تار و گلبرگ صهبای
 سغرا در چرخ جهان
 کوی خفا بر تار و گلبرگ صهبای

دلم زلف زلف نازنین صبر
 که مرده زنده تواند هر کند بهر
 زخم با بر چشم مهر ماه نهند
 اگر نه بر چشم مردمان قدس

تو اگر ایام در سلطنت بادت
 اگر کز بیدایان آستان کمر
 مشغول ز پیش و کم زمانه گشت
 چه کز صحرای در زمانه پیش و کمر
 بجز در و صناع بین و حق بشناس
 بیایم خردمند به برد به عمر
 اگر خدایان میگزیند طلب و پیش
 بسز خانه بجنب بر آفرینش
 تو باش خایه و آسوده از شد آفرین
 چه هم که هر نفس آید مرا ز نو امر
 عدالت است مرا با وجود و سبقت
 ز دشمنان اگر پیش ازین رسد سحر
 و او با وجود که حطوب بسوزد
 اگر که کند و در شای تو شکر
 مکنش را که بشع رسول شمع
 بجز کشتن مرغ که هست در دمر
 بجز ذلت ازین خاکدان و خاک
 خوش دبار عزیز و حریف محرم
 دکان مکن فروشان بهم نکش
 که سحر از خط و نقش بماند در دمر

۲ غایب عز و جوت این نثر
 که بر صواب و نفع محرم

بجز از دست درین دیر چو دیار
 ای که در عشق درین خانه نزار
 یک ز ترکت کجاست بماند برسد
 ای که کز عشق فرود زدن خوار
 به با سر اسیر ابات کجا خواهد
 ای که از بر خوار ابات بخت ابرار
 بجز از طر طر تو نشیند کسی
 که بجز ز دل و دین تا کنون طرار

الحمد لله

ای که ببرد از آن چشم بیک خط کفی
 بدو صد عمر حال است کند محاسن
 ای که از شک کرد در بر ماه نقاب
 چون شمع سر زلفین تو خود عیار
 مگر در بر سر بر بند و خنده جور
 ای که بر خفا بر دور تو کند انظار
 با وجود سر زلف تو خواهی بود
 مشک تا بار اگر آوردن تا مار
 به جاکوش و کز زلف مغرب کداز
 تو که داری بر سر دوش و هر شومار
 دور بر بند که چون تو نبود سوری
 زار کشتی که چون مرغ نبود ستار
 ای که ببرد از آن سر زلف و چشم
 هم که کفایت برد از لعل لبست بیار
 دلم از ضعف شد از دست و بیدار
 ببار انداخت پیاپی و بیکدم با بر
 سحر از چشم تو مات شد و دست خوش
 بعد از آزار آن سر زلف از آزار

۳ دلم از زلف تو چشمم ببار
 تا به دست تو دلم از کف با بر

بعد از دل سودا زده تدبیر نکند
 تا در آن حلقه کیسوی بجز نکند
 بسپاه مرده ای ترک کجا باز روید
 تو که کیش نهانده است که بجز نکند
 بتصدیق سبک بر سر زخوف بد کن
 که جان بود و در عمر بجز نکند
 از به خطنه میدان چه قدر تیر کدر
 ریش کرد و دل و تدبیر نکند
 خوشتر کسره و فرود کوهن بر آید
 ای که آورد دلم که بجز نکند

عقل

آفرینندش و بکن جاده شفق تا کنون که بعینم زهر نبرد کز در
قسمت کشته شدن بوزان ابرو دکان بخت بوجین دهنه تو فقیر کز در

انچه از غره و در کان تو شد بادل سحر

باقی خسته دم مار و دم شیر نکردی

برقع از چهره و کسور اگر بر شکنی هیچ کس نیست که قدر کل و غیر شکنی
بجز اظهار محبت چه خدای از در شکنی که چنین جز بخت دم نظری شکنی
چشم مردم همه بر تو بادست در چشم آن است که گویند تو منظور منی
تغییر اگر گویند و دشنام که بکن و قد همه دانستند که شکرت بدین شکنی
لیکن این لب من از ده خدا را سخن که ز تنگ دهی عا بر گفت شکنی
در میان رخ و تو بر من نیست نماند بلکه باز بچقیقت تو یک بر منی
خیز و نشین بر چشم آفتاب شکنی که زمرگان نبرد رخ که نازک بدنا
خو که فتح که دل از آفتاب و در شکنی تو که از تیر نظر آفتاب و در شکنی

سفر ازین محبت و در شکنی

تا که بر جام کل سنگ عمل خیز شکنی

در بر دردم بر روی که با من شتر اینچنان بود که میباید بر شتر

نزار

کند هم اگر معصوم چه بود
بچ و قدر تو دانه فقیر کز در
ع

نشد چه جز از ده از در شکنی
و از دست بپایه شتر کز در

شتر کز در با من شتر نشینده بلکه آن زیبا صفت را در با من شتر
است در صغر بر اما بصورت آدم است که در بر کز نیده است و بر بند بر
فانتس بر سرو مانند سروا که بار آورده بسته بادام و لیمو سیب و کبرک طر
ارکان ابرو من بزم زخمی تر غره باز با وجود کسین زلف و حال خبر بر
خوشه کسین و کوختر تا بجز برین از سر بر خوشه و لیمو تر بر بر
زیبدا که گویم برین ابرو چشم زلف زهر اندر قوس و مهر اندر بیکان و در
و در از دور و در به است از غلطان که کز بشیر کز نیا بد چون تو زیبا ختر
لعل جان بخت چنین کز نیا بد چنان شایدار و عمر کز در خلق بر بغیر
که تو ای شایخ مکنوه میره بخت نیم دارم امید که از رخ جوانه خوشتر
با چنین کویان ساغر نشاید اگر سحر را بر سر نسبت نه در شکنی

ارفت جان فتنه دل ترک خدای

وقت است که باز آید و در غم نغز آید

تا چند گنم نام و دردم نردای تا چند گنم نام و دردم نردای
افتد که بجز ز کسر دل نفری بر باشد که بجز ز کسر دل نفری بر
بنشین مکرم پایه دوقه بقدر سلا مرده مکرم مایه شونده بقدر ایست

مع غم و جوی از کز در

طوبی به بزم خرم تو بین خرم خرام
طوبی به بزم خرم تو فاست بچایا
خوشید چه باشد چو تو عرض نهایی
بناش رخساره همه آتش طوری
آن در سکر پاره همه آب بقایا
کفتر و همی بوس و جانیا بستایا
من بر سر عهدم تو اگر عهد بیایا
صد عقد به بدل دارم و بد که بکایا
چرخ بخت آرد و یک امشب بکایا
مگر بکن از آرد و میزار فرخ زار
تا حق ندانند که مجول جفایا
ترسم که نویسد رخ غرغریا چند
از جو تو نرسد بار که بار خدا بجا

سلطان سلفین ام قبله ششم

کس که بچشم بخت از حکم رو آید

سینا بر تابانین رو تابان خنجر
ز آب چشم من چو شعله در آب انداخت
بکس خنجر بر رخ زین روان که دهم
کره بر سیمین رخ آن نقاب انداخت
کو خنجر روز روشن زره چون شب چرا
پرده از کسید بر رخ آفتاب انداخت
ماله بر سر مرا بکنی خط و از کس خنجر
رخه در غیاب دایم و خراش انداخت
بخت ناظره و ترکان و خط بر یکدیگر
زین در سکر بجام افتد انداخت
عود و خنجر و خنجر و خط بر هر نان
دل چو سیمای در آتش زان خط انداخت
دست از دندان زان و دندان که در بر
نیج بکس رسم زان و آید انداخت

بنا

با سکه زلف چه در آید سبزه ناز
روقی خرمها بر غراب انداخت
جمع کرد در برش زلف خنجر گران
لطف کرد در مجرای دامن تو انداخت
ترک خنجر بستم چشم بر کوه است خرق
مردمان را زلف چه در خط انداخت

سفر این شهر است به حیران با معجزات

یا بر آید در غرغریا خط انداخت

۱
مهر و بر سر آید
یا بر آید در غرغریا خط انداخت

بدر این بزم از نخل در آید ندادی
برو که بر غرغریا زلف انداخت
هزار بند بر سر و رشته نکستی
از غرغریا زلف و عقد نکستی
اگر بگو که کلاه که از کس افتد
غنم که بر دل زلف زار بخت انداخت
باف زلف و زلف سیاه نکستی
چنین که بر دوق عارض کلاه انداخت
از غرغریا زلف و زلف نکستی
شیر که زلف بر سر زلف انداخت

قدیر این اندیشه از عمارت و عمارت
اگر از قد و کینه قیامت و عمارت
صفات ذات تو بر غریبان بگویم
برون زلف این خاک و کتب آتش و عمارت

عجب این بسجود زلف آید

۲
تر آید زلف این خاک و کتب آتش و عمارت
بکس زلف این خاک و کتب آتش و عمارت

آه چه زلف پیش برق کی هر
مهر و زلف دوت کاه بگو هر
جسم زلف و بار جسم کوه بگو هر

کز بکار کشت غش نیست زنده کند بار دیگرم بکار هر
 جان برم از این نظام غره در شان حاش یکنین چه میکند بسیار
 جحف چه خواهد فرخ فقیر ندانم من که ندارم بغیر ناله و آه هر
 فتنه ز کان چنان گرفته جهان را که همه ملک بدید نیست بنا هر
 بیکه فاده است کشته بر سر گویت راه بنشد که تا رویم برادر هر
 از در خویشم مران بکرم کدایه ای که در کافی نیست همچو تو هر
 مسند و تاج جیش هیچ نه از تو از غنچه هر کجاست کلد هر
 منع دلم میکنند زلفت زلفت سخت بسیار بین و عمر تابا هر
 کاه بکار هر نویس نامه باغ
 یاد غریبان کنند کاه بکار هر

آینه که آفریند صاحب دین
 که سرست پاکر باده با هر

خانم از زلف تو در برت یه که خیم خبر از راه در رسم انبیا
 بدو خط و مهر زلف توست مرا نصیب دل همه کشتی و جرایه
 بر سر به بند اگر زلف دلفریا غش آفتدش زبده وار دات شایه
 که است زه که یک صده درود و جنت چنین که بار زلفش کند که بیا یه
 بوزم تو به شکتی روانه ام یارب مباد کار در دست مرا ایشیا یه

اندر بار

ز روع خوب تر و عجب که آرمین دهند نسبت تر و جو روحانیا
 مراست دیده بتا یک طره است روشن چه روشست درین شرمه سلیمانیا
 شمع طره یوسف رسید بر یعقوب عزیز مهر مکرش ابر کفایه
 دولت دلم را دین عجب دارم که ناکال نکرده است همیشه سندانیا
 نه در زلف تو زنا رسته ام تنها ز کفر زلف تو منسوخ شد سندانیا
 زنده زلف توام بنده خون بدقن ضرورت است که چهره کنیم زندانیا
 مرا که خانه فقر است و در کلاه کداز تو بادش که آئینه میماند ۲ بیاراده و در دلم با کج
 مسند فکر ازین پیتر حوران سغ که راه طر کتیر و بخویش در مانده که در میان تنه با کج
 رموز عشق ندانم عقول نامعصومه

مقام عقل ندارد نفوس حیوانیه

زلف چشم تو که شفا و بیمار جهان مر است که کس ناردم بر ستار
 خط تو که خط و در نه یک بدین عزت دین دیار شد غلامی که تا کس
 جفاست نبود روایر ستایه بر قفت بر بند بکد کس کس
 بیا که فصل بهار است تا باغ رویم و کس که کل اندام و سر و قفا
 مکر بدست تو افتد کل و قوا یکن فاده در کف کج کسان با زار

مرا بید علی شده کرده اند و شرح
 که هر چه در نظر مردمان خند و خفا
 مرا براه و صوغه چها معرود خند
 هر که است یکا چیز نغز و شایسته
 زلفی معصیت و از خدای غفار
 مرا ز هر عمل آسوده کردی عشق
 خوش تعلق خاطر خوش گرفتار

خیال صاحب از در شمع جان
 مرا زانه بر آید چهره یار

ناله با اثر داند و شور عجب
 عشق و طاق در یخ تن و بار خفا
 بید خون دو عالم بخور و چون فضا
 یارب سرخی بر منند بر آید میوه عمر
 نیز در زلف تو زنجیر در و تا بکنند
 زار و آن تیغ گرفته است کف چشمت
 ناکر است هر اسروندند و دهقان
 خجسته و نارنجی حوض خرم است
 عشق مرد زدم و مر میخیزم و میگویم

نخستین نیم
 سیمت چه در کتب
 که بیا بیا می بینم



ساغر اعلم و ادب دارت فضیلت
 مردمان جاد و پندش بر چشم چو زلف
 هر که راست درین سلسله علم و ادب
 نشانه کام خدایا شاه سازه مجلس آفریند

بیش بید سرشک و چشم
 یا میا دیگر از خانه بیرون
 غیر زلفت ندیدم بخورشید
 شتر عارضت بود در آرزو
 نارون قامت بود در آرزو
 ابرق بر رخ و بر من
 غبر در سحر محبت همه خواند
 جز صریت مودت چه گوید
 یکشب اندر و تا قلم فرود آید
 کوس و است زخم کز شرباز
 ساغر از چشم مست خراب است

بازو افتد سؤال و جواب
 نه جویدم ز جام شراب



روشن گشته به یار در آن تاریک و در کویش منزل ایست در منخو
 وصل مطلق بود غاصه بر از مجوس روشن شد بجزو دیزه پس از تاریک
 اوس نور سناش مکنز ایدل ز غبار کمش بدیدن انداز بدین تاریک
 بخار چشم تو که مگر فریبدم ناکون شرک ندیدم که کند تا دیک
 سغرا چون دهن یار بوقافیه تنک در نه چو چهره لبه لبواری
 در نه ز رخسار دگر دگر و از نیک

نیز هم مردم بدست افتاد که آدمی نایب است سر ز غافل نه بچیدم دمر
 از عالم کرد باید اختیار این صبر را گوشه از وقت پادشاه و مهر
 عالم به عالم ایدل سده از کف از آنکه نسبت خوش در عالم الله عالم به عالم
 کار فرج از دست شد ساقی بیاوراید راز دل از پرده خادیم بیاور مجرم
 دست نه کز ایوان کاندو عالم ختم هر که یک ساعت دلا رفایح آواز
 ریش ترا خط تو رخ دل فرزند ببار اطیب عیسو دم از برای سر مهر
 خبر برویت انجمن مانند که اندر چرخ افتاده باشد اندر فرخ و کل شنبه
 لکوه از پیش و کم دنیا مکن ایچا نه آنکه بنده میباید کم بر زده بر سر و کمر
 میکره در با است یک دریا ز غم که در ساقی اندر غم ز غم از آن در با غم

و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب



روشن گشته به یار در آن تاریک

ببر
ببرضه کبره
کوزتو حلقه خوب که علی کا و دیگران را
بجست علی کشتن عرش نشانی که محمد
فردا کشت

وین

۵۵۶